

تسلیہ

ارسلان مظفری



به نام خدا

تسخیر

اثر: ارسلان مظفری

سرشناسه : مظفري، ارسلان، ۱۳۷۲ -
عنوان و نام پدیدآور : تسخير/نوشته ارسلان مظفري.
مشخصات نشر : تهران: روزنه، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهري : ۳۴۸ ص.
شابک : 978-964-334-593-8
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع : Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره : PIR۸۳۶۱ ۱۳۹۵ ۵ت۷۷ظ/
رده بندی دیویی : ۶۲/۸ف۳
شماره : ۴۲۷۰۶۹۸
کتابشناسی ملی

مقدمه

رمان تسخیر رمانی علمی - تخیلی به زبان فارسی است که تمامی شخصیت های آن در این داستان غیر ایرانی و از ملیت های گوناگون هستند. فلسفه نوشتن رمان تسخیر, پیرنگ کردن سبک علمی - تخیلی در ایران است. بیشتر آثار علمی - تخیلی نظیر رمان های مانند: جنگ دنیا ها از اچ جی ولز, مجموعه بنیاد از آیزاک آسیموف و و اودیسه فضایی ۲۰۰۱ از سر ارتور کلارک که در ایران به صورت ترجمه شده یافت میشود. اما کمتر اتفاق می افتد که یک نویسنده ایرانی دست به خلق اثری علمی - تخیلی بزند. ادبیات ایران متأسفانه بر روی آثار ترجمه شده متمرکز شده است و سبک علمی - تخیلی به قلم یک ایرانی کمرنگ تر است. این کتاب هیچگونه عقاید سیاسی, مذهبی و هیچگونه ایدولوژی را تبلیغ نمیکند و شخصیت های این کتاب هم تاریخی و واقعی و هم داستانی و تخیلی هستند و کاملاً بی طرفانه و با رعایت حق آزادی و احترام به عقاید دیگران نوشته شده است. همچنین از ایده های نویسندگان شهیر همچون جورج اورول, آیزاک آسیموف و افلاطون در این کتاب اقتباسه و الهام گرفته شده است.

«تنها مردگان پایان جنگ را دیده اند.»
- افلاطون

فصل اول: مردان جدید کشور قدیم

واقعیت جنگ چیزی فراتر از تصور است. جنگ‌های زیادی در تاریخ زمین کوچک به وقوع پیوسته ولی هیچ کدامشان چیزی را اثبات نکرد.

جنگ برای مذهب، برای منابع، برای قلمرو، همه سبب رنج شده است.

این ماهیت انسان است؛ ماهیتی که در عمر کوتاه آدمی سبب تغییرات بسیار بزرگی در تاریخ می‌شود.

۱ سپتامبر سال ۱۹۳۹ هیتلر با حمله به لهستان، جنگ جهانی دوم را شروع کرد، فردای آن روز انگلستان و فرانسه به آلمان اعلان جنگ دادند، بعد از لهستان نوبت به فرانسه رسید.

۱۰ می ۱۹۴۰ نبرد فرانسه آغاز شد. فرانسه زودتر از انتظار از هیتلر شکست خورد و سرانجام در ۲۵ ژوئن همان سال قسمت شمالی فرانسه و پاریس به دست نازی‌ها افتاد. آلمانی‌ها بدون ائتلاف وقت هواپیماهای خود را در شمال فرانسه مستقر کردند تا آماده حمله به بریتانیا باشند.

۱۰ جولای ۱۹۴۰ نبرد با بریتانیا آغاز شد. ابتدا هدف آلمانی‌ها کشتی‌های باری در بندر دوور بود سپس شهر لندن. هواپیماهای آلمان شامل جنگنده مسراشمیت ۱۰۹، بمبافکن سنگین هینکیل ۱۰۱ و بمبافکن یونکر ۸۷ استوکا بود، در مقابل نیروی هوایی سلطنتی جنگنده‌های اسپیتفایر ام کی ۲ و هاریکن ام کی ۱ را داشت.

پایگاه هوایی کانتربری

کاپیتان جک تایلر (Jack Tyler)، فرمانده اسکادران ۶۲ نیروی هوایی سلطنتی بود. او و افراد اسکادرانش اولین ماموریت خود را امروز انجام خواهند داد.

جک دلشوره داشت و لحظه‌شماری می‌کرد.

جک: هی رفیق سوختگیری تموم نشد؟

پرسنل: نه! هنوز... پنج دقیقه دیگه! هنوز مهم‌آتش مونده.

اسکادران ۶۲ فقط شامل ۴ فروند اسپیتفایر و ۲ فروند هاریکن بود و این باعث آزار جک بود.

جک: اسکادران ۶۲ جمع شین!... باهاتون کار دارم.
همه جمع شدند.

جک: خوب گوش کنید دوستان امروز، روز سرنوشت‌سازیه! تعداد شما کمه! وظیفه ما دفاع از کشوره، فرانسه سقوط کرده و حالا نوبت ماست. نباید به سرنوشت فرانسوی‌ها دچار شیم!... آماده پرواز شین زود.

نبرد بریتانیا از ۱۰ جولای تا ۳۱ اکتبر ۱۹۴۰ طول کشید و در این نبرد انگلستان ۱۵۴۷ فروند هواپیما و آلمان ۱۸۸۷ فروند را از دست دادند. کاپیتان جک تایلر توانست بیش از ۲۰۰ فروند هواپیمای آلمانی را سرنگون کند. او همچنین توانست مدال افتخار نیروی‌های سلطنتی را از آن خود کند.
جنگ کمی آرام شد ولی آلمان در حال تصرف بالکان بود.

۷ سپتامبر ۱۹۴۰، لندن، انگلستان

ماشین مشکی‌رنگ جگوار مارک چهار، روبه‌روی کافه رویال وست‌مینستر توقف کرد.

راننده از ماشین پیاده شد و سراسیمه به طرف در عقب سمت چپ ماشین رفت و آن را باز کرد.

چکمه‌های براقش نور چراغ شب خیابان را منعکس می‌کرد. مردی بلندقد، درشت‌اندام و چشم‌آبی با موهای صاف که سفید شده بود. سر جیمز دیویس (Sir James Davis) که از خانواده اشرافی بریتانیا بود و برادر همسر شاهزاده بریتانیا به حساب می‌آمد در سال ۱۸۹۱ در محله چلسی لندن متولد شد.

امروز، روز تولد جک بود. جیمز در کافه رویال وست‌مینستر جیمز وارد کافه شد و روی صندلی چوبی نشست و از جیبش بسته سیگار را بیرون آورد و روی لبش گذاشت با فنک روشنش کرد و منتظر دوستان خود شد. همان ینیفورم قهوه‌ای‌رنگ ارتش بریتانیا تنش بود. دستکش‌های چرمی‌اش درآورده و روی میز گذاشته بود، همین‌طور کلاه لبه‌دار افسری که وسطش دو تا شمشیر، برگ زیتون و تاج سلطنتی بریتانیا با نخ طلایی دوخته شده بود.

جیمز از پنجره نگاه می‌کرد. ماشین سفیدرنگی جلوی کافه پارک کرد؛ یک رولس رویس فانتوم سفید رنگ.

سه نفر پیاده و وارد کافه شدند. باب با لباس تمیز سفید که شمشیر در دست داشت، فرانکلین لوین هم لباس مشکی رنگی مثل

جیمز پوشیده بود ولی با نشان چتربازان بریتانیا و جانی ویزلی هم یونیفرم لشکر دوم تانک سلطنتی را به تن داشت که نشانی با نقش کلاه خود شوالیه های قرون وسطی در یک پس زمینه قرمز رنگ به یونیفرم جان ویزلی چسبیده بود.

تدابیر امنیتی شدید بود. گارد سلطنتی که یونیفرم قرمزی به تن داشت در حال گشتزنی در محوطه جلوی کافه بودند. فرانکلین لوین، دخترش را هم با خود آورده بود و مدام او را می‌بوسید! جیمز دختر فرانکلین را بوسید!

جیمز: چطوری عمو جون! سارا خیلی بزرگ شده فرانک؟
فرانکلین: آره زیبایش به مادرش رفته قربان!

دیوارها پر بود از پوسترهای ضد متحدین، پوسترهایی از عکس چرچیل، پوسترهایی که مردم را به کار در کارخانه اسلحه‌سازی دعوت می‌کرد. مردم در خیابان‌ها همراه معشوقشان قدم می‌زدند و تظاهر می‌کردند جنگی در کار نیست.

کافه زیبایی بود. چند تا صندلی بیرون از کافه گذاشته شده بود که تابلویی هم در کنارش بود و قیمت‌های قهوه، کیک و ... روی آن نوشته شده بود. روکش داخل کافه چوبی بود؛ دیوارها سقف حتی کف زمینش.

پرچم انگلستان از دیوار آویزان بود و رادیو هم داشت از نبردهای انگلستان در شمال آفریقا خبر می‌داد.

جیمز روی صندلی چوبی نشسته و پاهایش را روی میز گذاشته بود. چشمش به باب افتاد، بلند شد.

فرانک: به‌به! می‌بینم که بساط جشن رو به راهه.

جیمز: چراغارو خاموش کنید الان جک از راه می‌رسه... سورپرایزو خرابش نکنید!

چراغ‌ها خاموش شد. ۵ دقیقه بعد جک وارد کافه شد و تعجب کرد. جک: سلام... کسی اینجا نیست؟! چرا چراغ خاموشن جیمز! باب؟! چراغ‌ها روشن شدند.

جیمز: سورپرایز! تولدت مبارک قهرمان.

جک: اوه خدای من! خیلی ممنونم رفقا! واقعاً خوشحالم کردین!!!
باب: پس مارتا کجاست؟

جک: خونه است زیاد حوصله نداشت، از وقتی که جنگ شروع شده اونم وظیفه پرستاری از مجروحین جنگ رو به عهده گرفته. از وقتی هم که به ماموریت میرم دیگه کم همو می‌بینیم.

فرانک: باب رمانتیک احتمالاً الان داره از خوشحالی می‌ترکه. آخه همسر نازنازی قهرمان ملی شده.

جیمز: فرانک بس کن! جانی می‌تونی چند تا نوشیدنی برامون بیاری؟ مال منو یکم آبجو گازدار باشه.

جان: همین الان قربان!

جیمز: خوب معطل چی هستی جکی فوت کن!

وقتی جک شمع‌ها را فوت کرد، همه برای او دست زدند.

باب: جک شنیدم تونستی ۶۱ تا جنگنده آلمانی رو سرنگون کنی؟!

جک: آره یه کم سخت بود! لعنتی‌ها مثل مگس بودن!!! راستی از نیروی دریایی چه خبر منم شنیدم که کاپیتان جدید اچ ام اس

دوک او یورک شدی تبریک میگم بهت رفیق!

باب: ممنون جکی درسته یه کم بزرگه ولی عین دخترم می‌مونه!

جک: الان کجاست؟

باب: بندر برایتون همین جوری بیکار مونده، هنوز آلمانی‌ها جرأت نکردن با کشتی‌هاشون بیان.

جک: باید بترسن چون با وجود کاپیتان‌هایی مثل تو جرأت نزدیک شدن به انگلستان رو کسی نداره! مطمئنم می‌تونی جای لرد نلسون

رو پر کنی!

باب: ممنون رفیق نظر لطفته!

جان: خب دوستان نوشیدنی‌ها آماده‌س.

همه لیوان‌ها را برداشتند.

جیمز: خوب به سلامتی جمع رفقا! دوستان ما بهترین هستیم!

همگی: به سلامتی!

شب شده بود. هنوز داشتند نوشیدنی می‌خوردند که آژیر خطر به صدا درآمد.

جیمز: این دیگه واسه چیه اههههه!!! نداشتن یکم خوش باشیم! ناگهان لرزه‌ای افتاد و کافه لرزید و از سقف گرد و غبار

ریخت. همه از کافه بیرون رفتند.

جیمز: اوه خدای من! بالا رو نگاه کنید!

آسمان پر بود از بمبافکن‌های آلمانی لندن داشت می‌سوخت هر بمبی که می‌افتاد لرزه‌ای بر تن شهر می‌انداخت. بمبافکن‌های

لوفتوافه که مثل دسته کلاغ در آسمون پرواز می‌کردند و روی مردم بیگناه بمب می‌انداختند.

نورافکن‌ها به سمت آسمان نشانه رفته بودند ضد هوایی‌ها شلیک می‌کردند و آسمان پر بود از انفجار گلوله‌های ضد هوایی.

در همین هنگام گارد سلطنتی با خودروی جیپ ویلیس ارتش و آمبولانس از راه رسیدند.

گارد سلطنتی: قربان! قربان! شما حالتون خوبه؟

- به نظرت حالم خوبه؟! کدوم جهنمی بودین تا حالا؟! هان؟! اینجور می‌خواین از اعلاحضرت حفاظت کنین؟
- متأسفم قربان! خیلی عذر می‌خوام ولی مشغول کمک به مجروحین بودیم.

- کافیه زود باشین! کاپیتان تایلر پاش شکسته! زود به بیمارستان منتقلش کنین زود! جک! جک! تحمل کن رفیق! تحمل کن!... امدادگر زود مرفین بزن!

جک رو سوار آمبولانس کردن کردند و به بیمارستان منتقلش کردند. آتش شهر را در خود می‌بلعید. دیگر خبری از قدم زدن عشاق نبود. صدای ناله و گریه در کوچه‌های شهر پیچیده بود. هر کس به دنبال عزیزش می‌گشت.

عملیات بلیتز از ۷ سپتامبر ۱۹۴۰ تا ۱۶ می ۱۹۴۱ ادامه داشت. لندن ۷۱ بار مورد حمله قرار گرفت ۴۰۰۰۰ نفر جان خود را از دست دادند. آلمان ۲۲۶۵ فروند هواپیمای خود را از دست داد، این دومین شکست آلمان از انگلستان بود، به هر حال شکست‌های اصلی بریتانیا در حال شروع بود.

۶ اوت ۱۹۴۰ ایتالیا با حمله به سومالی آنجا را از دست انگلیسی‌ها گرفت و وارد جنگ جهانی دوم شد. این اولین شکست امپراتوری کبیر بریتانیا در جنگ جهانی دوم بود.

۷ دسامبر ۱۹۴۱ ژاپن با حمله به پرل هاربر وارد جنگ جهانی دوم شد و در ۲۰ دسامبر همان سال ژاپن به انگلستان اعلان جنگ داد و کابوس‌های بریتانیا شروع شد.

۱۰ دسامبر ۱۹۴۱ رزم‌ناو اچ ام اس پرینس او ولز به همراه یک ناوشکن در اثر حمله هوایی ژاپنی‌ها در دریای جنوب چین غرق شد و به همراه ۸۶۰ ملوان به اعماق دریا رفت.

۲۵ دسامبر ۱۹۴۱ ژاپنی‌ها توانستند هنگ‌کنگ را از دست انگلیسی‌ها در بیاورند.

۳۱ ژانویه ۱۹۴۲ ژاپنی‌ها در نبرد مالایا پیروز شدند و انگلیسی‌ها ناچار به ترک شبه‌جزیره شدند.

۵ فوریه ۱۹۴۲ ژاپن انگلستان را در سنگاپور شکست داد و سنگاپور به دست ژاپنی‌ها افتاد.

۱۲مارس ۱۹۴۲ نیروهای هلند، استرالیا و انگلستان در جزیره
جاوه شکست خوردند و جزیره به دست ژاپنی‌ها افتاد.
۲۲مارس ۱۹۴۲ برمه به دست ژاپن افتاد. تنها هند، استرالیا و
نیوزلند مانده بود که تصرف نشده بودند.

فصل دوم: فرمان جدید

جک بلافاصله به بیمارستان سلطنتی لندن برای درمان شکستگی پای راستش فرستاده شد.

جیمز به ملاقات جک رفت. پرستار با همان یونیفرم سفید صلیب سرخ که صلیب قرمز رنگی روی کلاهش بود در حال آمپول زدن به جک بود. جیمز در را زد.

پرستار: بفرمایید.

جیمز در را باز کرد و وارد شد اتاق یک تخت بود. انگار همه چیز مخصوص جک ساخته شده بود. بوی تند الکل همه جا پیچیده بود.

- خانم پرستار ممنون از زحماتتون! می‌تونم درخواست کنم مارو چند لحظه تنها بذارین؟

پرستار اتاق را ترک کرد.

جیمز دسته گل را روی میز کنار تخت گذاشت.

- بات چطوره جکی؟

- کم کم داره خوب میشه... الان بهم مورفین زدن یکم دردش کم شد یواش یواش جوش میخوره.

- یه خبر خوش واست دارم.

- بگو!

- تونستیم رزم‌ناو بیسمارک رو تو اتلانتیک غرق کنیم... این یه موفقیت بزرگ برای نیروی دریایی سلطنتیه... تونستیم دست آلمانی‌ها رو تا حدودی از آتلانتیس کوتاه کنیم.

جک با حال بی‌میلی جواب داد: خوشحالم که می‌شنوم.

- می‌دونم این خبر زیاد خوشحالت نکرد ولی...

جک از ته دل آهی کشید و به طرف پنجره خیره شد.

- ببین... جکی واقعاً واسه مارتا متأسفم! راستش امروز صبح محل حادثه رو گشتیم ولی چیزی پیدا نکردیم... متأسفانه اثری ازش نیست... حتی رودخانه تیمز رو هم گشتیم ولی چیزی گیرمون نیومد!

جک اشک از چشمانش جاری شد و اشک‌هایش از صورتش روی روتختی ریخت.

- حتی نتونستم ازش خداحافظی کنم... امشب می‌خواستم براش شکلات و گل بخرم و با هم دوتایی کنار هم تا صبح بشینیم! لعنت به این جنگ همیشه دشمن عشق و محبت بود. به خاطر یه سیبیلوی عوضی کتوله باید عشقمون تبدیل به خاکستر بشه!

- جکی این یه جنگه، مردم توش میمیرن! چه عاشق! چه گناهکار!
 چه بی‌گناه! هممون یه روز می‌میریم ولی...
 - ولی چی؟ هان ولی چی؟! کاش اون روز تولدم نبود! کاش کنارش
 بودم و دوتایی می‌مردیم!
 جیمز خشکش زد و چند لحظه سکوت کرد.
 - خوشم میاد که رمانتیک هستی! اگه به اندازه رمانتیک بودنت
 قوی و محکم بودی! الان به جای بیمارستان و پای شکسته تو
 برلین داشتیم صبحونه می‌خوردیم!
 - برام مهم نیست!
 - ولی برای من مهمه... اون دیگه مرده! می‌فهمی؟! تو یه
 سربازی، وظیفه خدمت به کشور، تاج و تخته!
 اگه از کشورت محافظت نکنی خیلی از عاشق‌ها به سرنوشت تو دچار
 میشن! تونستم برسونم؟
 - مارتا باردار بود! جیمز خیلی وقت بود می‌خواستم بهت بگم
 ولی...
 جیمز با حالت ناراحتی: واقعاً متأسفم! دیگه بهش فکر نکن!
 تنها راهی که داریم اینه که دستورات رو دنبال کنیم و شر
 هیتلر و حزب نازی رو کم کنیم!... اولویت کشور و تاج و تخت
 هست.
 - تو همیشه یه‌دنده بودی! همیشه خواستی به کشورت خدمت کنی
 باشه!... حرفتو گوش میدم چون هم مافوقی و هم بزرگتر از ما
 هستی.
 - خیلی عالی! ببین! با دقت گوش کن! حرفایی که می‌زنم رو فقط
 یه بار می‌گم... خیلی وضعیت بحرانیه! ایتالیا هم وارد جنگ
 شد... سومالی رو از دست دادیم... اینم به اون مستعمرات از
 دست رفته اضافه شد... این یه ننگ بزرگی واسه ماست!
 - هنوز امیدی است؟!
 - امیدی وجود نداره! ما باید ایجادش کنیم، نیم ساعت دیگه
 از بیمارستان مرخص میشی، ما بیرون منتظریم!
 جیمز از اتاق خارج شد و به سمت ماشین شخصی‌اش رفت.

۷ فوریه، ۱۹۴۲ لندن، خیابان کینگ چارلز، اتاق جنگ چرچیل
 هوا برفی بود.
 سر وینستون چرچیل، ژنرال دیویس را برای ماموریت فراخواند.

جیمز وارد اتاق جنگ شد. اتاق جنگ چرچیل حدوداً ۷۰ متر مساحت داشت که نقشه بزرگ جهان روی دیوار قرار داشت. یک ساعت هم به دیوار وسط بود. چراغ‌هایی از سقف آویزان بود و یک میز بزرگ هم در وسط قرار داشت که رویش مدارک و تلفن قرار داشت که هر لحظه وضعیت جنگ را گزارش می‌داد.

جک کنار نقشه داشت روی مسیر و مختصات عملیاتی که پیش رو بود کار می‌کرد.

جیمز کلاهش را از سرش برداشت و در دست راستش گرفت و به طرف چرچیل حرکت کرد.

چرچیل پیش میز نشسته بود و تن چاقش روی صندلی سنگینی می‌کرد و همان سیگار برگ طبق معمول روی لبش بود.

- روز بخیر قربان! درخدمتم!

چرچیل: سر جیمز دیویس خوش اومدین بیایید جلو! جیمز به طرف میز رفت.

چرچیل: بفرمایید بشینید ژنرال!

جیمز بدون گفتن کلمه‌ای نشست.

چرچیل پوشه‌ای را از کشوی میزش بیرون آورد و باز کرد و کاغذی از آن برداشت.

- اینم نقشه عملیات شما! خیلی محرمانست! ... لازم به توضیح نیست! لطفاً! در یک جای امن بازش کنید!

جیمز چند لحظه ساکت ماند و بعد بلند شد تا کاغذ را بردارد. وقتی دستش را روی کاغذ گذاشت، چرچیل مچ جیمز را گرفت: این‌رو هم گوشزد کنم ژنرال! مردای بزرگی مثل من به جنگ به دید یه تفریح و سرگرمی نگاه می‌کنن! پس مواظب باش چون جنگ مثل یه قماره و به جای پول و ژتون دوست و شهرت و افتخارتو رو میذاره و اگه ببازی دیگه بقیشم خوب می‌دونی... درسته ژنرال!؟

- مسلماً! جناب نخست‌وزیر درست می‌فرمایین!

چرچیل ادامه داد: خوبه! در ضمن مراقب کاغذ باش! بیرون ممکنه کسی اونو بدزده... اگه بدزدنش خطر جدی‌ای کشور و پادشاه رو تهدید می‌کنه!

- اطمینان میدم که جاش امنه آقای نخست‌وزیر! روز خوش!

جیمز از اتاق جنگ خارج شد و به طرف همان ماشین جگوار سیاه رنگ رفت. راننده ادای احترام کرد و در ماشین را برایش باز کرد و سوار شد.

در راه سه نفر مرد سیاه‌پوش که بارانی بلند به تن داشتند جلوی ماشین را گرفتند. ماشین متوقف شد.

- قربان چی دستور میدین؟

- تو توی ماشین بشین! من باهاشون صحبت می‌کنم.

جیمز از ماشین پیاده شد و جلوی آنها ایستاد.

- هی با شمام میدونین من کی هستم؟؟؟ زود برین کنار عجله دارم!

سه مرد سیاه‌پوش بدون گفتن کلمه‌ای از زیر بارانی خود مسلسل‌های تامپسون را که خشاب‌گردی داشت و ۵۰ تیر می‌خورد درآوردند و جیمز رو به رگبار بستند.

پیکر بی‌جان پر از گلوله روی کاپوت ماشین افتاد و خون در خیابان جاری شد!

آنها به سمت ماشین رفتند تا مدارک را بردارند ولی مرد ناشناسی با سلاح کمری به سمتشان نشانه گرفت و به سردوتای آنها و به کمر نفر سوم شلیک کرد. دو نفر کشته شدن و یکی به زمین افتاد و در حال جان دادن بود.

شخص ناشناس جیمز بود! به سمت مرد مجروح رفت و یقه کتش را گرفت و بلندش کرد.

جیمز: دنبال مدارک می‌گشتین؟ هیتلر فرستاده شمارو؟!

مرد مجروح که از دهنش خون می‌آمد، گفت: برو به جهنم!

مرد مجروح با خوردن قرص سیانید پتاسیم خودکشی کرد. جیمز او را رها کرد سپس به سمت بدلش رفت و ماسک را از صورتش برداشت. نگاهی به او کرد و با صدای ملایم زیر لب گفت: ممنون رفیق خدمت بزرگی بهم کردی و پاداش بزرگی بهت میدم ولی چون مردی پیش خودم می‌مونه!

جیمز مدارک را برداشت و با نگاهی مشکوک به صحنه قتل نگاه کرد.

عصر همان روز جیمز در اتاق خودش مدارک را بررسی می‌کرد که خدمتکارش برای او چای آورد. از خدمتکار تشکر کرد و خدمتکار اتاق را ترک کرد.

جیمز نگاهی به چای انداخت و با دستش آن را کنار گذاشت و از نوشیدنش خودداری کرد چون می‌دانست هیچکس قابل اعتماد نیست و هر لحظه خطر جاننش را تهدید می‌کند.

اتاق جیمز کنار رود تیمز، درست مقابل برج ساعت بیگبین قرار داشت. پنجره اتاق باز بود و غروب خورشید نور زرد و نارنجی رنگی به داخل اتاق می‌تابید و باد پرده را به حرکت درمی‌آورد. در اتاق را زد.

جیمز: بفرمایین؟

باب: سلام قربان عصر بخیر!

- سلام کاپیتان! عصر تو هم بخیر! خوب شد اومدی! ... یه مطلب مهمی رو باید بهت بگم!

باب روی صندلی چوبی جلوی میز جیمز نشست و نگاهش به چای افتاد: چرا چاییتو نخوردی؟

- جهت احتیاط!

- لااقل پنجره رو ببند سرما می‌خوری!

- مهم نیست! بیا! بشین! بزار باز بمونه!

- باشه! هر چی تو بگی گوش میدم! بگو چی می‌خواستی بهم بگی؟!

- امروز صبح بهم سوءقصد شد... البته به بدل من! حدسم درست

بود... دنبال مدارک می‌گشتن... نقشه جالبی کشیده بود ولی

بیچاره‌ها نمی‌دونستن چه سرنوشتی منتظرشونه...! دو تاشونو

کشتم ولی یکی زنده بود که خودکشی کرد. جواب آزمایش نشون داد

که سیانید پتاسیم عامل مرگش بود... هیچ مدارکی همراه

نداشتن! به نظر می‌رسید که هیتلر اونارو فرستاده.

- از کجا فهمیدی داشتن دنبال تو می‌گشتن؟

- خیلی ساده اون پسر، شاگرد لوئیس رو می‌شناسی همون مغازه

ماهی‌فروشی ۲۳؟

- آره همون پسر ۸ ساله که روزنامه هم می‌فروخت؟

- دقیقاً بهش ۸ پوند دادم تا مواظب اون سه تا باشه، خیلی

مشکوک می‌زدن چون هی داشتن تو مسیر دفتر نخست‌وزیری و ساختمان

اداری من پرسه می‌زدن...

- چه جالب!

- و اما اصل مطلب بر اساس گزارشات جاسوسان ما در فرانسه و

آلمان، نازی‌ها شخصی به اسم کارل وان هارت!... اینم عکسش...

- کیه؟

- کارل وان هارت، دانشمند و مخترع اهل هلند! استاد دانشگاه

لاسه... اصالتاً فلاندرزی هست متولد آمستردام؛ بعد تسخیر هلند،

نازی‌ها به اسارت گرفتنش تا براشون سلاح‌های خطرناکی بسازه مثل

اینی که تو عکس هست... ببین!

- این... توپخونه اس؟
- چیزی تو مایه‌های توپخونه ولی نه با گلوله معمولی.
- این بشقاب‌های کنارش جالبه و همینطور سر گرد توپ! خیلی جالبه تا حالا همچین چیزی ندیدم. طراحی منحصر به فردی داره جیمز!
- طول توپ معادل ۲۰ متره، قطر هر کدوم از ۴ بشقاب ۲/۸۹ متر! این اسلحه توسط وان هارت طراحی و ساخته شده، خوشبختانه طبق معمول جاسوسای زبده من، تونستن محل ساختشو پیدا کنن!
- آلمان؟
- نه نروژ! شمال نروژ! بر اساس گزارشی که به دستم رسیده، نازی‌ها تصمیم دارن این اسلحه رو از محل ساختش به شمال فرانسه احتمالاً منطقه بریتانی یا بدتر ساحل کانال انگلیس که مطمئناً هدفشون شهر لندن هست، بیارن!
- اینطور که از خونسردی و حرف زدنت معلومه زیاد برات مهم نیست!
- هنوز به نکته خطرناکی نرسیده... این اسلحه مستلزم یک منبع انرژی بزرگه که نه نفت نه زغال و نه منبع انرژی دیگه‌ای قادر به تأمینش نیست!
- داره جالبتر میشه... ولی به نظرت این انرژی بزرگ چیه؟
- جوابش پیش دکتروان هارته!
- فقط محل ساخت این اسلحه رو پیدا کردن؟!!
- محل ساخت به علاوه مسیر انتقال به مقصد... در این لحظه خدمتکار اجازه خواست و وارد اتاق شد. جیمز بحث را نیمه‌کاره گذاشت و باب از صندلی بلند شد و به سمت پنجره با قدم‌های آرام رفت و شروع به تماشای منظره‌ای کرد که به رود تیمز مشرف بود.
- لوکاس (خدمتکار): ببخشید قربان مزاحم شدم دوباره!... برای تمیزی اتاق اومدم!
- جیمز: مشکلی نیست راحت باش!... فقط زود انجامش بده باید اتاق را ترک کنم.
- جیمز در حالی که صحبت می‌کرد مدارک را جمع کرد و داخل کشوی میزش انداخت.
- قربان!... چای‌تون سرد شد یکی دیگه بیارم براتون؟
- نه میل ندارم لوکاس!

باب ساکت بود و حرفی نمی‌زد و بیرون را تماشا می‌کرد. لوکاس خدمتکار ساختمان افسران داشت بوفه عتیقه‌جات را گردگیری می‌کرد. بوفه درست دست چپ میز جیمز بود جیمز بلند شد و به کنار میزش رفت و هر یک از دست‌هایش را در گوشه‌های میز گذاشت. جیمز خم شد و به استکان چایی خیره شد. ناگهان مشاهده کرد که چاقویی که آن را گرفته بود به طرف سر خودش فرود می‌آمد. جیمز سریعاً جا خالی داد و چاقو به میز گیر کرد. جیمز به طرف چپ جا خالی داد. لیوان چای را برداشت و روی لوکاس پاشید. لوکاس داشت چشم‌هایش را می‌مالید، جیمز با مشت پشت سر هم به صورتش صورتش زد و یقه‌اش را گرفت و چند مشت پشت سر هم به صورتش کوباند! می‌خواست مشت بعدی را بزند که لوکاس دست جیمز رو گرفت و او را هل داد. باب هل شده بود و نمی‌دانست چه کند! لوکاس چاقو را که نوکش در میز فرو رفته بود برداشت و به سمت جیمز که روی زمین افتاده بود هجوم برد. جیمز مچ دست او را گرفت و به طرف گلوی خود لوکاس چرخاند. چاقو را فرو برد. خون روی صورت لوکاس پاشید و جیمز دید که سیاهی چشم‌های لوکاس سفید شد!

در این لحظه باب شمشیر نازکی را که در دکور گذاشته شده بود به بغل لوکاس فرو برد.

لوکاس به زمین افتاد و مرد. خونس کف اتاق ریخت. جیمز درحالی که دستانش زخمی شده بود بلند شد!

جیمز: اون... اون... اون شمشیر هدیه شاه جرج بود! چرا شکوندیش؟ تو این اتاق چیزای دیگه هم بود!

باب: خواهش می‌کنم قابلی نداشت! تو این اوضاع همین رو که گیر آوردم از خوش‌شانسیته!

- ممنون باب واقعاً! ممنون جبران می‌کنم!

صدایی توجه جیمز و باب را جلب کرد. صدا از بدن لوکاس می‌آمد. جیمز و باب به جسم بی‌جان لوکاس خیره شدند. کم‌کم نوری از داخل بدن لوکاس بیرون زد مثل اینکه نور خورشید از بالای ابرها بتابد.

جیمز: باب عقب بیایست!

بدن لوکاس داشت متلاشی می‌شد. نور زردرنگ مایل به سبز از او تولید می‌شد کم‌کم به قطعه‌های کوچک مثل خاکستر تبدیل شد و از پنجره همراه باد رفت.

باب: این... این دیگه چی بود!؟

جیمز: بازی داره پیچیده‌تر میشه... وقتشه که تمومش کنیم! نباید وقت رو تلف کنیم باب!... همین امشب نقشه رو شروع می‌کنیم... به همه خبر بده! امشب ساعت ۱۲ تو اتاق جنگ حضور داشته باشن!

شب همان روز که اتفاق عجیب در اتاق جیمز افتاد، همه جمع شده بودند تا جیمز درباره نقشه توضیح بدهد.

جیمز: خوب گوش کنید! این عملیات سریه... اگه از کسی درباره این نقشه بیرون از اتاق جنگ بشنوم می‌فرستتون دادگاه نظامی...! خوب گوشاتون به من باشه! تو این عملیات فقط ما سه نفر هستیم یعنی احتیاجی به تانک و چترباز نیست! فردا از ساعت ۷ از بندر پرتموث با رزم‌ناو اچ ام اس دوک او یورک به سمت سواحل آتلانتیس حرکت می‌کنیم... به شخصی به اسم کاپیتان برتمن که از ارتش نیروی دریایی ایالاتمتحده است ملحق میشیم... هدفمون حفاظت از سواحل غربی بریتانیاست... متأسفانه ناوگان سلطنتی ضربه بزرگی از نیروی دریایی رایش سوم خورده و هر چه زودتر باید جبران‌ش کنیم!

جک: یانکی‌ها! جای باحالی به نظر می‌رسه!

جیمز: آره! برای آدمای الکی خوشی مثل تو جای باحالیه. کاپیتان باب با کشتی تو چقدر طول می‌کشه که به سیمد مایلی (چهارصد و هشتاد کیلومتری) سواحل غربی بریتانیا برسیم؟

باب: اگه با سرعت بیست و دو گره دریایی بریم که میشه بیست و پنج مایل بر ساعت تقریباً یه روز.

جیمز: عالی‌ه تمام مهمات و آذوقه‌ها باید تا پایان فردا صبح آماده بشه! همگی مرخصین!

بعد از اینکه اتاق خالی شد جیمز روی میز نشست و به فکر فرو رفت. باب متوجه شد که جیمز فکرش مشغول بود برای همین به سمت او رفت.

باب: هنوزم نمی‌تونی اتفاق عصر رو هضم کنی جیمز؟ باورکردنی نبود! هیچ اثری ازش پیدا نشد حتی اون خونی که ریخته شده بود هم محو شد!

جیمز: اون اتفاق برام عجیب نبود... تنها چیزی که منو متعجب می‌کنه اضافه شدن به دشمنانمه... اونم دشمنی که هویتش نامعلومه!

باب: امیدوارم این کابوس تموم بشه جیمز چون گاهاً حس می‌کنم داریم به نکته تاریکی کشیده میشیم!

فصل سوم: در جستجوی حقیقت دروغین!

بعد از محو شدن خدمتکار جیمز، ماجرا پیچیده‌تر شد. تنها نازی‌ها به دنبال جیمز نبودند، جنگ به روزهای اوج خود رسیده بود و اروپایی مدرن دیگر مدرن به حساب نمی‌آمد. آلمان توانست بالکان را تصرف کند. اتحاد جماهیر شوروی در عملیات بارباروسا شکست خورد و الان آلمانی‌ها در چند مایلی مسکو قرار داشتند.

کریسمس هم تمام شده بود در حالی که مردم در کل دنیا کریسمس را جشن می‌گرفتند انگلیسی‌ها در حال بازسازی ویرانی‌های شهرها و خاکسپاری مردم بیگناهی بودند که در حمله هوایی نازی‌ها کشته شدند سال سختی برای مردم انگلیس بود.

۸ آوریل ۱۹۴۲، اقیانوس اطلس شمالی

بعد از گذشت یک روز، ناو کاپیتان مکمیلان به سیصد مایلی سواحل انگلستان رسید. باب لباس تمیز سفید رنگ نیروی دریایی را به تن کرده بود و با دوربین داشت دید می‌زد.
جیمز: خبری هست؟

باب: محدوده دیدمون فقط ۳۰۰ متره، چیزی قابل رؤیت نیست!

- حالم به هم می‌خوره فکر کنم دریا زده شدم... هوا هم سرده!
- جالبه! جیمز دقیقاً دنبال چی هستیم؟ کشتی؟ اسلحه؟ دانشمند؟

- دنبال یه چیزی می‌گردیم که خود چرچیل گنده هم نمی‌دونه!

- یه چیزی تو مه دیدم؟ رادارو چک کنین!

ملوان: کاپیتان! کاپیتان! چند تا کشتی تو رادار مشاهده شده!
باب با صدای ریز خطاب به جیمز: بهتره که آلمانی‌ها نباشن...
ژنرال وگرنه خودت مسئولیت این ماموریت رو بر عهده داری تنها ما نیستیم که می‌تونیم بریم دادگاه نظامی!

بعد با صدای بلند به ملوان میگه: تو وضعیت آماده باش قرار بگیرین؟

ملوان: بله کاپیتان!

کشتی‌های از مه خارج شدند و قابل دید بودند.

باب: پرچمشون پرچشمون رو نمی‌بینم!

جیمز: اوناهاش خودشه! یو اس اس ماساچوست (USS Massachusetts) نیروی دریایی آمریکاست!

- آره پرچمشونو دیدم!

- زود قایق رو آماده کن... میریم به عرشه یو اس اس ماساچوست!

جیمز وارد عرشه کشتی ماساچوست شد. ملوانان کشتی ادای احترام کردند و جیمز به دیدار کاپیتان برتمن رفت. کاپیتان مارتین برتمن که یونیفرم ساده قهوه‌ای‌رنگ نیروی دریایی ایالات‌متحده را به تن داشت سیگارش را از دهانش برداشت و ادای احترام کرد و دست جیمز و باب را فشرد! مارتین: به ناو یو اس اس ماساچوست خوش اومدین ژنرال! درباره‌تون زیاد شنیدم... از آشناییتون خوشوقتم! جیمز: منم از آشناییتون خوشوقتم کاپیتان! - به هر حال بفرمایید در اتاق فرماندهی من... در آنجا با هم صحبت می‌کنیم. جیمز و مارتین وارد اتاق شدند، جیمز روی صندلی مقابل میز برتمن نشست. - خوب... کاپیتان بدون اتلاف وقت باید این عملیات را شروع کنیم. - یه کم آرام ژنرال! عجله‌ای نداریم... شما می‌تونین دستور حمله هوایی رو که ترتیب دادین بدین... خدمه من هم آماده‌ان. - شما؟ آمریکایی‌ها؟! من بهترین خلبان بریتانیا رو دارم، کاپیتان جک تایلر! - تعریفشو شنیدم. - بسیار عالی!... ایشون قرار اسکاران بمبافکن‌هامونو اسکورت کنه... ممکنه با جنگنده‌های آلمانی روبه‌رو شیم! - خدمه من آماده پشتیبانی هستن ژنرال! - خوشحالم که می‌شنوم! در این لحظه پایگاه هوایی نیروی هوایی سلطنتی سنت ایوال جنوب غربی انگلستان کورنوال (Cornwall St.Eval) جک وارد پایگاه هوایی شد. اول چشمش به بمبافکن‌های چهار موتوره تنکستر می‌افتد. چند لحظه می‌ایستد ولی کسی به او توجهی نمی‌کند. از پشت کسی دستش را روی شانه‌های جک می‌گذارد، برمی‌گردد. دواین: به پایگاه هوایی سنت ایوال خوش آمدید! کاپیتان تایلر! من دواین ویلسون هستم، یکی از اعضای اسکادران شما! دواین دستش را دراز کرد. جک کمی تأمل کرد و بعد دست دواین را فشرد. جک: از آشناییتون خوشوقتم! ستوان عملیات کی آغاز میشه؟ دواین: البته همین الان!

جک: عالیہ پس شروع کنیم .

- نقشه رو هم که خودتون بلدین؟!!

- بله ستوان ویلسون!

- عالیہ. نقشه رو مرور می‌کنیم بفرمایین چادر فرماندهی!

دواین نقشه را باز کرد و روی میز پهن کرد.

- خوب نقشه ساده اس! ما ۵۰ فروند بمبافکن لنکستر و ۱۵ فروند جنگنده سی فیوری داریم .

- چرا اسکورت‌ها کم هستند؟

- متأسفانه خیلی از جنگنده‌ها نقص فنی دارن ولی این تعداد بر اساس گفته فرماندهان کافیہ!

دواین ادامه می‌دهد: ... هدف ما کشتی‌های جنگی و تدارکاتی است... کشتی‌های تدارکاتی آلمان در حال حمل مهمات و خودروهای زرهی در اقیانوس اطلس هستند... هدف اصلی ما پشتیبانی بمبافکن‌ها از جنگنده‌های آلمان است.

- به نظر سرگرم‌کننده میاد.

- امیدوارم اونجوری باشه. خوب آماده پرواز بشین.

- تعداد بمبافکن‌های لنکستر حدود ۵۰ فروند بود و تعداد جنگنده‌های اسکورت حدود ۱۵ فروند، میشه گفت که این یه جور خودکشیه ولی چه میشه کرد دستور دستوره!!! امیدوارم ژنرال دیویس بدونه چی کار داره میکنه!

اول بمبافکن‌ها از زمین بلند شدند.

جک عکس مارتا را از جیبش درآورد و جلوی شیشه گذاشت. دستکش‌ها را پوشید عینک زد، سپس موتور را روشن کرد.

تمامی بمبافکن‌ها بلند شدند و نوبت به جنگنده‌ها رسید.

جک: از عقاب سلطنتی به برج مراقبت.

برج مراقبت: عقاب سلطنتی به گوشم.

- بال‌های پستی و جلویی چک شدند تمام.

- دریافت شد تمام.

- آماده تیک‌آف تمام.

- دریافت شد موفق باشید! تمام.

جک از زمین بلند شد سپس بقیه جنگنده‌ها بلند شدند.

بعد از یک ساعت.

- از عقاب سلطنتی به اسکادران ۲۳ ... آماده شین... داریم نزدیک میشیم!

اسکادران ۲۳ از بمبافکن‌ها فاصله داشتند که ناگاه جنگنده‌های مسر اشمیت آلمانی (Me 109) یکی از لنکسترها را سرنگون کردند.

- اوه خدای من! کثافتا! یکیشونو زدن!

جک سرعتشو زیاد کرد و دنبال یکی از جنگنده‌های دشمن رفت.

- الان می‌گیرمت صبر کن!

جک نشانه گرفت و ماشه را کشید. گلوله‌ها از دو بال هواپیما شلیک شدند. تیرها به بال و بدنه جنگنده اصابت کرد و در هوا آتش گرفت و منفجر شد.

دواین: عالی بود کاپیتان! مراقب باش! یدونه روبه‌رو داره میاد به سمتت!

جک زود هدف گرفت و شلیک کرد این بار گلوله به سر خلبان اصابت کرد و در همان حال مغز خلبان به شیشه پاشید و جان سپرد. بعد از سرنگونی چند فروند جنگنده آلمانی‌ها عقب‌نشینی کردند.

وارد مه شدند.

دواین: کاپیتان صدامو می‌شنوی؟

جک: آره! واضح و کامل... در چه موقعیتی قرار دارین؟

- نمی‌تونم بمبافکن‌ها رو ببینم... اجازه هست ارتفاعمونو کاهش بدیم؟

- منفیه! موقعیتتونو حفظ کنید!

ناگهان از مه درآمدند و ده‌ها کشتی را در دریا دیدند.

- اوه خدای من! چقدر زیادن!

- از عقاب سلطنتی به تمام واحدها!... ارتفاع خودتون رو به ۷۰۰ فوت کاهش بدین!

هواپیماها ارتفاعشان را کاهش دادند ولی وقتی به ۱۰۰ متری ناوگان آلمان رسیدند ناوچه‌ها شروع به شلیک گلوله‌های ضد هوایی کردند.

جک: گلوله‌های ضد هوایی! زود موقعیتتونو عوض کنید!

گلوله‌ها به بمبافکن‌ها اصابت می‌کردند و آنها را سرنگون می‌ساختند.

جک: از عقاب سلطنتی به بول داگ!

خلبان لنکستر (بول داگ): عقاب سلطنتی به گوشم!

- بول داگ موقعیت خودتونو به ساعت ۳ تغییر بدین و از تیررس ضد هوایی‌ها دور شین!

- دریافت شد تمام.

- عجب جهنمیه...! دوا این من یه نقشه دارم!
دوا این: خوب زود بگو!

- ۵ تا ناوچه اونجاست ما هم ۱۵ فروندیم اگه به پنج گروه تقسیم بشیم یعنی هر گروه ۳ فروند می‌تونیم غرقشون کنیم.
- امیدوارم نتیجه بده!

- از عقاب سلطنتی به اسکادران ۲۳ به پنج دسته تقسیم شین!
... هر کدومتون به یک ناوچه حمله کنین! دوا این تو به من ملحق شو!

اسکادران ۲۳ به ۵ گروه تقسیم شدند و به طرف ناوچه‌ها پرواز کردند.

جک: با فرمان من آتش.
همه جنگنده‌ها به روی ناوچه‌ها آتش گشودند. گلوله‌ها به موتور توپ‌ها و ملوان‌ها اصابت کرد. ملوان‌ها در دم جان سپردند.
- عالیه! یه حمله دیگه کارشونو می‌سازه... همگی دور بزنین!
جنگنده‌ها دور زد تا بار دیگر حمله کنند.
- آتش!

جنگنده‌ها دوباره آتش گشودند. این بار ناوچه‌ها آتش گرفتند و منفجر شدند ولی یکی از آنها غرق نشد.
- لعنت بر شیطان! یکیشون هنوز سالمه!
دوا این: من ترتیبشو میدم!
- نه! دوا این این یه دستوره!
- متأسفم کاپیتان ولی این دفعه از فرمان سرپیچی می‌کنم.
دوا این دور زد تا ناوچه را غرق کند ولی گلوله‌های ضد هوایی به موتورش اصابت کردند و موتور آتش گرفت.
دوا این: اضطراری! اضطراری! موتورم آتش گرفت نمی‌تونم کنترش کنم!

جک: بپر بیرون زود باش!
دوا این هواپیمایش را به ناوچه کوبید و ناوچه منفجر و غرق شد.
جک (داد زد): دوا این نه نه! اوه خدای من!
خلبان لنکستر: از بول داگ به عقاب سلطنتی صدامو می‌شنوی!
جک: بول داگ به گوشم!
خلبان لنکستر: عقاب سلطنتی فکر نکنم برای بازگشت سوخت کافی داشته باشیم دستور بمباران می‌دین؟
جک: از عقاب سلطنتی به بول داگ اجازه داده می‌شود!
خلبان لنکستر: دریافت شد تمام.

بمبارکنها کشتی‌های باری آلمانی را بمباران و همه را غرق کردند. از ۵۰ فروند لنکستر تنها ۳۴ فروند باقی ماند.

اسکادران در حال بازگشت به پایگاه بودند که دوباره وارد مه شدند ولی این بار همراه با رعد و برق.

جک: بول داگ! بول داگ! جواب بده بول داگ؟!
صدای شکستن شیشه و صدای فریاد از بیسیم به گوش رسید.

جک: بول داگ؟! صدامو داری؟

بول داگ: آآآ

جک وقتی از مه خارج شد با صحنه‌ای پر از کشتی‌های جنگی آلمان روبه‌رو شد.

جک: اوه! نه! نه! نه! این امکان نداره! جیمز! جیمز! الو جیمز! صدامو می‌شنوی؟!
همان لحظه اتاق کنترل فرماندهی رزم‌ناو ماساچوست...

متصدی بیسیم: قربان! قربان! کاپیتان تایلر هستن...
جیمز: گوشو بده به من! جک؟ جک؟

جک: جیمز به ما شبیه خون زدن! آلمانی‌ها همه‌رو اینجان دارن تیکه تیکه می‌کنن... کمک کنید! موتور جنگنده ام آتیش گرفته...

دارم سقوط می‌کنم!

- منظورت چیه؟ قرار بود فقط... اوه نه به ما دروغ گفتن! جک زود مسیرتو عوض کن!

- سعی می‌کنم جیمز! ولی ترکش‌های توپ هوایی به بازوی چپ خورده... نمی‌تونم کنترل کنم... آتیش سنگینه اوه! نه! نه!

- جکککک!

جنگنده جک مورد اصابت توپ ۸۸ ناو آلمانی قرار گرفت و منهدم شد و در آب سقوط کرد.

جیمز گوشی از دستش افتاد. سریع و دوان دوان وارد اتاق برتمن شد! محکم در را باز کرد: برتمننن!

به ما دروغ... برتمن؟!!

جنازه برتمن کنار میزش افتاده بود و یه ملوان نشسته بود روی صندلی برتمن که گردون بود ۱۸۰ درجه گردش کرد و پاهایش را روی میز گذاشت. کلت را به سمت جیمز گرفت!

ملوان: اوه! ژنرال چه با عجله!

جیمز: تو کی هستی؟ این کارا معنی‌ش چیه؟

- اوه! هوووو هوو! نه ژنرال... من کابوستم... من ماموریت دارم که نابودت کنم چون تو نقشه شومی داری که بقیه باید بفهمن!

- کی تو رو فرستاده؟

- همونایی که تو دنبالشونی؟ و الان به زندگیت پایان میدم... به امید روزی که همه انسان‌های کثیف مثل تو از بین برن! همه باید از این کار شومت باخبر بشن؟ من امروز ماموریت انجمن رو به پایان می‌رسونم!

- منظورت از کار شوم چیه؟ کدوم انجمن؟

ملوان صداش یهو بم میشه: تو به دنبال قدرتی مثل همونایی که تو تاریخ ما نداشتیم بهش برسن!

ناگهان چراغ قرمز آژیر شروع به کار کرد و حواس ملوان پرت شد. جیمز از موقعیت استفاده کرد و میز را بلند و به طرف ملوان پرتاب کرد!

ملوان زمین نیافتد ولی عقب کشید. جیمز زود دست ملوان را که اسلحه داشت گرفت و با دست خود او اسلحه را به فکش چسبانده و ماشه رها شد و خون روی دیوار پاشید!

درست مثل اتفاقی که برای خدمتکار جیمز افتاده بود. سپس جسد خاکستر و ناپدید شد!

جیمز: این دیگه چی بود؟ درست شبیه قضیه لوکاسه! اینا کی هستن یا بهتر بگم چی هستن؟!

جیمز کلتی در دست داشت زود گذاشت در دست جنازه برتمن واقعی و شروع به آنالیز جسدش کرد.

ناخدا دوم، فوراً وارد اتاق شد: قربان خطر زیردریایی دش...! جیمز: به خدمه بگو کاپیتان برتمن به قتل رسید... ناخدا دوم شما فرماندهی رو به دست می‌گیرین!

ملوان: ولی قربان چرا...!

جیمز: سؤال نپرس ملوان...! به خدمه اعلام کن! این یه دستوره! ملوان: بله قربان!

جیمز زود خودش را به اتاق فرماندهی رساند و بیسیم را برداشت: باب! باب! کاپیتان مک میلان؟!

باب: به گوشم جیمز!

- باب به نظر میرسه سونار (وسیله ردیابی زیردریایی توسط امواج صوتی) های ما زیردریایی آلمان رو شناسایی کردن... هر

چه زود مسیرو با حداکثر سرعت به بیست و دو درجه شرقی تغییر بدین! باید دور بشیم...

باب: دریافت شد!... کاپیتان فورد مسیرو به ۲۲ درجه شرقی تغییر بده! حداکثر سرعت به موتورخانه! بگو... تند تند زغالارو بریزن!

کاپیتان فورد: چشم قربان!

بعد از تغییر مسیر و دور شدن از منطقه، باب با عصبانیت پیش جیمز رفت!

باب: جیمز فکر کنم یه توضیح به من بدهکاری؟! از پایگاه هوایی بهم گزارش شده که اسکادران بول داگ و بقیه جنگنده‌ها و خود جک نرسیدن!؟

- متأسفم باب!... جک و همه خدمه مورد حمله ناگهانی ناوگان آلمان قرار گرفتن... منهدم شدن... متأسفانه جک هم کشته شد! پس برتمن به ما گفته بود که به پشتیبانی اونا میریم اگه ناوگان آلمانی‌ها مشاهده می‌شدن!

جیمز: برتمن کشته شده یعنی یکی کشته اونو! همو خدمتکاری که می‌خواست منو بکشه این بار تو جسم یه ملوان ظاهر شده و کاپیتانو کشته بود... به خاطر همین هیچ دستوری از سوی برتمن مبنی بر پشتیبانی از اسکادران ما صادر نشد!

- جیمز تو مارو به این بازی کشوندی... به خاطر تو همش شاهد خونریزی شدیم.

- این یه جنگه باب! همه توش می‌میرن!... تقصیر هیچکدوممون نیست که اون اتفاق افتاد... مه، رعد و برق و کشته شدن برتمن همه چی رو خراب کرد... اون شجاعانه کشته شد... من بهش افتخار می‌کنم!

- همش بلدی حرفای قلمبه سلمبه بزنی جیمز...

- میتونی منو سرزنش کنی ولی الان ممکنه مثل اون موجودات عجیب تو عرشه کشتی پرسه بزنن... ملوانارو ساعت ۹ جمع کن عرشه جلوی کشتی... میخوام یه چیزی بگم.

ساعت ۹ بعد از ظهر همان روز

بعد از مراسم سوگواری کاپیتان برتمن به روش نیرویی دریایی که جسد کفن شده را در دریا می‌اندازند و بعد تیر هوایی شلیک می‌کنند، جیمز آماده سخنرانی بر عرشه ناو ماساچوست شد.

ملوان: کاپیتان روی عرشه آمدند.

همه ادای احترام کردند. باب کنار جیمز ایستاد و جیمز شروع کرد.

جیمز: آقایون لطفاً به من توجه کنید! عملیات انهدام محموله نیروی دریایی آلمان عالی بود... تمامی ناوها غرق شدند... به شما افتخار می‌کنم ولی باید مطلبی رو به شما بگم... متأسفانه کاپیتان برتمن به قتل رسیدند!

اطرافیان شوکه شدند، همه در گوش هم پچ پچ می‌کردند. جیمز: ساکت! یکی از ملوان‌ها اونو به قتل رسونده، به احتمال زیاد جاسوس دشمن بوده!

با گفتن این جمله تعجب اطرافیان بیشتر شد.

- تا اطلاع ثانوی هیچ کس حق نداره بدون اجازه وارد اتاق کشتی بشه... فقط برای صرف غذا و خواب! تمامی حرکات کنترل میشه... از الان به بعد کاپیتان مک میلان و کاپیتان فورد فرماندهی رو به دست می‌گیرن و من باید برگردم به کشورم... یه پیروزی دیگه برای متفقین رقم خورد و امیدوارم پیروزی‌های زیادی علیه نیروی دریایی متحدین به دست بیاریم... مرخصین!

باب: خشن... خیلی خشن جیمز!

- به هر حال این برام سنگینه... یکی تو کشتی دنبال من بگرده و بخواد منو بکشه... درست در این دو ماه این جاسوس تو کشتی ما بود و متوجه نشدین... خیلی چیزای مارو می‌دونست... تنها کشتن من نبود... اگه زنده‌اش می‌ذاشتم اطلاعاتمونو لو می‌داد... الان هممون داشتیم تو ابرا چنگ می‌زدیم می‌فهمی حرفامو یا دارم به دیوار میگم؟! کافی بود جامونو لو بده... بدون اینکه خبردار شیم... این همه خدمه همشون می‌مردن و اگه زنده می‌موندیم به دادگاه نظامی کشیده می‌شدیم!

فرمانده باید دیسیپلین داشته باشه... نظم شوخی‌بردار نیست...! مسأله آبرو و جون مردم در میونه... باورم نمیشه تو تحمل کشتن شدن یه نفرو نداری... فردا چطور میتونی جلوی آتیش توپخونه کشتی دشمن قرار بگیری؟ بهت قول میدم بعد از تموم شدن جنگ برمی‌گردیم به همون حالت اولیمون...

باب: یه سؤال اون شخص یعنی همون چیز واسه کی کار میکنه؟

- نمی‌دونم گفت انجمن! منظورش از انجمن چی میتونه باشه؟

- شاید یه عده باشن که میخوان قدرت رو به دست بیارن مثل چریک‌ها یا مثلاً شورشی‌ها!

- نه! نمیتونه چون اون به من گفت در طول تاریخ نداشتیم خیلی ها به قدرت برسن اونا دنبال قدرت نیستن!
- یعنی قدمتشون زیاده!؟
- مطمئناً به من گفت که تو دنبال قدرت می‌گردی!
- همه می‌دونن که تو به کشورت خدمت می‌کنی... جای شکی نیست.
- تو به افسانه اعتقادی داری؟
- خب معلومه که اونا همش زاییده فکر بشرن!
- ولی من اعتقاد دارم... افسانه‌ها وجود ندارن ولی ما با کارامون اونا رو درست می‌کنیم و این چیزایی که گفتم در آینده به افسانه تبدیل میشن... همه افسانه‌ها بازتابی از اعمال بشره در زمان‌های متفاوت.
- جیمز ادامه داد: خب بابا! من باید به امورات ارتش برسم... مارشال مونتگومری تو آفریقا به کمک‌های من احتیاج داره... به نظر میرسه که نازی‌ها دارن ضعیف میشن... خوشبختانه سلاحشونم از بین رفت و تنها پروفیسور فان هارت باقی موند ولی هنوز هیچ مدرکی نداریم که بدونیم کجاست.
- باعث افتخاره قربان خدمت در کنار شما!
- موفق باشی کاپیتان!
- متشکرم قربان! راستی جیمز بابت جک متأسفم!
- ممنون من بهش افتخار می‌کنم... اون شجاعانه کشته شد ولی تاوان کارشونو میدن... انتقامشونو می‌گیرم.

فصل چهارم: فرصت دوباره

یک سال بعد

جیمز به لندن برمی‌گردد و شروع به تحقیق درباره مکان ون هارت می‌کند.

جیمز در اتاق خودش پشت میز نشسته و یونیفرم رسمی قرمز رنگ همراه با شلوار سیاه و پوتین دراز افسری که اغلب افسران عالی‌رتبه انگلستان از این یونیفرم در دفترشان استفاده می‌کنند بر تن داشت و مدال‌های افتخارآفرین مثل مدال شاهزاده ولز و نشان سلطنتی شاه جرج چهارم از آن آویزان بود.

در حالی که دستانش از پشت گره کرده بود، قدم می‌زد: انجمن؟ انجمن چی؟ منظورش از اهداف شوم چی بود؟ من فقط می‌خوام به کشورم خدمت کنم!

جیمز دست از قدم زدن کشید و رفت روی صندلی پشت میز کارش نشست.

_ بهم گفت در طول تاریخ ما چون افرادی مثل تورو گرفتیم؟ مطمئناً این انجمن قدمت تاریخی داره ولی منظورش از کسایی که مثل من هستن کین؟ بهتره یه نگاهی به شواهد تاریخی بندازم! جیمز در قفسه کتابها دنبال قتل‌های بزرگ تاریخ می‌گشت که چیزی پیدا کرد دوباره نشست روی صندلی و شروع کرد به مطالعه. بهتره چند تا از مهم‌تریناشو پیدا کنم خب دوران باستان، فیلیپ دوم پادشاه مقدونیه تاریخ قتل ۳۳۶ قبل از میلاد قاتل پاسانیاسن (Pausanian) ، ژولیوس سزار دیکتاتور روم، تاریخ مرگ ۴۴ قبل از میلاد قاتل سناتورهای مخالف تحت فرمان مارکوس جونیوس برتوس (Marcus Junius Brutus) و کمودوس سنگدل، امپراتور روم سال قتل ۱۹۲ مسموم شده توسط همسرش ولی موفق نشده و به دست ناریسوس به قتل رسیده! جالبه پس دو نفر قصد کشتنشو داشتن ولی دلیل منطقی نیست.

بعدی دوران قرون وسطی شاه هنری چهارم فرانسه، تاریخ قتل ۱۶۱۰ میلادی، قاتل فرانسوا راویلاک (Francois Ravillac) و دوران مدرن مهم‌ترین آبراهام لینکل ۱۶مین رئیس‌جمهور آمریکا، سال قتل ۱۸۶۵ توسط جان ویلکس بوث (John Wikes Booth) بعدی فرانز فردیناند ولیعهد اتریش سال قتل ۱۹۱۴ توسط گاوریلو پرینسیپ (Gavrilo Principe) صرب و آخری هم تزار روسیه نیکلای دوم به سال ۱۹۱۸ توسط بلشویک‌های تحت فرمان یاکوف یورووسکی خیلی جالب شد.

هیچ‌گونه گزارش عجیبی توسط تاریخ‌نگاران مبنی بر اتفاق غیرعادی مثل همون خاکستر شدن قاتل نیست ولی نکته جالب اینجاست که قاتلان سزار، فیلیپ هنری و نیکلای هیچکدوم کشته نشدن برخلاف گاوریلو پرینسیپ و فرانساوا راویلاک و حتی قاتل جان مکنلی رئیس‌جمهور آمریکا، لئون کولگوش (Leon Czolgosz) هم اعدام شد و جالبتر اینجاست که وقتی جنگ بزرگی راه می‌افتاد این قتل‌ها انجام می‌شد مثل جنگ جهانی اول، انقلاب روسیه و اعدام تزار... جنگ‌های داخلی آمریکا؛ آبراهام لینکلن و جنگ‌های مذهبی اروپا و قتل‌عام مذهبی‌ها در زمان هنری ۴ فرانسه. خیلی ذهنمو مشغول کرده یعنی ممکنه که چرچیل هم مورد سوء قصد قرار بگیره؟!

ولی هنوز هیچ اثری از وان هارت نیست باید پیداش کنیم... در غیر این صورت فاجعه رخ میده!

جیمز قرار ملاقات با وینستون چرچیل گذاشت و وارد اتاق جنگ شد. ادای احترام کرد و روی یکی از ۶ صندلی میز نشست.

- امیدوارم که خبرهای خوبی داشته باشین ژنرال!
- راستش... قربان متأسفانه هنوز ردی از پروفسور وان هارت پیدا نکردیم!

- من روتون حساب کرده بودم ژنرال! این همه امکانات هم‌درجه‌های شما پیروزی‌های زیادی رو به دست آوردن ولی شما هنوز دارین دنبال پروفسور می‌گردین... مارشال مونتگومری، توستن رومل رو زمینگیر کرد ولی شما چطور؟ به خاطر کم‌کاری و بی‌دقتی شما یکی از بهترین خلبان‌های بریتانیا کشته شد و حتی نتونستین جلوی ناوگان آلمان رو بگیرین و نه تنها اسکادارن بمبافکن‌ها نابود شد بلکه مسیر انتقال نیروها و آذوقه‌های متفقین بسته شد و به تأخیر افتاد...! من شانس دوباره‌ای به شما داده بودم و حتی شما نتونستین مستعمرات شرق آسیا رو حفظ کنید! تمام گزارشات رو خوندم...

- بله قربان! حق با شماست ولی من میخوام جلوی فاجعه رو بگیرم!

- ۴ سال از شروع جنگ گذشته هنوز دنبالش هستین... من چون به شما اطمینان داشتم این ماموریت مهم رو به شما محول کردم ولی احساس می‌کنم دارین کم‌کاری می‌کنین!

- جناب نخست‌وزیر! راستش من متوجه یه سری اتفاقات غیرعادی شدم قربان! به نظر میرسه شما هم در خطر باشین.

- بر اساس چه مدرکی این رو می‌گین؟
- قربان! سال پیش دو بار مورد سوءقصد قرار گرفتم... یک بار در دفتر خودم توسط خدمتکار و بار دیگر در اتاق کاپیتان برتمن ناخدای ناو ماساچوست توسط یکی از ملوان‌ها!
- ادامه بدین لطفاً!
- من موفق شدم از پا درشون بیارم ولی انگار اونا انسان نبودن! اونا یجور موجود فرازمینی بودن!
- خب؟
- بعد از کشتن اونا حدود چند ثانیه بعد جسمشون همراه با نور زرد سبز رنگ متلاشی شد و تو هوا پخش شد!
- خواهش می‌کنم ژنرال! من حوصله داستان ندارم... انتظار داری باورتون کنم همچین چیزی امکان نداره!
- ولی قربان من با چشای خودم دیدمش.
- کافیه ژنرال! شما به وظیفتون عمل نکردین و من مجبورم بگم که استعفانامه‌تونو بنویسید! اما چون در از بین بردن سلاح پیشرفتتون موفق بودین... بهتون یه فرصت دیگه میدم. اما اگه موفق نشدین مجبورم از سمتتون برکنارتون کنم!
- متشکرم قربان! قول میدم ناامیدتون نکنم!
- جیمز از اتاق خارج شد. باب پشت در منتظرش بود: خوب بابا! به نظر میرسه برگشتیم خونه اولمون!
- باب: چرچیل زرنگتر از اونیه که با حرف این و اون تصمیم بگیره... مطمئناً حرف خودشون خواهد زد.
- جیمز: خبری هست؟
- بله ژنرال موفق شدم ناوگان دریایی آلمانی که به اسکادران کاپیتان تایلر حمله کرده بود رو متوقف کنم اما به قیمت ۸ ناوچه و آسیب دیدن توپ جلویی کشتی‌ام تموم شد!
- خبر خوبیه! باب حداقل تونستی انتقام جک رو بگیری... تو جنگجوی بزرگی هستی باب... یه افتخار برای کشورت!
- باب لبخندی زد و هر دو از ساختمان خارج شدند.

فصل پنجم: پیرمرد هلندی!

پروفسور وان هارت هنوز پیدا نشده و آلمان نازی در حال فروپاشیدن بود، آخر جنگ رسید.

۱۶ آوریل سال ۱۹۴۵ نیروهای شوروی از شرق و نیروهای انگلستان و آمریکا از غرب به آلمان هجوم آوردند و جنگ در آستانه تمام شدن بود.

جیمز فرماندهی گردان ۳۲ ام گارد ولز که از گردان‌های ارتش ۸ام بریتانیا بود را بر عهده گرفت و همراه مارشال مونتگومری و ژنرال آیزنهاور آماده آخرین حمله به ستون دفاعی آلمانی‌ها در نزدیکی برلین بودند!

نیروهای ژنرال مونتگومری و آیزنهاور از غرب و نیروهای ژنرال جیمز دیویس از جنوب غرب به برلین قرار بود حمله کنند. جیمز می‌خواست زودتر از روس‌ها به برلین برسد. با وجود مخالفت‌های مونتگومری، جیمز بالاخره اجازه حمله را گرفت و می‌خواست ثابت کند که فرمانده زنده‌ای است چیزی از جنگ نمانده بود تنها مرکز شهر در دست نازی‌ها بود. سربازان متفقین در تماشای ویرانه‌های برلین بودند؛ همان ساختمان‌ها و خیابان‌هایی که زیر رژه سربازان رایش سوم می‌لرزید و اکنون به ویرانه تبدیل شده بودند. روس‌ها زودتر از متفقین برلین را فتح کردند و نصف شهر باقی مانده بود، با این حال آلمان هنوز تسلیم نشده بود.

۲ می ۱۹۴۵، قسمت غربی برلین

عصر روز ۲ می بود پرچم شوروی روی بام ساختمان رایشستاگ (Reichstag) برافراشته شده بود. تمام فرماندهان متفقین در یک کمپ جمع شده بودند و روی نقشه کار می‌کردند.

جیمز وارد چادر فرماندهی شد و ادای احترام کرد: مارشال مونتگومری این افتخار بزرگیه که کنار شما در فتح آلمان هستم!

در این لحظه افسر تحت فرمان فرانکلین لوین در گوشش گفت: قربان پیداش کردیم!

جیمز سراسیمه به سمت چادر فرماندهی خود رفت: فرانک! وان هارت کجاست؟

فرانکلین: قربان گزارشات مبنی بر اینکه که شخص مورد نظرتون در نزدیکی دروازه براتدنبورگ (Brandenburg) رؤیت شده... به نظر میرسه دارن از دست روس‌ها فرار میکنن! قربان روس‌ها تمامی اسیرارو اعدام میکنن!

جیمز: بقیه برلین مال ماست... فرانک اگه بقیش به دست شوروی بیوفته پرستیژمون میاد پایین!

فرانکلین: قربان کاروانی که پروفسور فان هارت رو با خودش حمل میکنه یه دستگاه فلوکس واگن تیپ ۸۲ و ۴ دستگاه کامیون

اپل بیلیتز (Opel Blitz) اونو اسکورت میکنه! دارن به سمت بلوار شارتوتنبرگر شائوسی (Charlottenburger Chaussee) حرکت میکنن!
- عالییه سرگرد! گردان چتربازان رو آماده باش بده! سرگرد ویزلی شما دوازده تانک به محلی که من میگم می‌برین. کمینگاهی درست می‌کنید مخفیانه... نباید ببیننتون!... پس سرگرد ویزلی، شما در کمین می‌ایستین و تانکتونو با برگهای درخت پوشش میدین تا دیده نشه... هدفتون به سمت مسیر کاروان هست... سرگرد لوین شما هم با چتربازا تو کمین می‌ایستین بعد به سمت کامیونها و خودرو حامل VIP حمله میکنین... سعی کنین در صورت مقاومت شلیک کنید... اگه تسلیم شدند اسلحه‌هاشونو بگیرین...
زود وقت نداریم! زود! زود! زود!
- بله قربان!

کمپ گردان جیمز نزدیکی دروازه براندنبورگ بود، به خاطر همین زودتر به محل مورد نظر رسیدند. حدوداً ۴۰۰ متر از دروازه فاصله داشتند. کاروان هنوز دروازه را رد نکرده بود.
فرانکلین با دوربینش داشت دروازه را دید می‌زد: پرچم شوروی دیده میشه حرومزاده‌ها زودتر رسیدن!
کاروان ۱۰۰ متری رسیده بود و ۳۰۰ متر مونده بود که یکی از کامیونها منفجر شد! تانکهای اس یو ۲ (SU-2) ارتش سرخ زودتر از انگلیسی‌ها کمین گرفته بود. کاروان متوقف شد. سربازان ارتش سرخ از کمین بیرون آمدند و کامیونها را به گلوله بستند. سربازان آلمانی اسلحه‌شان را زمین گذاشتند ولی روسها بدون توجه گلوله‌بارانشان کردند.
فرانکلین بیسیم را برداشت: ژنرال یه خبر بده!
جیمز: بگو!

- قربان روسها زودتر از ما VIP رو گرفتن... اونا کمین گرفته بودن درست ۱۰۰ متری دروازه شبیه خون زدن بهشون...
- لعنت به همتون! سرگرد، وان هارت سالمه؟
- بله قربان! دست بسته دارن از ماشین پیاده اش میکنن...
تمامی اسکورت رو کشتن! چی دستور میفرمایین قربان؟
- به طرفشون حرکت کنید... سعی کنید آرام و بدون هیچ خشونتی تا من نگفتم حمله نکنید!
- ولی قربان به نظر من حمله بهشون عواقب سختی رو به همراه داره اونا متحدمونن!
- سرگرد شما فقط دستورو اجرا کن!
- بله قربان!

بیسیم را گذاشت: همه حرکت کنید!
سربازهای ارتش سرخ وان هارت را سوار کامیون کردند. فرانکلین نزدیک شد و روسها متوجه حضورش شدند. فرانکلین دستش را به نشانه دوستی بالا برد: شلیک نکنید ما از گردان ۳۲ ام گارد

ولز هستیم ارتش متفقین! فرانک به زبان روسی مسلط بود. دوباره با جیمز تماس گرفت: قربان؟ ما بهشون رسیدیم چی دستور میفرمایین؟ جیمز: سرگرد بهشون بگو که میخوام با فرماندهتون صحبت کنم! فرماندهشون کیه؟

فرانکلین: کلنل پیتر کاشین (Peter Kashin) قربان!

- زود بیارش اینجا سرگرد!

- چشم قربان! فرمانده ما مایل هستن که با فرمانده شما قرار ملاقات ترتیب بدن!

ترتیب ملاقات داده شد و کلنل کاشین به ملاقات جیمز رفت و داخل چادر ارتش انگلستان شد و سلام نظامی داد!

کاشین: کلنل پیتر کاشین از گردان سوم شوک ارتش سرخ!

جیمز خیلی با بی میلی جواب داد: از آشناییتون خوشوقتم کلنل! بهتون تبریک میگم بابت رایشتاگ!

- متشکرم رفیق ژنرال! میتونم قصد شما از قرار ملاقتمون رو بپرسم رفیق ژنرال؟... اگه جسارتی نشه!

- شما تمام درجات و مافوق خودتون رو رفیق صدا میزنین تو شوروی؟!

- بله رفیق ژنرال! حتی رفیق استالین رو هم رفیق خطاب می‌کنیم! ما هممون برادریم و مساوی ...

- بله! متشکرم از درس انسانیتون کلنل! هدف این ملاقات این بود که شما شخصی به اسم کارل وان هارت رو درست نیم ساعت پیش دستگیر کردین درسته؟

- بله رفیق ژنرال کاملاً صحت داره.

- جالبه نمی‌دونستم شما هم دنبالشین!

- رفیق ژنرال باید اینو به حضورتون برسونم که کارل وان هارت یه خائنه! به فاشیستها کمک کرده تا سلاحی علیه روسیه مادری بسازه و رفیق استالین حکم دستگیریش رو صادر کرده!

- ولی کلنل ایشون تحت حمایت من هستن! ایشون به نحوی تابعیت بریتانیایی دارنند و توسط نازی‌ها ربوده شده!

جیمز بدشانسی آورده بود، از طرفی نمی‌توانست هدف اصلی پیدا کردن وان هارت را رو کند و از طرفی هم نمی‌خواست به دست روسها بیافتد!

- متأسفم رفیق ژنرال! شما هیچ مدرک دقیقی مبنی بر مالکیت شخص ندارین و این هم حکم دستگیری وان هارت که توسط شخص رفیق استالین امضا و مهر و موم شده!

جیمز نتوانست کاری بکند و بسیار خشمگین بود چاره‌ای جز زور نمی‌دید!

فرانکلین: قربان! الان چیکار باید بکنیم؟

جیمز: به زور می‌گیریمش نباید دست خالی برگردم به انگلستان!

- ولی قربان این عواقب بدی داره شکستن پیمان اتحاد بین...

- کافیه هر چی باشن اون کمونیستن و دشمن قسم خورده ما باید نابود شن! قرار نیست مستقیم حمله کنیم سرگرد خیلی آروم و شیک! خودت میدونی چیکار باید بکنی سرگرد!

شب آنروز جیمز تصمیم گرفت مخفیانه به کمپ موقت روسها که قسمت شرقی دروازه براندنبورگ بود نفوذ کند و وان هارت را مخفیانه از کمپ روسها بیرون بیاورد!

فرانکلین که کماندوی ماهر و کارکشته‌ای بود، برای این ماموریت انتخاب شد. او در نبرد شمال آفریقا و نبرد نورماندی بهترین عملکرد را داشت که منجر به دریافت مدال افتخار از سوی ستاد فرماندهی متفقین شد.

شب بود و همه جا ساکت. صدای جیرجیرکها گاهی به گوش می‌رسید و صداهای تیراندازی از فاصله دور هم گهگداری توجه همه را جلب می‌کرد.

فرانکلین که صورت خودش را رنگ کرده بود (به شیوه کماندوهای انگلیسی که رنگهای سبز تیره و قهوه‌ای) و یک تفنگ دوربین‌دار مجهز به صداخفه‌کن مدل لی انفیلد (Lee Enfield) به همراه سلاح کمری وبلی (Webley) و چند نارنجک مارک ۴ به همراه داشت.

فرانکلین در یک ساختمان که ویرانه کمی داشت و در ۵۰ متری کمپ قرار داشت مخفی شده بود و با دوربین بررسی می‌کرد که متوجه شد شیفت نگهبانان یکی از چادرها عوض شد! مطمئن بود که وان هارت را آنجا نگه داشته‌اند. چراغ‌های نورافکن همه جا را روشن کرده بود و فرانکلین باید بدون دیده شدن از میان آنجا می‌گذشت و اگر لو می‌رفت عواقب خیلی بدی به دنبال داشت، همه چیز به فرانکلین وابسته بود!

فرانکلین چشمش به یک تکتیرانداز افتاد که در ساختمان مقابلش قرار داشت و سریعاً سرش را پایین آورد. تکتیرانداز روسی او را ندید. فرانک مجبور بود او را بکشد تا بتواند خودش را به کمپ برساند.

نشانه رو به سمت سر تکتیرانداز گرفت. تک تیرانداز روی زانو نشسته بود و در طبقه ۴ام ساختمان قرار داشت. ماشه را چکاند. گلوله با سرعت زیاد به نیم‌کره راست تکتیرانداز خورد و مغزش متلاشی شد! فرانک غرورآمیز سلاحش را پایین آورد و از پله‌های ساختمان پایین آمد و به طرف کمپ رفت.

سینه‌خیز به سمت چادر روسها حرکت کرد و از پشت وارد چادر شد، ناگهان با نگهبان چادر روبه‌رو شد. نگهبان پشت به فرانک بود. فرانک از موقعیت استفاده کرد و چاقو را از غلافی که به پای چپش بسته بود، آرام بیرون کشید و آهسته به نگهبان نزدیک شد. ابتدا با دست راست دهانش را گرفت و بعد خیلی آرام چاقو را افقی از راست به چپ روی گلو نگهبان کشید و نگهبان را نکه داشت که خونش به زمین پاشد.

فرانکلین حس خونخواری داشت، به جای اینکه جسد را رها کند مثل حیوان قربانی را نگه داشت تا خونش جاری شود و تماشا می‌کرد، سپس جسد را در کنار چادر مخفی کرد و روی خون‌ها خاک ریخت.

فرانکلین از افراد مورد اعتماد جیمز بود و به همین دلیل برای این مأموریت خطرناک فرستاده شد!

چادر مقابلش درست جایی بود که روس‌ها اسرای مهم را نگهداری می‌کردند ولی فرانکلین منتظر شد تا نور نورافکن‌ها به سمت دیگری برود و مسیر بین دو چادر تاریک شود.

وقتی تاریکی مورد نظر فرانکلین مهیا شد، فرانکلین نشست و آهسته به سمت چادر حرکت کرد و از کنارش به سمت پشت چادر رفت تا به نگهبان برخورد نکند. هوا خیلی تاریک بود و تنها با نورافکن‌ها می‌شد چیزی را تشخیص داد. مثل دفعه قبل فرانک از پشت چادر می‌خواست وارد شود ولی نشد و از شکاف چادر داخل را نگاه کرد و دید که چراغ نفتی روشنایی به چادر داده و امکانش هست که فرانک دیده شود. تصمیم گرفت تا حواس نگهبان را پرت کند و برای اینکه نگهبان را از پا درآورد مجبور بود او را به سمت خودش بکشد، پس برای این کار سنگی برداشت و به زمین کوبید!

نگهبان به طرف صدا برگشت که فرانک با قنداق اسلحه به فک نگهبان کوبید و او بیهوش شد. فرانک وقت را تلف نکرد و به سراغ وان هارت رفت! وان هارت را درون قفس بزرگی که قابل حمل بود، نگه داشته بودند.

فرانک از تفنگش استفاده کرد و با گلوله‌ای قفل را باز کرد و وارد قفس شد و دید مردی که دست و پایش زنجیر شده بود و کیسه‌ای هم روی سرش گذاشته بودند بر صندلی نشسته بود. فرانکلین جلو رفت و کیسه را از سرش برداشت و بهت‌زده دید که وان هارت نیست! سرباز آلمانی به جای وان هارت گذاشته و لباس وان هارت را به تن کرده بود!

فرانکلین: لعنتی ركب خورديم بايد زود از كمپ خارج شم، اونا می‌دونستن من میام!

فرانکلین بی‌سر و صدا از کمپ خارج شد و دید که خودروی ندل زیس (ZIS) ارتش سرخ در حال ترک کمپ است.

در این حال فرانکلین نمی‌دانست که محاصره شده است! سربازهای روسی از همه طرف محاصره‌اش کردند و فرانکلین تسلیم شد، سپس یکی از سربازهای روس با قنداق بیهوشش کرد.

وقتی خبر دستگیری فرانکلین به گوش جیمز رسید، بسیار عصبانی شد.

جیمز کاملاً شکست خورده بود و فرانکلین اسیر روس‌ها بود و بازپس‌گیری‌اش مشکل بود. جنگ تمام شده بود و جیمز نه تنها از

فرستی که برایش مهیا شده بود نتوانست استفاده کند بلکه یکی از بهترین افرادش را از دست داد. مرگ جک و بعد فرانکلین کمر جیمز را خم کرد!

جسد جک پیدا نشد و فرانکلین به اردوگاه اجباری کولاک در سبیری ارسال شد و در همانجا مفقودالثر شد. حتی بعد از اتمام جنگ جیمز تلاش کرد که فرانکلین را پیدا کند ولی به خاطر جنگ سرد بین غرب و شرق و بی‌اعتمادی شوروی و کشورهای غرب موفق نشد!

فصل ششم: پایان یک جنگ و آغاز جنگ دیگر!

۹ می ۱۹۴۵ آلمان نازی کاملاً تسلیم شد و خبر آن رسید که آدولف هیتلر خودکشی کرده است.

بعد از انفجار اتمی هیروشیما و ناکازاکی ژاپن تسلیم آمریکا شد و جنگ به صورت رسمی پایان یافت و دنیا غرق در شادی بود ولی جیمز در این شادی سهمی نداشت.

جیمز از سوی چرچیل به خاطر اتفاقاتی که افتاد سرزنش شد و مقام و شهرتش را از دست داد. جیمز استعفانامه‌ای نوشت و توسط چرچیل که هم وزیر دفاع بود و نخست‌وزیر تأیید شد و او به کارهای دیگری مشغول شد. دیگر خبری از سر جیمز دیویس معروف نبود و تنها دوستش باب گاهی اوقات به ملاقاتش می‌رفت. جنگ جهانی با پیروزی متفقین به پایان رسید اما پایان این جنگ آغاز جنگ دیگری برای جیمز بود!

جیمز بسیار ناراحت بود که مقام و درجه‌اش را از دست داد و تنها چرچیل را مقصر می‌دانست و هر روز به حس انتقام‌جویانه‌اش اضافه می‌شد. دیگر آن اتاق بزرگ مجلل آن مدال‌ها که الان آنها را در دکور نگهداری می‌کرد را از دست داده و از نظر دولت بریتانیا او فقط یه کارمند ارتش محسوب می‌شد!

۱۱ سال گذشت و اتفاق‌های زیادی افتاد! استالین مرد و جیمز از این بابت خوشحال بود که شاید مرگ استالین بتواند روح فرانکلین را آرام کند ولی هنوز کینه‌اش خاموش نشده بود.

جیمز دیگر یک انسان معمولی بود. دیگر خبری از یونیفرم، مدال و لباس رسمی نبود و تنها یک دست کت و شلوار و بارانی و یک کلاه لبه‌دار انگلیسی داشت و عصای چوبی!

سال ۱۹۵۶ بود کم‌کم اختلاف‌های بین بلوک شرقی و بلوک غربی بیشتر می‌شد با به قدرت آمدن خروشچف که خود علیه استالین بود، وفاداران به استالین به خشم آمدند. حزب کمونیست بریتانیا بعد از سخنرانی مخفیانه خروشچف در ۲۰امین گردهمایی حزب کمونیست شوروی در ۲۵ فوریه ۱۹۵۶ به انتقاد و حتی مجرم شناختن استالین انجامید مسیر خود را عوض کردند.

جیمز با اینکه ثروت زیادی به ارث برده بود و خانه مجلل و بزرگی در چلسی داشت اما روز به روز ضعیفتر می‌شد! خبر اینکه خروشچف، استالین را به جنایت متهم کرده نظر جیمز را به خودش جلب کرد.

فکر انتقام هیچوقت از سرش بیرون نرفت و هر لحظه به راه‌های مختلفی برای انتقام از چرچیل و خاندان سلطنتی می‌اندیشید. جیمز کاملاً مطمئن بود که روس‌ها توانایی استفاده کامل از وان هارت را ندارند اما هر لحظه امکان داشت که وان هارت سلاح جدیدی برای آنها بسازد!

جیمز مطمئن بود تجهیزات پیشرفته فضایی مثل فضاپیماهای سایوز یک (Sayoz 1) ساخته وان هارت است و حتی بمب اتم که تکنولوژی آن در دست آلمانی‌ها بود ساخته خود او بود. به هر حال جیمز خیلی چیزها را می‌دانست که اسرارآمیز به نظر می‌رسید!

جیمز ریسک کرد و وارد حزب کمونیست بریتانیا شد که دبیرش هری پولیت (Harry Pollitt) بود.

جیمز وارد ساختمان حزب شد و اعضای حزب با تعجب به او نگاه می‌کردند که داشت از پله‌ها بالا می‌رفت.

هری داشت سخنرانی می‌کرد و همه حضار داشتند گوش می‌دادند: رفقای من گوش کنید! ما همگی اینجا جمع شده‌ایم تا یک موضوع بسیار مهم و حیاتی رو بررسی کنیم... رفقای من! ما به حمایت نیازمندیم... سالانه تنها ۱۰۰ هزار پوند به این حزب کمک میشه در حالی که بقیه احزاب روز به روز دارن پیشرفت میکنن... نیاز ما تنها مالی نیست بلکه افراد شجاع و لایقی هستند که بتونن ما رو در رسیدن به هدفمون یاری کنن... آیا از شما کسی هست که بتونه همچین کار جسورانه‌ای رو انجام بده!

در این لحظه جیمز در را باز کرد: من انجامش میدم!

تمام حضار برگشتند و به جیمز نگاه کردند.

هری پولیت: آه! سر جیمز دویس!؟ چه عجب! انتظار نداشتم شما بیایین اینجا! چه زود تصمیم گرفتید!؟

جیمز: من دیگه سر نیستم منو رفیق صدام کنید! من خیلی وقت پیش تصمیمو گرفتم.

حضار به پچ پچ کردن افتادند!

هری پولیت: ساکت رفقا! رفیق دیویس به جمع ما خوش اومدی! اتمام جلسه رو اعلام می‌کنم می‌تونین سالن رو ترک کنید... رفیق دیویس می‌تونین منو تو دفترم ملاقات کنید!

نیم ساعت بعد...

جیمز وارد دفتر هری پولیت شد: رفیق پولیت می‌خوام یه موضوع مهمی رو بهتون بگم!

هری پولیت: بله... رفیق دیویس... من درباره شما خیلی زیاد شنیدم! کاری که نخست‌وزیر با شما انجام داد قابل قبول نیست. شما لایق لقب قهرمانی هستین!

جیمز: شما لطف دارین رفیق! اومدم تا کمکتون کنم تا بتونیم تلافی خیانتشون رو بکنیم.

هری پولیت: دقیق بگم رفیق دیویس... نظام سرمایه‌داری، نظامیه که از همه نهایت استفاده‌شو میکنه و در پایان دور میریزه... جسارت نشه مثلاً شخص خود شما... همیشه اینطور بود! کار کشیدن از کارگران و کشاورزان و در نتیجه بردن سود کلان به نفع خودشون... ایده‌ای که ما مخالف شیم و می‌خوایم همه از هر قشری بتونن مساوی زندگی کنن!

جیمز: درسته رفیق پولیت! من قصد دارم از طرفتون به عنوان نماینده به شوروی سفر کنم تا بتونم اونارو راضی به حمایت کنم... به من اعتماد کنید... مطمئناً پشیمون نمی‌شین رفیق!

هری پولیت: در توانایی شما هیچ شکی نیست ولی تضمین می‌کنید که همه چی به نفع حزبمون تموم میشه؟

جیمز: مطمئنم رفیق... تا زمانی که انتقام نگرفتم نمی‌ایستم! بریتانیا و حتی ایرلند مال ماست!

جیمز فرصت جدیدی برای گرفتن انتقامش یافته بود ولی هدفش چیزی نبود جز یافتن وان هارت و استفاده برای از بین بردن خاندان وینزدور (House of Windsor) و تبدیل بریتانیا به یک جامعه سوسیالیستی بود!

برای همین جیمز تصمیم به سفر به مقصد مسکو گرفت.

۲۹ فوریه ۱۹۵۶ بلگراد، یوگسلاوی

جیمز از سوی حزب کمونیست بریتانیا به عنوان نماینده عازم شوروی بود. او خطر این سفر را به جان خرید و به سمت مسکو حرکت کرد. هوا برفی بود، جیمز در کابین قطار پراگ - بلگراد داشت روزنامه می‌خواند و تنها ۲۰ کیلومتر تا بلگراد فاصله داشت. می‌خواست با هواپیما از بلگراد به مسکو پرواز کند!

در ایستگاه قطار پیاده شد و با تاکسی به سمت فرودگاه بلگراد رفت و سوار هواپیمای عازم مسکو شد. چند ساعت بعد در مسکو به زمین نشست.

وقتی وارد فرودگاه مسکو شد به اطراف نگاه کرد تا ببیند که تابلو خوش‌آمدگویی به اسمش هست یا نه؟ اما چیزی پیدا نکرد، چمدانش را بلند کرد و از پله‌ها پایین آمد که در این لحظه پسر کوچک ۱۰ یا ۱۱ ساله جلویش را گرفت: آقا روزنامه صبح نمی‌خواهین؟... خواهش می‌کنم یکی بخرین.

جیمز که در چشمان مظلوم پسر زده بود. حس ترحم در او ایجاد شد. خم شد: اسمت چیه پسر کوچولو؟

- کنستانتین آقا!

جیمز: کنستانتین؟ اسم قشنگی داری پسر! چقدره؟
کنستانتین: یه روبل آقا!

جیمز از جیبش ۲۰ روبل اسکناس درآورد: بیا پسر جون... اینم ده روبل... یکی برای روزنامه بقیه هم برای خودت... هر چی دوست داشتی بخر!

- ولی آقا صاحبکارم... می‌ترسم دعوا مکنه!
- نگران نباش کنستانتین... بیا اینم ۲۰ روبل دیگه... همه روزنامه‌ها مال من!

کنستانتین که همه روزنامه‌ها را به جیمز داده بود، خیلی خوشحال شد که همه را فروخته: متشکر آقا... خیلی ممنونم... می‌تونم امشبو شام بخورم!

جیمز دستی روی شانه کنستانتین کشید: پولاتو پس‌انداز کن پسر! مطمئنم یه روز مرد بزرگی میشی!

- متشکرم آقا... خدا خیرتون بده!
- مواظب خودت باش پسر... حالا میتونی بری بازی کنی!
کنستانتین که خیلی خوشحال بود، دوان‌دوان به طرف خروجی فرودگاه رفت.

جیمز لبخندی روی لبش ظاهر شد و خودش هم تعجب کرد که بعد از ۱۰ سال اولین باری است که خوشحالی وجودش را فرا گرفت!

جیمز همچنان به فکر فرو رفته بود که کسی از پشت دستش را روی شانه جیمز گذاشت: رفیق دیویس؟
جیمز: بله خودم هستم!

- به اتحاد جماهیر شوروی خوش اومدین رفیق دیویس! بفرمایین... تا هتل شما رو همراهی می‌کنیم!
فرستاده‌های خروشچف که کت قهوه‌ای تیره و کلاه افسری به تن داشتند جیمز را به خودروی سیاه رنگی که مدل زیس ۱۱۰ (ZIS 110) یک خودرو به سبک ماشین‌های دهه ۴۰ آمریکا بود، پرچم شوروی وصل کرده بودند سوار کردند و به هتل والاشویک (Valashvick) که مقابل کرملین بود، بردند.

سر راه جیمز به مناظر اطرافش نگاه می‌کرد. برخلاف لندن مردم مسکو شیکپوش نبودند و تقریباً لباس مردم یکسان بود و تنها رنگها متفاوت به نظر می‌رسید!

جیمز: شهر زیبایی دارین! اولین باره که به مسکو میام... برام جالبه چرا همه مثل من؟ لباسا؟ ماشینا؟ خونه‌ها!؟
- چون همه اموال مشترکیه و همه یکسان برخوردارن!
جیمز: بله درسته!!!!

هوا خیلی سرد بود. جیمز می‌لرزید و به دست‌هایش هوهو می‌کرد که گرم شود. به هتل والاشویک رسیدند و مامورها وسایلش را داخل اتاق بردند. اتاقی برایش از قبل رزرو شده بود. یک اتاق

مجله ۶۰ متری که همه امکانات را داشت؛ تلویزیون، یخچال، رادیو و حتی دوربین مداربسته!

جیمز وارد اتاق شد. چمدانش را روی تخت انداخت و به طرف بخاری رفت و دست‌هایش را به طرف آن گرفت تا گرم شود. نگاهی به اطراف انداخت و سپس به واری اتاق پرداخت.

در این لحظه خروشچف از دوربین مداربسته به او نگاه می‌کرد.

افسر: از اون چه که فکر می‌کردیم زرنگتره رفیق!

خروشچف: داره کم کم ازش خوشم میاد! قرار ملاقاتو جور کنید رفیق کمیسر!

جیمز اطلاع داشت که تحت نظر است ولی برای اینکه هدفش را نفهمند ترجیح داد سکوت کند.

شب فرارسیده بود. جیمز روی رختخوابش دراز کشید تا بخوابد. نصف شب بود که صدایی از بیرون آمد ولی هوا سرد بود. ملافه‌اش را برداشت و دور خودش پیچاند تا گرم شود. صدا از دستشویی آمد اما کسی نبود جیمز در آینه خودش را نگاه کرد و دید که شکاف‌هایی در صورتش ایجاد می‌شود که از نور تولید می‌شود. وحشت‌کنان دست به صورتش زد و صداهای وحشتناکی مثل ناله و جیغ شنید وقتی برگشت جک جلویش ظاهر شد!

جک: جیمز! تو به ما قول داده بودی.

جیمز سراسیمه از خواب پرید! کابوس دیده بود. عرق کرده بود و نفس‌نفس می‌زد. به ساعت نگاه کرد ۶ صبح بود و خورشید داشت کم‌کم طلوع می‌کرد که در اتاق به صدا درآمد.

جیمز در را باز کرد. افسر نگهبان بود. پرسید: مشکلی پیش اومده رفیق؟

- نه نه! مشکلی نیست! فقط خواب بدی دیدم همین!

- مشکلی نیست رفیق! اگه چیزی خواستی بهم بگو... الان می‌گم صبحونه‌تونو بیارن...

- ممنونم! خیلی ممنونم!

آن روز قرار ملاقات با خروشچف انجام شد. جیمز که ظاهراً! برای جلب حمایت خروشچف آمده بود به ملاقات او رفت!

سالنی که دفتر کار خروشچف بود سالن خیلی بزرگی بود با پرچم‌های بزرگ قرمزرنگ، تابلوی لنین و میز چوبی بزرگ، صندلی چرمی، بطری ودکا و چند لیوان!

خروشچف: رفیق دیویس! خیلی خیلی خوش آمدین به شوروی! امیدوارم از خدمات و مهمان‌نوازی ما راضی بوده باشین!

جیمز: بله جناب دبیر! منظورم اینه رفیق خروشچف! واقعاً! راضی به زحمت نبودم!

خروشچف: رفیق دیویس ازت خیلی خوشم اومده... درباره شما خیلی شنیدم... واقعاً افسوس که مردی مثل شما به این روز افتاده! شما مطمئناً از هوش و ذکاوت بالایی برخوردارین! این افتخار

نصیب من شد تا شما رو به یک مقام عالی منتسب کنم!... از این به بعد شما علاوه بر بریتانیا تبعه اتحاد جماهیر شوروی هستید! تجربیات شما واقعاً کمک بزرگی به ما می‌کنه! - من!؟؟؟

- بله رفیق! غیر از شما کس دیگه ای هست؟ من به عنوان رهبر اتحاد جماهیر شوروی و دبیر حزب سوسیالیست، شما رو به سمت مارشال کل اتحاد جماهیری انتخاب می‌کنم!

- ولی رفیق من یه انگلیسیم!
- نه رفیق شما دیگه از ما هستید! مطمئنم شما جایگزین مناسبی برای لاورنتی بریا (Lavrentiy Beria) خائن هستید! تبریک میگم رفیق مارشال!

جیمز جا خورده بود، احساس می‌کرد چند قدم به هدفش نزدیکتر شده بود اما سعی می‌کرد هدفش آشکار نشود! جیمز سالن را ترک کرد و افسر نگهبان خروشچف وارد سالن شد: رفیق به نظرتون اون قابل اعتماد؟

خروشچف: البته که رفیق! اون یه نابغه است... اتفاقاتی که افتاده براش اونو به خون دشمنامون تشنه‌تر کرده و این فرصت خوبیه برای اون و ما!

جیمز به عنوان مارشال اتحاد جماهیر شوروی که از رده‌های بلند شوروی بود انتخاب شد! در ظاهر به شوروی وفادار بود ولی هدفش فقط انتقام بود!

۸ می ۱۹۵۶ کاخ کرملین
جیمز در حال ترتیب دادن تدارکات برای رژه روز پیروزی ۹ می بود! برای خود دفتر خاصی داشت و در واقع توانسته بود مقام سابقش در انگلستان را دوباره به دست بیاورد ولی هنوز هم غمگین بود! لباس خاکستری تیره با مدال‌ها و درجه‌هایی که قرمز و ستاره دار بودند.

جیمز در پی پیتر کاشین می‌گشت؛ کسی که ۱۱ سال پیش وان هارت را از او گرفت و باعث شد تا مقام و ارزشش را از دست بدهد. لیست کارکنان و افسران را چک کرد. چشمش به اسم ژنرال پیتر کاشین افتاد! او رئیس کا.گ.ب بود (KGB سازمان جاسوسی شوروی). جیمز سریع دفترش را ترک کرد تا به ساختمان لوبیانکا (Lubyanka) که ستاد فرماندهی کا.گ.ب بود برود. از پله‌های کاخ پایین آمد و از در خارج و خواست سوار خودروی شخصی خود شود. بر خلاف انتظارش ماشین یک جگوار مارک ۸ (Jaguar Mark VIII) بود! چرا چنین ماشین لوکس و گران‌قیمت انگلیسی به او داده بودند! سوار شد و رانندگی کرد و دو موتورسوار اسکورتش کردند! در حین رانندگی به فکر فرو رفته بود از طرفی خوشحال بود که کاشین رو پیدا کرده است و می‌تواند تلافی ۱۱ سال پیش را در بیاورد. از طرفی هم در شک و تردید بود که شاید توطئه‌ای

در کار باشد. ماشینش منحصر به فرد بود، ماشین‌های خیابان‌های مسکو در کنارش مثل یک اسباب‌بازی بودند. جیمز در کنار ساختمان پارک کرد و پیاده شد! کلاهش را برداشت! ساختمان لوبیانکا ساختمان بزرگ سه طبقه‌ای بود که نمایی شبیه دیگر ساختمان‌های روسیه داشت. یک عکس بزرگ از لنین چند پرچم سرخ‌رنگ بلند آویزون بود و یک ساعت بالای ساختمان قرار داشت.

جیمز وارد ساختمان شد و روی تابلو دنبال دفتر کاشین گشت. طبقه دوم اتاق ۱۰۲! از پله‌ها بالا رفت. در بسته بود! کاشین در اتاقش نبود. هیچ‌کس در راهرو نبود. خواست از راه هواکش به داخل اتاق کاشین وارد شود! ورودی هواکش را باز کرد و وارد شد! به اطرافش نگاهی انداخت. به دنبال مدارک تمامی قفسه‌ها را گشت. چند گزارش برداشت و باز کرد و دید که اسم چند نفر را دید که اسم پیتر کاشین و کارل وان هارت آنجا نوشته شده بود! جیمز به هدفش نزدیک شده بود و فقط دنبال بهانه بود. کاشین قرار جلسه‌ای را گذاشته بود که محل آن ساعت ۲ نصف‌شب در همین اتاق بود!

- وان هارت؟! وان هارت زنده است! عالی‌تر از این همیشه! تو دیگه مردی ژنرال!

جیمز مدارک را سر جایش گذاشت و از اتاق خارج شد! به کاخ کرملین برگشت و خروشچف را در جریان گذاشت و پیشنهاد گذاشتن شنود در اتاق کاشین را داد و خروشچف چون به جیمز اعتماد داشت قبول کرد!

ساعت ۲ نصف شب فرارسید و جلسه برگزار شد. افراد حاضر در اتاق متشکل از ماموران ارشد کا.گ.ب و رئیس سازمان پیتر کاشین و کارل وان هارت بود!

ضبط در حال شنود بود و کاشین آغاز جلسه را اعلام کرد! کاشین: رفقا ابتدا به شما خوش‌آمد می‌گوییم و متشکریم که وقت باارزشتون رو به من اختصاص دادین!... رفقا ما اینجا جمع شدیم تا ارزش‌های در حال نابودی رهبر بزرگمان یعنی رفیق استالین بزرگ را زنده کنیم! اگه یادتان باشد خروشچف خائن، رهبر ما را خوار و کوچک کرد و تمام کسانی را که به رفیق استالین وفادار بودند رو به انزوا کشوند... رفقا ما باید دشمنان رفیق استالین رو از بین ببریم!

اجازه بدهید پروفیسور وان هارت رو معرفی کنم... رفقا جناب پروفیسور وان هارت با هوش و ذکاوت فراوانشون ما را در رسیدن به این هدف بزرگ همراهی خواهد کرد...

حضار سرشان را به نشانه تایید و تحسین تکان دادند، کاشین ادامه داد: رفقا چه کسی حاضره تا منو در این نبرد همراهی کنه؟ همه دستشون رو بلند کردند به جز یه نفر! کاشین: مشکلی پیش اومده رفیق استاگلیشف؟!

- مطمئناً شما عقالتون رو از دست دادین رفیق کاشین! این کار غیرممکنه! با چه نیرویی میخواین جلوی ارتش بایستید؟ کارتون مطمئناً به نفع بلوک غرب خواهد بود و این کاملاً مغایر با ارزش‌های حزب و رفیق لنین هست! من نمی‌تونم همراهیتون کنم با اجازه!

کاشین سلاح کمربش را از غلاف کشید: شما جایی نمیرید رفیق! یا همکاری می‌کنید یا کشته میشین! انتخاب با شماست! استاگلیشف دوباره نشست: این دیوانگی رفقا!

- نقشه کودتا اینه: برکناری خروشچف و جایگزینی یک رهبر لایق! دوستان به شما اطمینان میدم اگه مرا یاری کنید آینده خوشی را در پیش خواهید داشت!
- اونا هممون رو میکشن!

کاشین: راه بازگشتی نیست رفقا یا مرگ یا پیروزی! مثل قهرمانامون که تسلیم فاشیستا نشدن.

در همین لحظه در اتاق خروشچف و جیمز به جلسه گوش می‌دادند! جیمز: ژنرال پیتز کاشین! همونیه که میخواد شما رو برکنار کنه رفیق!

خروشچف: پیتز کاشین! همیشه فکر می‌کرد از همه زرنگتره!

- ترتیشو من میدم رفیق!

- فقط آرام و تمیز انجام بده رفیق دیویس!

- راستی اون جگوار رو از کجا پیدا کردین؟! فرمونش سمت راسته که!

- اون یه هدیه از طرف رفیق پولیت، ازش لذت ببر رفیق! فردای آن روز رژه پیروزی ۹ می بود. قرار بود خروشچف را ترور کنند! در واقع کاشین کنترل کا.گ.ب را به دست داشت و سرویس اطلاعاتی شوروی عمداً از ایجاد امنیت برای رژه خودداری کرده بود! جیمز قبل از شروع رژه با همان جگوار به ساختمان لوبیانکا رفت و وارد اتاق کاشین شد. کاشین روی کاغذ چیزی می‌نوشت. در اتاق باز بود. جیمز بدون در زدن وارد شد و به طرف میز رفت!

جیمز: ما قبلاً آشنا شدیم رفیق ژنرال!

کاشین سرش را بلند کرد و با تعجب به جیمز خیره شد: تو! تو همون انگلیسیه هستی؟! امکان نداره! چجوری اومدی اینجا؟

جیمز: هر دو دستش را روی میز گذاشت و با نگاهی خشم‌آلود گفت: ۱۱ سال پیش یادته؟ برلین؟ تو به مقام بلندی رسیدی و من از مقام عزل شدم. تو باعث شدی من تحقیر بشم و محبوبیتم رو از دست بدم.

کاشین: ولی...

جیمز: خفه شو! از جلسه دیشب خبر دارم ژنرال! طرح کودتا برای ترور خروشچف! استالین دیگه مرده هیچکس نیست تو رو نجات بده!

کاشین خشکش زد و عرق از سر و صورتش می‌ریخت. کاشین پیر شده و عینکی گرد به چشم داشت. به این فکر بود که چطور از این مهلکه نجات پیدا کند چون در شوروی خائنان به اردوگاه کار اجباری کولاک در سیبری فرستاده می‌شدند و تا آخر عمر در آنجا کار می‌کردند.

جیمز: وان هارت کجاست؟

کاشین: چطور از جلسه باخبر شدی؟

جیمز: شنود! خیلی ساده! ژنرال جرمت خیلی سنگینه مطمئن باش زنده‌ات نمی‌ذارن! بگو وان هارت کجاست؟!

کاشین می‌لرزید. با انگشت اشاره گاو صندوق را نشان داد.

جیمز: متأسفم رفیق کاری از دستم ساخته نیست! هم باید رسوایی رو یدک بکشی و هم باید تا آخر عمر تو کولاک کار کنی.

جیمز سلاح کمربندی توکاروف را از کشوی میز کاشین درآورد و روی میز گذاشت: انتخاب با خودت رفیق... بهتره خودتو خلاص کنی تا به جای اینکه زجر بکشی!

کاشین: نباید اون روز زنده‌ات می‌ذاشتم! تو لیاقت نداری از وان هارت و انرژی خداوند استفاده کنی! هیچکس نمی‌تونه بهش دست پیدا کنه مگر با نیروی شیطانی مبارزه کنه و هممون هدفمون شومه!

جیمز: انرژی چی؟

کاشین اسلحه را گذاشت زیر فکش.

جیمز: صبر کن نه!!!

کاشین ماشه را چکاند و خودش را کشت. جیمز پشیمون بود چون کاشین چیزهایی را می‌دانست که جیمز مشتاق فهمیدنش بود. جیمز به سمت گاو صندوق رفت و مدارک را برداشت.

جیمز: بوداپست جمهوری خلق مجارستان! جالبه خیلی جالبه!

چند ماه گذشت و تمامی کسانی که در این جلسه حضور داشتند، دستگیر، اعدام یا به کولاک منتقل شدند و جیمز مفتخر به دریافت

مدال قهرمان اتحاد جماهیر شوروی (Hero of Soviet Union) شد.

ولی وان هارت هنوز پیدا نشده بود و بر طبق مدارک در بوداپست مجارستان نگهداری می‌شد!

۲۳ اکتبر ۱۹۵۶

کمیسر: رفیق مارشال یه مشکلی پیش اومده! جیمز هراسان وارد اتاق خروشچف شد و جریان را پرسید: مشکل چیه رفیق؟

خروشچف: تو بوداپست شورش راه افتاده، به مجلس مجارستان حمله کردند رفیق مارشال!

جیمز: مطمئناً کار کاشینه رفیق!

خروشچف: این شورش توسط امره ناگی (Imre Nagy) رئیس سابق حزب سوسیالیست مجارستان رهبری میشه. دستور داده تا نشان وسط پرچمارو ببرن و مجسمه استالین رو سرنگون کنن. درسته من شخصاً

از استالین خوشم نمیاد ولی مطمئناً این شورش خطر بزرگی برای شوروی محسوب میشه.

جیمز: باید هر چه سریع‌تر متوقفشون کنیم... اگه اینطور پیش بره آلمان شرقی، لهستان و چکسلواکی رو هم از دست میدیم... من به همراه مارشال کونف (Ivan Konov) ظرف یک ماه متوقفشون می‌کنم...

فقط فرماندهی رو به من بسپارین رفیق! خروشچف: هر چی لازم دارین من در اختیارتون میذارم! جیمز و خروشچف در راهرو با سرعت قدم می‌زدند: من یه قطار زره دار با توپ و سربازای تازه نفس لازم دارم. مارشال کونف شهر رو محاصره میکنه و من با قطار به قلب شهر حمله می‌کنم و در ایستگاه کلتی (Keletistation) توقف می‌کنم. سریعاً با نیروهام جلوی شورش رو می‌گیرم... امکانش هست ماه‌ها طول بکشه... بر اساس گزارشی که به دستم رسیده بر خلاف انتظارم خیلی زود طرفدار پیدا کردند... مطمئناً امره‌ناگی باید اعدام بشه! جیمز آماده اعزام به بوداپست شد. چند روز طول کشید. این بار مطمئن بود که وان هارت را پیدا می‌کند.

قطار سریع‌السیر شوروی مجهز به لوکوموتیو K ۲-۴-۲ با نفرات تازه‌نفس تا آخرین گنجایش پر شده بود و تعدادشون حدود هزار نفر می‌شد. آماده حرکت به سوی بوداپست بود! جیمز یونیفرم نبرد را به تن کرد. کت بلند قهوه‌ای رنگ، پوتین‌های سیاه و کلاه اوشانکا (Ushanka) جیمز را از قبل درنده‌تر نشان می‌داد.

جیمز: همتون سوار شین! بجنبین! زود! تند! سریع! وقتو تلف نکنید پیش به سوی بوداپست! سربازان همگی سوار واگن‌های مخصوص حمل نفرات شدند. کلاشینکف اسلحه بیشتر سربازای تحت فرمان جیمز بود! قطار بخاری ارتش شوروی با طراحی منحصر به فردش و موتور قدرتمند بخارش عازم مامویتی شد که شاید برای جیمز آخرین فرصت باشد.

بخار از بغل لوکوموتیو به بیرون می‌زد و صدای قطار کم‌کم بلند شد و قطار سرعت گرفت.

کابین لوکس در اختیار جیمز قرار داده شد با وعده‌های غذایی رنگارنگ و سربازان هم چیزی جز سیدزمینی نیمه‌پخته چیزی نمی‌خوردند!

۲۹ اکتبر ۱۹۵۶، ایستگاه کلتی، بوداپست جمهوری خلق مجارستان قطار پرابهت شوروی به ایستگاه رسید! شهر پر بود از سنگرهای انقلابیون؛ مبل، صندلی، یخچال و هر چیز که می‌توانست سنگر باشد در خیابون بود! شورشیان و نیروهای ارتش در حال نبرد

خونین خیابانی بودند و در انتظار آمدن نیروهای کمکی به سر می‌بردند که قطار جیمز توقف کرد.

جیمز: همگی از واگن‌ها پیاده شین زود! عقب برونید شورشی‌هارو! نیروهای تحت فرمان جیمز به سنگرهای انقلابیون هجوم بردند و همه را قتل عام کردند. باقی انقلابیون به غرب شهر عقب‌نشینی کردند.

عصر آن روز سربازان از خیابان جنازه‌ها را جمع کردند و تانک‌ها کم‌کم فضای شهر را اشغال کردند.

جیمز هنوز هم نمی‌دانست وان هارت دقیقاً در کجای بوداپست هست و حتی احتمال این را هم که وان هارت از شهر خارج شده باشد وجود داشت. جیمز این مسأله را هم نادیده نگرفته بود.

روی صندلی نشسته بود که یکی از سربازان برایش یک فنجان قهوه با کاغذی آورد.

جیمز کاغذ را برداشت و شروع به خواندنش کرد. متن به شکل زیر بود:

رفیق ژنرال عزیز! به علت قطع ارتباطات بیسیم از شما پوزش می‌طلبم.

این افتخار نصیبم شد تا به اطلاع شما برسانم که ظهر امروز بنا به دستور شما هواپیماهای شناسایی یاک ۲۵ (YAK-25) نیروی هوایی شوروی مورد مشکوکی را گزارش دادند که بر اساس عکس‌های گرفته شده و گزارشات خلبان‌ها چندین مرد مسلح به همراه یک پزشک و یک مرد کهنسال به یک بیمارستان متروک در ۵ کیلومتری جنوب غربی بوداپست وارد شدند و اطراف بیمارستان جسد‌های سربازانمان به چشم می‌خورد. بنا به دستور ژنرال کنوف بنده این وظیفه را دارم تا به ساختمان مورد نظر حمله کنم؛ لذا خواستم به اطلاعاتان برسانم که ماموریت شناسایی طبق دستور شما موفقیت‌آمیز بود.

ایگور واسیلیویچ، تیپ زرهی ۲۸

جیمز: مرد کهنسال؟ وان هارت؟! واسیلیویچ نه!

جیمز دوباره بیسیم رو برداشت ولی قطع بود: واسیلیویچ؟؟؟؟!!!
واسیلیویچ؟؟؟ جواب بده!

بیسیم قطع بود و جیمز مطمئن بود اگر واسیلیویچ با تانک‌هایش بیمارستان را هدف قرار دهد شانس زنده ماندن وان هارت خیلی کم می‌شود. به خاطر همین بدون اتلاف وقت سوار جیپ شد و با سرعت به سمت بیمارستان رفت.

جیمز وقتی به چند صد متری بیمارستان نزدیک شد، صدای شلیک گلوله‌های تانک‌های تی ۵۵ (T-54) به گوشش رسید.

توقف کرد و بدون اینکه ماشین را خاموش کند پیاده شد و دوان دوان به سمت واسیلیویچ دوید!

وقتی به او رسید یقه واسیلیویچ را گرفت: تو چه غلطی داری می‌کنی احمق؟!

واسیلیویچ: رفیق من من من... من فقط دستورو اجرا می‌کنم! جیمز: زود بگو تمومش کنن! دستور بده شلیک نکنند! واسیلیویچ دستور توقف شلیک را داد و جیمز خشمگین به سمت ورودی بیمارستان دوید و داخل شد. همه جا آتش گرفته بود، جیمز به سختی داشت نفس می‌کشید همه جا پر از جنازه بود. هم سرباز، هم انقلابی و هم بیماران بیچاره که کشته شده بودند. جیمز صدایی شنید که کسی کمک می‌خواست. صدا برای جیمز آشنا بود. از پشت یه میز پاهای او دیده می‌شد. جلو رفت و وقتی صورت شخص را دید، مردمک چشمانش گشاد شد! جیمز: باب؟!!!!!!!

باب غرق در خون بود نصف بدنش سوخته بود و پای چپش که از قسمت بالای زانو قطع شده و طرف دیگر اتاق افتاده بود و خودش را روی زمین می‌کشید و فاصله بین پای قطع شده و بدنش جاده خون بود!

باب: جیمز... جی... مز؟ خودتی؟ دیگه تحمل ندارم جیمز درد زیادی دارم می‌کشم؟ جیمز: باب؟ تو... تو... تو اینجا چیکار می‌کنی بذار مورفین بزنم... جعبه کمک‌های اولیه ات کجاست؟ باب جعبه رو نشان داد و جیمز مورفین را از جعبه درآورد و به باب تزریق کرد. جیمز: الان آرومت میکنه خون زیادی از دست دادی!

- جیمز؟ تو چرا این کارو کردی؟
- متأسفم باب واقعاً متأسفم ولی تنها چاره ام این بود! باب با صدای گرفته گفت: من این چند سال رو از ارتش بیرون اومدم تا بقیه عمرمو صرف خدمت به مردم کنم. اینجا اومدم تا به بیمارار کمک کنم، به مجروحین! ولی تو برای هدفی که حتی خودت هم هیچ تضمینی برایش نداری این همه قتل راه انداختی! جیمز؟ راه رو داری اشتباه میری می‌ترسم راه برگشتی نباشه. هممون تاوان اشتباهمونو خواهیم پرداخت!

- تو زنده میمونی من از اینجا می‌برمت.
- احتیاجی نیست! جایی که تو منو می‌خواوی ببری... جایی که آدماش مثل یه مترسک فقط می‌ترسونن آدم رو... من فکر نکنم بتونم زنده بمونم. جیمز تو همه عزیزانت رو از دست دادی فقط و فقط به خاطر شهرت و حتی خودت رو هم از دست دادی!
جیمز: باب؟ قول میدم همه چی درست بشه باب؟ باب: باب!!!!!!!!!!!!!!

باب مرده بود. درست در دستان جیمز. این سومین نفری بود که از دست می‌داد.

خشم، نفرت، حقارت و عذاب وجدان همگی در وجود جیمز جمع شده بود. جیمز خشمگین وسایل بیمارستان را به این ور و آن ور پرت می‌کرد که متوجه صدایی شد.

صدای ناله‌ای نازک که از اتاق بغلی به گوش می‌رسید. جیمز به طرف صدا رفت و دید که وان هارت از روی ویلچر افتاده! جیمز بدون حرف زدن وان هارت را برداشت و روی ویلچر گذاشت و دسته ویلچر را گرفت و حرکت کرد: این بار نمیذارم کسی جلومو بگیره!

همینطور که حرکت می‌کردند، وان هارت شروع به حرف زدن کرد. وان هارت: می‌دونستم می‌ای دنبالم! جیمز: شما آخرین شانس من هستین دکتر! شما همه چیز هستین! نباید کسی متوجه نبوغ شما بشه! وقتی از ساختمان بیرون آمدند. جیمز وان هارت را سوار ماشین کرد.

وان هارت: داریم میریم مسکو؟ جیمز: نه دکتر داریم میریم لندن! میرم چیزی رو که سال‌هاست دنبالم بگیرم!

وان هارت: ولی این کار خودکشیه! جیمز: به وقتش دکتر! به وقتش میریم! صبور باش! جیمز با همان قطاری که وارد شهر شده بود تصمیم گرفت به مسکو برگردد و وان هارت را همراه با نیروهای خود به مسکو برگرداند.

خورشید غروب کرد و همه جا تاریک بود. ماه کامل ظاهر شده بود و همه جا را روشن کرده بود.

جیمز وان هارت را با ویلچر می‌برد تا سوار قطار کند. وان هارت لرزان لرزان با دست راستش ماه را نشان داد و گفت: اونجاست! اونا دارن میان دنبال ما! جیمز: کی؟ اونا کین؟

وان هارت: موجودات فراتر از زمان! اونا همه چی رو میدونن! جیمز: آخه کی؟ پیرمرد داری هذیون میگی؟ اونا کی هستن؟ وان هارت ساکت شد و دیگر ادامه نداد و جیمز هم از سؤال پرسیدن منصرف شد.

وقتی از بیمارستان خارج شدند واسیلیویچ داشت به سمت جیمز می‌آمد.

جیمز ویلچر وان هارت را رها کرد و چاقویش را از غلافش که در پشت قایم کرده بود درآورد.

واسیلیویچ: رفیق ژنرال؟! جیمز با چاقو روی گلوی واسیلیویچ می‌کشد و گلویش را پاره کرد و خون با سرعت به زمین پاشیده شد و واسیلیویچ با دستاش گلوی خود را گرفته بود روی زانوهایش افتاد و جان داد.

ژنرال: نباید بدون اجازه من عمل می‌کردی! خیلی متأسفم! پرفسور؟ وقتشه که سوار قطار بشیم.

سوار قطار شدند و بوداپست را به مقصد مسکو ترک کردند. قطار در حال حرکت بود و جیمز داشت گزارش ماموریتش را می‌نوشت. نزدیکی رود تیسزا (Tisza) بود، صدای مسلسل از کابین‌های قطار شنیده شد. جیمز پشت میزش سنگر گرفت و صدای تیراندازی بلند و بلندتر شد. سربازان فریاد می‌کشیدند و صدایی شبیه صدای بریده شدن گوشت و پاشیدن مایع، به گوش می‌رسید. صدای جیغ وحشتناکی آمد: اوه! نه! اون داره میاد! اون داره میادددد آآآآآآآآآآ...

جیمز به طرف در کابین رفت و ناگهان در به سوی جیمز پرواز کرد و او را چند متر عقبتر انداخت.

سرش گیج می‌رفت و با چشمان تار دختری را دید که شمشیر کاتانا (شمشیری که توسط سامورایی‌ها در جنگ داخلی ژاپن استفاده می‌شد) به دست داشت؛ با یک نقاب و شنل کلاه‌دار.

جیمز: تو دیگه چی می‌خوای؟

دختر نقابش را برداشت؛ چهره سوخته با چشمانی که مردمک گربه‌ای داشت و دندان‌هایش شبیه دندان‌های گرگ تیز و برنده بود! دختر بدون توجه به جیمز به سراغ واگن بعدی که وان هارت در آن نگهداری می‌شد رفت. جیمز بلند شد و کلتی را که روی زمین افتاده بود برداشت و چند تیر به پشت دختره شلیک کرد ولی گلوله‌ها بر دختر هیچ اثری نگذاشت!

دختر سرش را برگرداند و نگاهی به جیمز کرد و به راهش ادامه داد. جیمز با سرعت دوید و پرید روی گردن دختر تا نگذارد دستش به وان هارت برسد. دختر از یقه جیمز را گرفت و زمین انداخت سپس با دستش گردن جیمز را گرفت و بلند کرد و با تمام قدرتش جیمز را به طرف در عقبی لوکوموتیو پرت کرد.

جیمز با فشار زیاد از در چندین واگن رد شد و به در عقبی لوکوموتیو خورد و روی کف واگن افتاد.

جیمز به زور بلند شد که لوکوموتیوران داد زد: یه گلوله آتشین داره میاد طرفمون ژنرال! درست داره میره طرف پل روی رودخونه!

جیمز برگشت و نگاه کرد گلوله بزرگ آتشین که به سرعت داشت می‌چرخید به پل روی رودخانه نزدیک شد. روی مردمک‌های جیمز انعکاس یافت.

جیمز: زود قطار رو ترک کنید! زود! داره می‌خوره به پل!!! قطار تنها ۴۰۰ متر با پل فاصله داشت و گلوله آتشین به پل خورد و پل شروع به ریختن کرد.

جیمز داشت با سرعت از لوکوموتیو دور می‌شد و به انتهای آخرین واگن می‌دوید از آن طرف هم دختر ناشناس وان هارت را با خود می‌برد ولی متوجه جیمز نشد.

لوکوموتیو از پل خارج شد و تمامی واگن‌ها داشتبه پایین پل ریختند. جیمز سعی کرد در خلاف جهت سقوط بدود.

سربازان همگی با فریاد زدن همراه واگن‌ها به دره سقوط می‌کردند.

جیمز از پشت به دختر لگد زد و وان هارت را گرفت و به دویدن ادامه داد. به آخرین واگن رسیدند ولی واگن آخری از ریل خارج شد. جیمز تصمیم گرفت بپرد. با قدرت تمام دوید و روی ریل پرید ولی وان هارت از دستش خارج شد.

جیمز با دستش راستش قسمت فلزی ریل که خم شده بود را گرفت و با دست چپش وان هارت را.

جیمز: دستمو محکم نگه دار پیرمرد!

جیمز برگشت تا بالا را نگاه کند که همان دختر ناشناس دوباره گردن جیمز رو گرفت و بلند کرد. جیمز داشت خفه می‌شد دختر با دست چپش که جیمز را بلند کرده بود با دست دیگرش وان هارت را گرفت و زمین گذاشت.

جیمز: نه این امکان نداره!!!! اون مال منه می‌فهمی مال خودمه. دختر ناشناس با مشت به صورت جیمز زد و جیمز بیهوش شد!

((پایان قسمت اول))

فصل هفتم: رؤیای آمریکایی

اوسط پاییز بود.

شهر آستین خلوت شده بود و همه جا پر از خزان و باران! در یکی از خانه‌های زیبای خیابان اندرسون میل جوان ۲۴ ساله خوشاندام و زیبایی به نام ادوارد براندون والکری زندگی می‌کرد.

او پدر و مادرش را از دست داده بود و همراه عمه اش رزتا در یک خانه ویلایی سفیدرنگ زیبا دو طبقه می‌زیستند. عمه رزتا سن سال زیادی نداشت و جوان بود.

ادوارد دانشجو بود و در دانشگاه تگزاس در آستین درس می‌خواند و رزتا همیشه حمایتش می‌کرد. رزتا مدیر هتل والکری آستین بود. با وجود رقابت‌های زیاد با دیگر هتل‌ها رزتا سود زیادی داشت ولی همیشه کارگزارانش را مورد حمایت قرار می‌داد و مشکلات مالی آنها را برطرف می‌کرد.

ادوارد که در سنین جوانی به سر می‌برد بیشتر به خوشگذرانی علاقه داشت تا به درس! او عاشق موتورسیکلت‌ها بود و علاقه شدیدی به موتورسیکلت‌های ایندیان داشت و تنها مدلی که در رؤیاهایش بود مدل چیف وینتیج از موتورسیکلت‌های خاص بود که خورجین چرمی داشت و شبیه لباس‌های سرخپوستان بود. ادوارد خیلی تلاش کرد تا رزتا را متقاعد به خرید یکی از آنها کند ولی موفق نشد. رزتا مخالف خوشگذرانی‌های ادوارد بود اما ادوارد برای خرید موتورسیکلت رؤیایی‌اش پولی پس‌انداز کرد تا بتواند 22 هزار دلار جمع کند و آن را بخرد.

اتاق ادوارد پر بود از پوست‌های ایندیان به علاوه پوست‌های هنرپیشگان معروف وسترن مثل جان وین و کلینت ایسوود. او همیشه کابوی‌ها را الگو قرار می‌داد. اتاق مرتبی نداشت. لپ‌تاپ در یک طرف، گیتار در طرف دیگر و لباس‌های هم اینور و آنور ریخته شده بود. او موهای بلند قهوه‌ای رنگی داشت که هیچوقت کوتاه نمی‌کرد خوش سیمابود و صورتش همیشه ته‌ریش داشت.

۱۴ نوامبر ۲۰۱۷ آستین، تگزاس، ایالات متحده آمریکا
در یکی از صبح‌های زیبایی پاییزی شهر آستین، ادوارد برای رفتن به دانشگاه دیر کرد.

لحاف را روی سرش کشیده بود و خروپف می‌کرد. رزتا داد می‌زد: ادوارد؟ ادوارددددددد!!! دانشگاهت دیر شد به اتوبوس نمی‌رسی‌ها پسرم؟

ادوارد که به پهلوی خوابیده بود چشمش را باز کرد و به ساعت نگاه کرد. دید که ساعت ۷:۲۰ است و کلاس ساعت ۸ قرار بود شروع شود چون تا دانشگاه حداقل نیم ساعت راه بود.

رزتا خودش به اتاق ادوارد آمد و در را محکم کوبید: ادوارد مگه کری؟ الان اتوبوس دانشگاه می‌رسه بیدار شو دیگه!

ادوارد سراسیمه از تختش بلند شد. موهای ژولیده‌اش را عقب زد و بدون اتلاف وقتی لباس‌هایش را برداشت تا بپوشد. او همیشه دو مدل لباس می‌پوشید؛ کت چرمی قهوه‌ای با تیشرت خاکستری و شلوار جین یا شلوار کتان با پیراهن جین.

ادوارد لباس‌هایش را پوشید و داشت مسواک می‌زد که اتوبوس رسید.

- عزیزم صبحونت آماده است.

- نه عمه جان دیرم شده.

- یه ربع داشتم صدات می‌کردم!

رزتا لبخندی زد و ادوارد را بوسید و خداحافظی کردند. ادوارد سوار اتوبوس شد و کنار دوستش مایکل که سیاه‌پوست بود نشست.

اتوبوس حرکت کرد و بچه‌ها صحبت می‌کردند، ادوارد و مایکل مشت‌هایشان را به هم چسبانند!

- صبح بخیر! چه خبر؟

- صبح بخیر ادوارد خیلی ممنون برادر!

مایکل پسر ساکتی بود که همیشه کارور و دار و دسته‌اش او را اذیت می‌کردند! کارور اسپنسی در واقع قلدر کالج بود که چون هیکل قوی داشت فکر می‌کرد همه تحت سلطه او هستند.

اتوبوس نگه داشت و کارور و دار و دسته اش سوار شدند جمعاً ۳ نفر بودند. کارور خودش سابقه زندان داشت به خاطر درگیری خیابانی حتی تو صورت چاق و زشتش جای زخم چاقو هم بود.

- باز کارور با اون قیافه نحسش اومد!

- بهش توجه نکن مایکی!

کارور که دنبال جا بود داشت صندلی‌های پشتی اتوبوس را دید می‌زد که چشمش به چندتا دانشجوی لاغر اندام که کنار هم نشسته بودند افتاد.

سریع با قدم‌های سنگین رفت سراغشان: هی کوچولو بهت یاد ندادن که وقتی بزرگترت میاد بلند شی جاتو بدی بهش؟ دانشجویی که کارور تهدیدش کرد، صورتش سفید شد و زبانش بند آمد.

کارور: چیه زبونتو گربه خورده؟ زود بلند شو ببینم!

ادوارد محکم و سریع بلند شد: اون دهن کثیف‌تو ببند کارور! ولش کن اون بیچاره رو!

کارور سرش را برگرداند و خشمش دوبرابر شد: تو چی گفتی والکری؟!

ادوارد: گفتم ولشون کن!

کارور برگشت و با خشم صورتش را نزدیک صورت ادوارد آورد: به چشای من نگاه کن والکری! به چشم نگاه کن!

ادوارد اخم‌هایش را زیاد کرد و هر دو رو در روی هم قرار گرفتند، دانشجوها غرق در سکوت بودند.

کارور: یه یه مرده ای والکری! می‌فهمی؟ مرده ای حساب‌تو به وقتش می‌رسم!

راننده اتوبوس سرش را برگرداند و داد کشید: کافیه دیگه اسپنسی! مجبورم نکن پیاده ات کنم! دنبال دردرس نگرد! یه جا

پیدا کن بشین یا هم سرپا ایستا!

کارور چیزی نگفت و کم کم سرش را عقب کشید ولی ادوارد هنوز خشمگین بود.

کارور با انگشت اشاره ادوارد را نشانه گرفت و دستش را به شکل تفنگ کرد و انگشت شستش را مثل سوزن هفت تیر پایین آورد: بنگ! ادوارد والکری خودمی و خودت!

ادوارد نشست و دانشجویان حاضر در اتوبوس به نشانه تأیید کار ادوارد لبخند می زدند و پچ پچ می کردند.

- مثل فیلم قهرمان بازی در آوردی باز ادوارد؟

- خیلی پررو شده بود!

- ولی بین چقدر نظرات عوض شد تو محبوبیت پیدا کردی کارور هم محبوبیتش از دست داد!

- مگه اون محبوبیت هم داره؟ اون اگه دست ۱۰۰ تا فقیر هم بگیره باز بارش سنگینه!

- به هر حال بازتابش تو دانشگاه دیده میشه امروز! مایکل این حرف را کنایه آمیز گفت و ادوارد هم با نیم نگاهی به مایکل دهانش را به نشانه تعجب کج کرد!

اتوبوس دم در دانشگاه دانشجوها را پیاده کرد و همه رفتند تا به کلاسشان برسند. ادوارد و مایکل همکلاسی بودند و در رشته فیزیک نجوم درس می خواندند.

ساعت ۸ کلاس شروع شد ولی استاد قبلی نبود و استاد جدید آمده بود. کسی او را نمی شناخت.

آنها دوره فیزیک ۱۱۱ ترم پاییز را می گذراندند. از شانس بد کارور هم همکلاسی آنها بود.

همه مشتاق دیدن استاد جدید بودند که جایگزین استاد قبلی فیزیک شده بود. استاد سابق فیزیک در یک سانحه رانندگی جان باخته بود.

کلاس درس شروع شد و استاد قبل از دانشجوها در کلاس حاضر شده بود. استاد پیرمرد بلندقدی بود حدود ۷۰ سال. قیافه مهربانی داشت اما تیپ و لباسش خیلی جالب بود.

موهای بلندی داشت درست مثل انیشتین با این تفاوت که صاف بود و موهای بغل سرش را تراشیده بود و تنها قسمت‌های بالای و پشت سرش پرپشت بود و سبیل مدل ایمپریال گذاشته بود از همان‌هایی که نوک سبیل را می‌پیچانند و ریش بزی داشت!

عینکش خیلی به چشم می‌خورد. عینک گرد از همان‌هایی که هری پاتر می‌زد. کلاً شخصیت منحصر به فردی داشت حتی طرز پوشش بسیار شیک بود کت و شلوار ست آبی نیروی دریایی!

کلاس بزرگ بود و نیمکت‌ها دو ردیف بودند هر ردیف ۸ تا نیمکت. دیوارها پر بود از قوانین فیزیک انیشتین، نیوتن، کوپرنیک، گالیله و ...

عکس‌های سیارات مدل‌های اتمی و هر چیزی که به فیزیک مربوط می‌شد آنجا بود.

استاد کلاس را شروع کرد: خوش اومدین بچه‌ها! اسم من کورنیکفه، کنستانتین کورنیکوفه. من استاد جدیدتونم جایگزین استاد چاترهام که متأسفانه توی تصادف کشته شدند. من بیشتر با دانشجوهام صمیمی هستم و اهل دعوا نیستم ولی واسه خودم پارامترهایی دارم: احترام به خود بعد به دیگران! چون آدمی که نتونه به خودش احترام بذاره مطمئناً به بقیه احترام نمی‌ذاره و این یعنی شعور پایین‌تر از خوک!

دانشجوها خنده کوتاهی کردند و کنستانتین ادامه داد: و دوم اینکه حرفایی که بتونه اطلاعات من و شما رو زیاد کنه چه بهتر که مطرح بشه و سوم اینکه من روس هستم خیالتون راحت بشه!

دانشجوها واکنش خاصی نشان ندادند چون آمریکایی‌ها از روس‌ها خوششان نمی‌آمد!

- خب بچه‌ها درس امروز ما قوانین نیوتنه!

کنستانتین لب تابش را از کیف چرمیش بیرون آورد، روی میز گذاشت و به پروژکتور وصل کرد.

کنستانتین همینطور که درس می‌داد، ادوارد و مایکل که ردیف آخر نشسته بودند شروع به صحبت کردند.

مایکل: ادوارد! ادوارد!؟ می‌دونی اون کیه؟

ادوارد لحظه‌ای از رؤیا خارج شد و جواب داد: نه کیه؟

مایکل: سرش را تکان داد و گفت: ایشون پروفیسور کنستانتین کورنیکوفه، بزرگترین فیزیکدان حال حاضر، بعد از آلبرت انیشتین هم فیزیکدانه، هم منجم و هم روانشناسه... تو سال ۱۹۷۵ هم جایزه صلح نوبل رو هم برده... اون نخبه‌اس!

ادوارد: واو! همونی نیست که نظریه انرژی اومگا و سرعت مافوق نور رو ارائه داده؟

کنستانتین همینطور که با دستش روی تخته مسائل را توضیح می‌داد و بدون اینکه سرش را برگرداند ادوارد را صدا زد: آقای والکری ما داریم درس می‌دیم... اینجا پسر صحبت نکن! مرسی!

دانشجوها تعجب کردند که کنستانتین از کجا اسم ادوارد را می‌داند حتی بعضی‌ها فکر کردند که شاید نسبتی با هم دارند ولی خود ادوارد تعجبش چندین برابر بقیه بود چون اصلاً کنستانتین را نمی‌شناخت.

کنستانتین ادامه داد: همونطور که مد نظرتون هست نیوتن ۳ تا قانون داره... اولیش رو کی یادشه؟

مایکل سریع دستش را بلند کرد.

کنستانتین: بله آقای براون! بفرمایین!

کنستانتین حتی اسم مایکل را هم می‌دانست و این بار دانشجوها واقعاً گیج شده بودند! چطور ممکن است که استادی که چند روز

است به این دانشگاه آمده و حتی اهل این شهر نیست اسم
دانشجویها را در جلسه اول بداند!؟
کنجکاویها بیشتر و بیشتر شد. همه در گوش هم می‌گفتند که چطور
ممکن است جلسه اول اسم‌های دانشجویها را حفظ باشد!
کنستانتین: تعجب نکنید دوستان من... اسم همتون رو می‌دونم!
و بعد شروع کرد به خواندن اسم‌ها از روی حفظ.
کنستانتین از ردیف جلو سمت چپ: لوسی هاروارد، ماریا لوسون،
ارنست کینگستون، جمال فاتح،... ادوارد براندون والکری،
مایکل براون،... و کارور اسپنسی!
کارور ردیف آخر نشسته بود و ادوارد که سرش را برگرداند،
کارور نیشخندی طعنه‌آمیز زد و انگشت شستش را نشان داد.
کنستانتین: خب! بله... آقای براون می‌فرمودین... قانون اول
نیوتن چی بود؟
مایکل: بله قانون اول میگه...
کارور ناگهان از پشت کلاس صدایش را بلند کرد: قانون دوم میگه
که یه کمونیست خوب یه کمونیست مرده است!
کلاس یه لحظه به عقب برگشتند و به کارور نگاه کردند.
کنستانتین: ببخشید آقای اسپنسی ولی متوجه منظورتون نشدم!؟
کارور: همونی که گفتم کمونیست!
کنستانتین: ولی من کمونیست نیستم... کمونیسم ۲۷ سال پیش از
بین رفته!
کارور: شما روس‌ها همتون سر و ته یه کرباسین!
کنستانتین: اگه از کلاس من خوشتون نمیاد، می‌تونین ترک
کنید... اجباری نیست!
کنستانتین خیلی با خونسردی جواب می‌داد.
ادوارد برگشت و رو به کارور گفت: کارور داری چه غلطی می‌کنی
تو؟

کارور: ببند دهن تو والکری به تو هیچ ربطی نداره!
کنستانتین رو به کارور حرکت کرد و با قدم‌های آهسته، سکوت
همه جا را فراگرفته بود. او مثل قصابی که می‌خواست خوکی را
سلاخی کند قدم می‌زد!

کنستانتین: به چشای من نگاه کنید آقای اسپنسی! لطفاً!
کارور یک لحظه ساکت شد و ناخودآگاه در چشم‌های کنستانتین
نگاه کرد. درست انگار یک سیم نامرعی چشم هر دو را به هم
چسبانده بود.

کنستانتین: هر چی میگم رو تکرار کنید: من یک خوکم!
کارور: من یه خوکم!

دانشجوها همه زدند زیر خنده، ادوارد خیلی خوش آمده بود.
کنستانتین: نه... نه... خوبه... خوشحالم که خودت به ماهیت
اعتراف می‌کنی. حالا بگو: من الان پا میشم برم طویله خوک‌ها!
کارور که داشت حرفای کنستانتین را تکرار می‌کرد بلند شد و
کلاس را ترک کرد.

همه از خنده روده بر شدند. کارور هم هیپنوتیزم شده بود و
از چیزی خبر نداشت!

کنستانتین: خب... بچه‌ها واسه امروز کافیه... خوشحال شدم از
آشناییتون... می‌تونین کلاسو ترک کنید.

مایکل و ادوارد از کلاس خارج شدند و کارور هم هنوز در راهرو
بود!

همه مسخره‌اش می‌کردند.

ادوارد: او هوووو هوووو کار استاد خیلی عالی بود... خیلی
حال کردم.

مایکل: حقش بود آشغال گنده بک!

ادوارد سطل آب را که برای شستن کف راهرو از آن استفاده
می‌کردند برداشت و در دستشویی پر کرد و برگشت و کل سطل را

روی سر کارور خالی کرد. همه جای کارور خیس شده بود و خنده دانشجویها بند نمی‌آمد.

کارور به خود آمد: من کجام؟! اینجا چه خبره؟

ادوارد: صبح بخیر گاگول!

کارور که دید همه محاصره‌اش کردند و می‌خندند و راه فراری ندارد، زود به طرف ادوارد دوید و ادوارد را هل داد و از راهرو خارج شد. ادوارد لحظه تعادلش را از دست داد ولی مایکل او را گرفت.

ادوارد: عجب خر زور بود!

مایکل: کارور اصلاً مغز نداره... می‌ترسم یه بلایی سرمون بیاره!

- تو رؤیاهاش فقط می‌تونه این کارو بکنه. مایکی تو برو یه چیزی بخور من یه سری به پروفیسور کونیکوف بزنم پیام.

- باشه برادر!

کنستانتین در دفترش داشت مطالعه می‌کرد که در اتاق زده شد.

- بفرمایید!

ادوارد در را باز کرد و سرش را داخل اتاق آورد.

- آه ادوارد! بیا تو پسرم خجالت نکش!

ادوارد داخل اتاق شد و سلام کرد.

اتاق کنستانتین بزرگ بود و دکوراسیون منحصر به فردی داشت.

ادوارد شگفت‌زده به اطراف نگاه می‌کرد.

تابلوهای بزرگ روی دیوارها بود و یک تابلو از همه بزرگتر

عکس خود کنستانتین بود.

در یک گوشه گوی بزرگ کره زمین که عتیقه بود و معلوم بود مال

۲۰۰ سال پیش است قرار داشت.

در طرفی از اتاق یک مدل کشتی جنگی امپراتوری روسیه در دوره

جنگ‌های روسیه و ژاپن (۱۹۰۵) قرار داشت که اصطلاحاً کلاس **Ironclad**

به آن می‌گفتند. کشتی جنگی زیبایی که در دماغه کشتی عقاب دو

سر معروف روسیه قرار داشت و روی پایه مدل اسم کشتی حک شده بود: رزم‌ناو کلاس اورل (Orel) که به زبان روسی عقاب معنی می‌داد.

- واوو استاد! واقعاً اتاق قشنگی دارین! شما مطمئناً حوصلتون سر نمیره اینجا!

- نظر لطفه ادوارد! چرا سر پا و ایستادی بیا بشین!
ادوارد روی یکی از صندلی‌هایی که جلوی میز کنستانتین بود نشست.

- خب ادوارد چه کمکی از من ساخته است؟
- آهان بله! راستش استاد می‌خوام از کارتون واقعاً تشکر کنم!
- کدوم کارم!؟

- همون درسی که به کارور دادین... واقعاً حقش بود... اون واقعاً بچه‌ها رو اذیت می‌کرد.

کنستانتین با لبخند جواب داد: آهان! درسته کار خاصی نکردم فقط هیپنوتیزم کردم همین!... اون باید متوجه می‌شد که اینجا یه کلاس درسه نه جلسه کنگره آمریکا که همه شعار می‌دن!

- راستی استاد چجوری اسم همونو می‌دونستین؟
- خیلی ساده! دیروز نشستم عکس‌های همتون رو تو پروندتون چک کردم و قیافتون رو به خاطر سپردم!

- جدی می‌گین؟ یعنی چطور ممکنه تو یه روز ۳۰ نفر رو به خاطر بسپارین؟

- مغز ادوارد مغز! مغز قدرت بی‌نهایتی داره که تا حالا هیچکس قدرتش رو درک نکرده و تنها ما از ۱ درصد مغزمون استفاده می‌کنیم... خلاصه بهت بگم ادوارد هر چه قدر بیشتر از مغزت استفاده کنی... دنیات به همان اندازه وسیع‌تر میشه.

- خیلی جالبه... باید بیشتر از اطلاعاتتون استفاده کنم!

- مطمئن باش که استفاده خواهی کرد...جهانی که توش زندگی می‌کنیم بی‌نهایت!

- ادوارد تو پسر باهوشی هستی... مشتاقم یه روز با هم بشینیم و حرف بزنیم چیزهای زیادی رو باید بهت بگم.

- با کمال میل قربان!

- بسیار خوب ادوارد... بهتره الان بری کتابخونه مطالعه کنی! درس‌هایی رو که استاد قبلیتون و همینطور درسی که امروز دادم... باید از الان آماده بشی واسه امتحانات... تعطیلات کریسمس هم داره نزدیک میشه.

- بله قربان حق با شماست.

کنستانتین دستش را روی شانه ادوارد انداخت و ادوارد حس کرد که انگار دست پدرش روی شانه اش است. کنستانتین تا دم در اتاق همراهیش کرد و ادوارد اتاق را ترک کرد تا به کتابخانه دانشگاه برای مطالعه برود.

تا کتابخانه معماری و طرح‌ریزی تنها ۵ دقیقه راه بود و کف خیابان‌ها و پیاده‌روها را برگ‌های خزان زده پوشانده و فضای دل‌انگیزی را ساخته بود. ادوارد وارد کتابخانه شد؛ دیوارهایش زرد کم رنگ بودند و نیمکتهای مطالعه به چراغ مطالعه مجهز بودند. اتفاقاً هیچکس آنجا نبود به‌جز مسئول کتابخانه! سقف کتابخانه درست مثل کتابخانه‌های قرن ۱۶ ام اروپا بود طرح چوبی که از آنها لوستر آویزان بود و قدمت کتابخانه به سال ۱۹۴۸ برمی‌گشت.

ادوارد روی یکی از صندلی‌ها نشست ولی حوصله اش سر رفته بود و خوابش گرفت.

داشت چرت می‌زد که یکی از پشت موهایش را گرفت و سرش را محکم به میز کوبید. دماغ ادوارد خونریزی کرد و برگشت تا ضارب را ببیند که دید او کارور اسپنسی است!!

- آخ دماغم عوضی! دماغمو شکستی!
- الان استخون هاتو میشکونم والکری!
کارور که دستان بزرگی داشت، گردن ادوارد را گرفت.
- کا...کارو...کارور دارم خفه میشم... حیوون بنار
زمین... با زبون آدم حرف بزنیم!
ادوارد که داشت خفه می‌شد تلاش می‌کرد که از دست کارور خلاص
شود.

با پاشنه پوتین پای راستش محکم کوبید به فک کارور و چون
پوتین ادوارد مهمیز داشت یه خط زخم درست وسط صورت کارور
کشید و بعد از یک چرخش ۳۶۰ درجه روی هوا، افتاد زمین!
سپس ادوارد وقت را تلف نکرد و با سرعت با سر رفت توی شکم
کارور و هلش داد ولی کارور نیوفتاد و با لگد زد توی شکم
ادوارد.

در این لحظه کنستانتین با چندتا از نگهبانان دانشگاه وارد
کتابخانه شدند و نگهبانان دست کارور را گرفتند رو به عقب
کشیدند.

کنستانتین: پسر احمق! ببین چی به سر این بیچاره آوردی! الان
خودتو میری به دفتر امور دانشجویی معرفی می‌کنی تا به امور
انضباطیت برسن اسپنسی! گورتو گم کن زود!
ادوارد روی زمین افتاده بود و چشمش به یک گوی گرد فلزی کوچک
افتاد که از جیب کارور افتاده بود.

گوی را برداشت و در جیبش گذاشت!
کنستانتین دست ادوارد را گرفت و بلندش کرد. همه جای ادوارد
کثیف و خاکی شده بود و صورتش خون‌آلود.
کنستانتین دستمالی به او داد تا صورتش را تمیز کند: ادوارد؟
دماغت شکسته بزار ببرمت به درمانگاه دانشگاه!؟

توی کلینیک دماغ ادوارد را پانسمان کردند و به او مسکن دادند تا دردش کمتر شود.

ادوارد روی تخت دراز کشیده بود: ادوارد؟ ادوارد؟ حالت الان خوبه؟

- مرسی خوبم فقط چیزی نمی‌تونم حس کنم از دماغم!
- داشتم می‌رفتم ساختمان مرکزی که تو راه دیدمت... داری میری کتابخونه... بعد دیدم اسپنسی هم داره میره کتابخونه گفتم چشم بهتون باشه که دردرس درست نکنه... متوجه شدم دعواتون گرفت... نگهبانارو صدا زدم.

- اخراجش میکنن؟

- اگه کمیته انضباطی رای مثبت بدن، بله!

- دستش خیلی سنگین بود!

- می‌دونی چرا ازت خوشم میاد ادوارد؟ به خاطر اینکه زیر بار زور نمیری! از بین این همه دانشجو فقط تو هستی که ازش نمی‌ترسی، بقیه همشون ازش حساب می‌برن... قابل تحسینه!
- خوشحالم که اینو می‌شنوم.

- هر وقت حالت بهتر شد و ضعف برطرف شد می‌تونیم بریم... تا خونه می‌رسونمت!

ادوارد که چسب به بینیش بسته بودند از تخت بلند شد و دوتایی کیلینیک را ترک کردند.

کنستانتین که کت بارانی‌اش را روی بازوی چپش انداخته بود به ادوارد گفت: خونتون کجاست ادوارد؟

- راضی به زحمت نیستم قربان!

- من یه چیز دیگه پرسیدم، تو یه چیز دیگه جواب دادی!

ادوارد لبخندی زد و جواب داد: اندرسون میل، شماره ۸۶!
کنستانتین از پارکینگ ماشینش را بیرون آورد. ماشینش یه کادیلاک گیا مدل ۱۹۵۳ (Cadillac Ghia 1953) بود. رنگ متالیک

آلبالویی و تمیز که آن را در بین این همه ماشین متمایز می‌کرد، چرخ‌های نو دور سفید و طراحی منحصر به فردش توجه همه را ناخودآگاه به خودش جلب می‌کرد!

ادوارد بیرون دانشگاه ایستاده بود و منتظر کنستانتین شد تا ماشین را بیرون بیاورد ولی وقتی چشمش به ماشین افتاد، کم مانده بود چشمانش از حدقه بیرون بزند: واوووووووو!

- پس معطل چی هستی ادوارد؟ سوار شو دیگه!
ادوارد در را باز کرد و سوار ماشین شد: شما واقعاً خیلی خاصین استاد!

ماشین حرکت کرد: نگفته بودم من عاشق ماشین‌های کلاسیکم؟؟!
- زبونم بند اومده!!! این کادیلاک گیا سری ۶۲ واقعاً خیلی کمیابه!!!

- اصلاً خوشم نمیاد سوار ماشین مدرن بشم چون لذت رانندگی رو از آدم می‌گیره... ماشین‌های دهه ۸۰ به بعد واقعاً غیر قابل تحملن... من عاشق ماشین‌های دهه ۵۰ و ۶۰م... اگه یه روز بیای مشتاقانه کلکسیون ماشین‌هامو بهت نشون میدم.

- جدی می‌گین؟؟؟؟!!! خدای من با کمال میل قربان، با کمال میل!! واقعاً مشتاقانه منتظر دیدن کلکسیونتو هستم!
بعد از ۲۰ دقیقه کنستانتین ادوارد را دم در خانه‌شان رساند: خب ادوارد! درسته اولین روزه که همو دیدیم ولی انگار یک سال بود کنار هم بودیم!

- باعث افتخار منه که شاگرد شما شدم استاد!
- افتخارش نصیب من شده پسرم، به بابا و مامان سلاممو برسون!
ادوارد ناراحت شد: راستش من پدر و مادرمو وقتی بچه بودم از دست دادم.

- خیلی متاسفم ادوارد!

- ممنون از لطفتون!

- تنها زندگی می‌کنی؟!!
- با عمه ام زندگی می‌کنم او هم برام پدره هم مادرا!
- خدا طول عمر بهش بده... سلام منو برسون بهش!
- ادوارد با کنستانتین دست داد و پیاده شد و دستش را به نشانه خداحافظی تکان داد. در را زد و کفش‌هایش را روی پادری پاک کرد.
- رزتا در را باز کرد: خوش اومدی عزیزم!
- سلام عمه جان!
- رزتا ادوارد را بغل کرد: دماغت چی شده عزیز دلم؟
- چیزی نیست افتادم زمین!
- دروغ نگو ادوارد! از کبودی‌ها صورتت معلومه دعوا کردی!
- راستش با کارور دعوام شد.
- باز هم؟!؟!؟! بالاخره اون کارور یه کار دستت میده!
- نه دیگه عمه جان! میخوان اخرجش کنن؟
- واقعاً؟ خدا رو شکر می‌تونی نفس راحت بکشی!
- داستانش مفصله عمه جان! بعد از شام تعریف می‌کنم برات!
- فدات بشم عزیزم! خسته شدی برو لباساتم کثیف شده بنداز تو سطل لباسا! فردا میذارمشون تو لباسشویی... چی دوست داری برای شام برات درست کنم؟
- اممممممممممم! هوس تکس-مکس کردم (Tex-Mex) نوعی غذای است از تلفیق غذای آمریکایی و غذای مکزیکی که در تگزاس صرف می‌شود و از پنیر، لوبیا، گوشت گاو و ادویه‌های مکزیکی درست می‌شود. شبیه املت هم سرو می‌شود)
- انتخاب خوبی بود ادوارد! تا تو سر و صورتتو بشوری و استراحت کنی من آماده اش کردم.

ادوارد که خسته و کوفته بود از پله‌ها بالا رفت و کیفش را یک گوشه از اتاق انداخت و پوتین‌هایش را درآورد و روی تختش نشست.

یادش افتاد که یه گوی کوچک پیدا کرده بود. از جیبش درآورد و نگاهی به آن انداخت! در گوی جاهای فرو رفته‌ای بود که به نظر می‌رسید، چیزهایی باید به آن وصل می‌شد ولی ادوارد که خسته بود و تمرکز نداشت آن را در جیبش گذاشت.

بعد لباس‌های راحتی‌اش را پوشید! در دستشویی صورتش را شست و نگاهی به آینه انداخت! صورت کبود و دماغ شکسته! سرش را به نشانه تأسف تکان داد.

- ادوارد! شام حاضرهه!

- اومدم! اومدم!

در اتاق غذاخوری رزتا سفره را روی میز غذاخوری چیده بود. ادوارد که داشت با هوله سر و صورتش را خشک می‌کرد وارد اتاق غذاخوری شد: به به! چه بوی خوب میاد!

رزتا غذا رو در بشقاب‌ها کشید و نشست. ادوارد سریع قاشق و چنگال را برداشت!

رزتا و ادوارد شروع به خوردن کردند.

- خب بگو ببینم ادوارد! چرا با اون کارور دعوات شد؟ همیشه که دعواتون لفظی بود؟!

- نمی‌دونم اصلاً تو کتابخونه یه لحظه خوابم برد... یهو دیدم یه درد شدید وسط صورتم احساس کردم. موهامو گرفت سرمو محکم به میز مطالعه کوبید!

- بهت نگفته بودم دیگه با اون جر و بحث نکنی؟

- اون به همه زور می‌گفت نمی‌تونستم آروم بشینم... درضمن اون به خاطر اینکه استادمون تو کلاس پیش همه خرابش کرد ناراحت بود و خواست سر من خالی کنه!

- راستی اون آقا کی بود تو رو رسوند؟ به نظر جنتمن میاد!
- ایشون کنستانتین کورنیکوف هستش... همون استادمون که کارور
رو خراب کرد! استاد منو از چنگ کارور نجات داد! مرد باحالیه!
- از ظاهرش که مشخص بود خیلی باشخصیت و جنتمنه!
- دقیقاً همینطوره... میگن بزرگترین فیزیکیان بعد از
انیشتینه حتی جایزه صلح نوبل رو هم تو سال ۱۹۸۴ گرفته بود
واقعا نابغه هست!

- واییی چقدر عالی! یه روز باید دعوتشون کنیم به خونمون!
- راستی گفتم مهمون! استاد گفت که یه روز دعوتم میکنه به
خونشون تا کلکسیون ماشینهای کلاسیکش رو ببینم.
رزتا و ادوارد چندین ساعت با هم صحبت کردند. بعد از شام هم
قهوه و کیک بعد بازی کارت!
کار همیشگیشون این بود، مثل مادر و پسر بودند.
خلاصه ادوارد به اتاقش رفت تا بخوابد و فردا هم که کلاس نداشت
و با خیال راحت بدون اینکه زنگ ساعت را تنظیم کند روی تختش
دراز کشید و خوابش برد.

- بیدار شو پسر! بیدار شو! به زودی دنیا در مقابلت زانو
خواهد زد!

ادوارد سراسیمه با صدای نعره بلند بیدار شد! سر و صورتش عرق
کرده بود و داشت نفس نفس میزد!
به ساعت که نگاه کرد ۲ نصف شب بود.
رزتا که درست در اتاق مقابل خوابیده بود بیدار شد و وارد
شد: ادوارد، پسرم چیزی شده؟ حالت خوبه!؟
ادوارد با دست عرقش را تمیز کرد: چیزی نیست عمه جان! فقط
یه خواب بد بود!
رزتا پارچ آب را برداشت و لیوان را پر کرد و به دست ادوارد
داد: اینو بخور دهنتم الان خشک شده!

ادوارد لیوان آب را بدون مکث سر کشید!

- چی دیدی تو خوابت ادوارد که این همه ترسیدی؟

- صدای پدرم بود عمه جان! پدرم داشت صدام می‌زد؟

- آخه تو که پدرت رو ندیدی وقتی ۵ سالت بود مرد؟

- نمی‌دونم ولی مطمئنم که اون بود... قسم می‌خورم که بابام بود! ولی فقط صداش می‌ومد... دیدم داشتم تو تاریکی غرق می‌شدم... همه جا تاریک بود و انگار توی خلأ بودم... یه دریچه نور باز شد و صدای بابامو شنیدم که داشت می‌گفت: بیدار شو پسرم به زودی دنیا در برابرت زانو خواهد زد!!!

رزت دستش را با آرامی روی پیشانی ادوارد کشید: چیزی نیست عزیزم! خسته بودی واسه همین کابوس دیدی! بعد رزتا پیشانی ادوارد را بوسید و پتو را رویش کشید و اتاق را ترک کرد.

فردای همان روز باران می‌آمد و هوای بارانی پاییز همراه با مه غلیظ شهر آستین را فرا گرفته بود و تنها یک ماه و نیم به کریسمس مانده بود!

صبح ادوارد ساعت ۸ بیدار شد و رزتا داشت صبحانه را آماده می‌کرد: ادوارد؟ بیدار شدی؟ زود باش سر و صورتتو بشور و بیا صبحونه آماده کردم برات!

ادوارد باز هم مثل همیشه با موهای ژولیده از خواب بیدار شد و آبی به صورتش زد و دندان‌هایش را مسواک زد!

از پله‌ها که پایین آمد رزتا به او لبخند زد: صبح بخیر کابوی جوان!

- صبح بخیر عمه جان! چی برام درست کردی؟

- برات آب پرتقال و پانکیک درست کردم... قهوه هم آماده اس... توی قهوه‌جوش هس... اگه خواستی میتونی استفاده کنی... من دیگه برم به کارای هتل برسم... تو هم به درسات برس اگه هم جایی رفتی در رو محکم ببند! باشه عزیزم؟

- چشم عمه جان هر چی تو بگی!
رزتا خانه را ترک کرد و ادوارد شروع کرد به صبحانه خوردن
ولی دلش چیز دیگری میخواست رفت سراغ پاکت مکمل غلات که با
شیر مخلوط می‌شد و رنگارنگ بود!
کاسه را جلویش گذاشت و در پاکت را باز کرد و در کاسه ریخت.
دید یه کاغذ وسط دانه‌های حجیم شده غلات هست با خوش فکر کرد
حتما جایزه بود ولی وقتی بازش کرد دید یه جمله نوشته بود:
ادوارد اگه این کاغذ رو الان میخونی زود به سوپرمارکتی که
ازش اینو خریدی بیا!

- یعنی چی؟
ادوارد که آدرس سوپرمارکت را بلد نبود از جیبش گوشی‌اش را
برداشت و به رزتا زنگ زد: الو عمه رزتا؟ سلام این وسایل رو
دیروز از کدوم سوپرمارکت خریدی؟
رزتا از پشت تلفن: سلام جانم از همون سوپرمارکت آخر خیابانمون
خریدم... اسمش لون استار استیت بود. چیزی کمه؟
ادوارد داشت دنبال بهانه می‌گشت: راستش عمه جان کنسرو ذرت
نداریم یادت رفت!

- نه عزیزم تو یخچاله خریدم!
ادوارد زود در یخچال را باز کرد و دید بله کنسرو ذرت هست:
عه راست میگی فکر کنم کنسرو لوبیا نخردی اشتباه کردم!
- ادوارد! من دارم رانندگی می‌کنم برو ببین چی کم داریم بخر!
توی میز تلویزیون ۵۰ دلار برات گذاشتم!

- چشم عمه جان ببخشید!
- فدات بشم عزیزم مواظب خودت باش!
ادوارد حاضر شد تا به سوپرمارکتی برود. خیلی مشتاق بود تا
جریان را بداند ولی می‌ترسید شاید کار کارور باشد!

لباس‌های تازه‌اش را پوشید؛ یک کت زرد تخم‌مرغی و پیرهن سیاه از همان‌هایی که کابوی‌ها می‌پوشیدند و یک شلوار جیم لویز با همان پوتین‌های کابویی معروفش! با خودش چتر برداشت چون هوا بارانی بود.

از خانه خارج شد و داشت در را می‌بست که روزنامه پخش‌کن زنگ دوچرخه‌اش را زد: رینگ رینگ رینگ: صبح بخیر آقای والکری این روزنامه امروزتون.

روزنامه را پرتاب کرد و ادوارد با دست چپش گرفت ولی بازش نکرد بخواند از همون دم در پرت کرد روی میز نشیمن و در را بست و قفل کرد.

راه افتاد تا به سوپرمارکت آخر خیابان اندرسون میلز برسد، چند دقیقه پیاده‌روی کرد و رسید. باران بند آمده بود ولی زمین خیس بود و برگ‌های خزان خیس شده بودند و با مسیر آب جوی می‌رفتند تا از سوراخ فاضلاب‌ها به مسیر فاضلاب برسند و هوا مه‌آلود بود و فضای دلنشینی را ساخته بود!

- خب اینم سوپرمارکت لون استار استیت! خب بریم ببینیم این کیه که مارو دعوت کرده؟

وقتی از در وارد شد، صدای زنگوله در به صدا درآمد ولی هیچ‌کس توی سوپرمارکت نبود! ادوارد احساس ترس کرد که شاید برایش تله گذاشتند؛ بنابراین حالت دفاعی به خودش گرفت!

ناگهان پسری از انبار سوپرمارکت بیرون آمد: خوش اومدی دوست من! خجالت نکش بیا تو! به سوپرمارکت کوچولوی من خوش اومدی ادوارد!

پسره هم سن و سال ادوارد بود ولی قدش کمتر از او بود با موهای فرفری و پوست جوگندمی و یک عینک ری‌بن کلابمستر طبی و لباس ست با پیراهن جین و شلوار جین و پوتین چرمی شبیه پوتین ادوارد.

ظاهر سوپرمارکت با بقیه سوپرمارکت‌های آمریکا فرق می‌کرد. علاوه بر فضای قفسه‌ها یک قسمت هم بود که دو تا میز و صندلی قرار داده بودند و نقش یک کافی‌شاپ را ایفا می‌کرد.

ارسلان دو تا فنجان قهوه آورد و روی میز گذاشت: خوب به من گوش کن ادوارد تو انتخاب شدی برای یه هدف بزرگ که تا الان کسی عهده‌دارش نبوده. به تنهایی نمی‌تونی موفق بشی و رمز موفقیتت اینه که اطرافیان‌ت بهت کمک کنن. احیاناً این تازگی‌ها یه چیز عجیبی پیدا نکردی؟

ادوارد یاد اون گوی عجیب افتاد که از جیب کارور افتاده بود. ادوارد آن را از جیبش درآورد: راستش اینو پیدا کردم نمی‌دونم چی هست!

ارسلان زود از دست ادوارد گوی رو گرفت!

ادوارد: هی!

ارسلان: اینو از کجا پیدا کردی؟

ادوارد به دروغ گفت: از زیر خاک پیدا کردم!

ارسلان: راستشو بگو ادوارد!

ادوارد: باشه باشه با یکی از همکلاسیهام دعوام شد و ازجیبش افتاد! ولی من اصلاً نمیدونم این چه زهرماریه!

ارسلان: میدونستم میدونستم بلاخره لایق ترین فرد انتخاب شده اینو پیدا میکنه. ادوارد این کلید نجات بشریته. خدای بزرگ رو شکر که به دست تو افتاده!

ادوارد که کاملاً گیج شده بود جواب داد: متوجه نشدم یه گوی کوچیک بشریت رو نجات میده!؟

- این یه راهنماست ادوارد ببین جاهای فرو رفته شو؟ این یه کلیده ادوارد! به زودی به سفر پرماجری میری!

- باشه! باشه! تو راس میگی ولی دقیقاً باید این گوی رو چیکارش کنیم؟

- این گوی که تو دسته کلید یه گنجه یه راهنما که سفر تورو بهت نشون میده. یه گنج... یه گنج بزرگ که ماهیت‌های زیادی رو روشن میکنه! و راه رو واسه بشر آسون میکنه... ناامید نباش بشی.

ارسلان کاغذی را از جیبش درآورد که در آن معمایی نوشته بود. آن را به ادوارد داد: اینو نگه دار! ادوارد یه معماست... اینو حل کن مکان گنج رو نشون داده! ادوارد بعد از صرف قهوه از سوپرمارکت خارج شد و به خانه رفت ولی هنوز گیج و مات بود.

فصل هشتم: معما و گنج

۲۰ دسامبر ۲۰۱۷، آستین تگزاس، ایالات متحده آمریکا
ترم پاییزی دانشگاه تمام شده بود و تنها پنج روز تا کریسمس باقی مانده بود و همه دانشجویها به تعطیلات کریسمس رفته بودند. کم‌کم همه جا داشت رنگ و بوی کریسمس می‌گرفت. درخت‌های کاج همراه با تزئینات و آبنبات‌های راه راه شکل دسته چتر و بابا نوئل!

ادوارد معما را کپی کرده و نسخه اصلی‌اش را در خانه نگه داشته بود.

بیکار بود و رزتا هم آخرین روزش در شرکت بود و به کارگراها برای سال جدیدی کمک می‌کرد و کمک هزینه‌ای را که نیاز داشتند در اختیارشان می‌گذاشت!

ادوارد تصمیم گرفت تا نگاه دیگری به معما بیاندازد تا ببیند می‌تواند آن را حل کند:

شرح معما به شکل زیر بود:

«سه سوارکار با اسب‌هایی از دل اقیانوس کشتی فرشته نجات را یدک می‌کشد و نیز از آن فرشته دو دوست و یار وفادارش محافظت

می‌کنند. یارانی که پارو می‌زنند تا فرشته نجات به سفر خود ادامه دهد. آن فرشته نجات در دستانش هدیه‌ای برای تو دارد، هدیه‌ای بزرگ که تنها تو لایقش هستی پس به سوی آن فرشته بشتاب! زیرا مشعل‌هایش راه راست را به تو نشان خواهد داد و عقابش همیشه بر تو نظارت دارد پس آنگه در مقابلش زانو بزن تا راه درست را به تو نشان دهد و گویی بنایی در درست دارد که تو را به سعادت می‌رساند.»

- فرشته نجات؟ اسب؟ ۳ تا اسب؟ چقدر آشناست؟! ادوارد فکر می‌کرد و حرف می‌زد: فرشته‌ای که در دستانش هدیه‌ای دارد! دو دوست که پارو می‌زنند؟ کشتی؟ عقاب؟! خدای من منظورش...!

ادوارد ناگهان با خوشحالی فریاد زد: اورکا اورکا (به معنی یافتم که اشاره به کشف ارشمیدس یونانی دارد که هنگامی که در حمام پا به خزینه گذاشت آب به بیرون ریخت و با تن برهنه این جمله را در کوچه‌های سیراکوزبه زبان آورد) به سمت دانشگاهشان دوید.

وقتی ادوارد به سر در دانشگاهشان رسید دانشگاه بسته شده بود چون عصر بود. ساعات اداری‌اش تمام شده بود. ولی هنوز خورشید غروب نکرده بود و همه جا دیده می‌شد، وارد حیاط دانشگاه که شد به سمت ساختمان قدیمی دانشگاه دوید. ساختمانی که برج ساعت در آن بود و مقابلش یک حوض بزرگ با مجسمه سیاه. به مجسمه که خیره شد زیر لبش گفت: خودش! خودش! همین! مجسمه یک زن که کنارش دو نفر ایستادن دارن پارو می‌زنن اون همون کشتی که توسط سه تا سواره محافظت میشه این همون مجسمه است! مجسمه لیتلفیلد! گفته جلوش زانو بزن!

ادوارد وقتی زانو زد دید که برج ساعت درست وسط دو دست مجسمه که مشعل‌ها را گرفته بود افتاد!

- باور نکردنیه یعنی اون گنج میتونه اونجا باشه؟ توی برج ساعت؟! بهتره یه نگاهی بندازم ولی مشکل اینجاست که دوربین‌های مداربسته مشکل ایجاد میکنه واسم!

برج ساعت دانشگاه تگزاس آستین در سال ۲۰۰۲ به خاطر حمله یازده سپتامبر ۲۰۰۱ بسته و مجدداً در سال ۲۰۰۴ باز شده بود اما با تدابیر امنیتی شدید، برای همین دوربین‌های مداربسته وجود داشت برای کنترل این برج؛ زیرا چندین بار اقدام به خودکشی در این برج ساعت و حتی قتل ۱۴ نفر در سال ۱۹۶۶ توسط یک دانشجو در این برج اتفاق افتاده بود و مقامات دانشگاه روی این برج حساس بودند.

- تف به این شانس بسته است! بهتره صبر کنم عجله‌ای نیست. بهتره فردا پیام الانم اگه برم مشکل‌ساز میشه واسه انضباطم. ادوارد از دانشگاه خارج شد و داشت در خیابان قدم می‌زد که به خانه برگردد. هوا تاریک شده بود و کسی هم در خیابون نبود. ادوارد خواست از کوچه میانبر برود که کارور و دارو دسته‌اش دنبالش کردند و کارور از پشت کوچه و نوچه‌اش از جلوی کوچه جلوی ادوارد را گرفتند و محاصره‌اش کردند.

- اسپنسی!

- این دفعه گیرت انداختم والکری! تو باعث شدی من از دانشگاه اخراج بشم! الان زنده زنده می‌خورمت!

- می‌تونیم مسالمت‌آمیز حلش کنیم نه؟
نوچه کارور از جلو به ادوارد حمله‌ور شد و ادوارد هم جا خالی داد و از روی سطل آشغال پیش سرش پرید و نوچه با کله افتاد داخل سطل آشغال. وقتی نوچه کارور از سطل آشغال سرش را بیرون آورد ادوارد با یک مشت محکم به شکمش ضربه زد بعد با زانو به فک نوچه‌اش زد.

کارور از موقعیت استفاده کرد و از پشت به شکل ضربدری از زیربغل ادوارد دست‌هایش را قفل کرد ولی ادوارد از دستش رها شد و با آرنج به دهان کارور زد. کارور که دست‌هایش را روی دهانش گرفته بود ادوارد ۴ تا پشت سر هم به ترتیب با دست چپ و راست به شکم کارور محکم ضربه زد و دو تا هم به صورت او و وقتی کارور زمین افتاد، ادوارد پرید روی کارور و به صورت مکرر مشت می‌زد و صورت او کاملاً خونی شد.

- حرومزاده! زود بگو اون گوی رو از کجا پیدا کردی؟ جواب بده تا دندوناتو بهت نخوروندم!

- بسه دیگه نزن والکری من تسلیمم! دست نگه دار! باشه میگم من اون گوی رو از اتاق کورنیکف پیدا کردم.

- تو توی اتاق اون چیکار می‌کردی؟

- بعد از اینکه... کورنیکوف منو خراب کرد خواستم تلافی کنم... رفتم اتاقش تا مدارکشو بدزدم و اذیتش کنم ولی چشم به این گوی افتاد عجیب بود خواستم ببینم چیه برداشتمو اومدم سراغ تو که کورنیکف باعث شد اخراج بشم! همینو میدونم فقط قسم می‌خورم که چیز دیگه‌ای نمی‌دونم ولم کن برم!

ادوارد از روی کارور بلند شد.

- کورنیکف؟ زود گورتو از اینجا گم کن اسپنسی... به کسی هم چیزی راجع به این گوی نمیگی اگه بگی از روی زمین محوت می‌کنم... حالا اون وجود نحستو از جلو چشم دور کن!

کارور نوچه‌اش را از زمین بلند کرد و فرار کردند.

ادوارد سریعاً خودش را به خانه رساند و زود خوابید تا فردا صبح به برج دانشگاه برود و معما را کشف کند.

۲۱ دسامبر ۲۰۱۷

صبح ادوارد زود از خواب بیدار شد و سریع صبحانه خورد. رزتا از این کار ادوارد تعجب کرد و پرسید: ادوارد عزیزم چه خبرته یکم یواشتر! چه عجب زود بیدار شدی!

- دیگه عمه جان تصمیم گرفتم مرتب باشم... زود بیدار بشم و کارامو انجام بدم امروز میخوام برم تحقیق کنم!

- تحقیق؟! درباره چی؟

- درباره کشورم عمه جان... درباره تاریخ شهرم! آره!

- ادوارد تو حالت خوبه؟

- بهتر از این نمیشه عمه رزتا... من دیگه زود برم سر تحقیقم... از برج ساعت دانشگاهمون شروع می‌کنم!

- این چند روز خیلی عوض شدی ادوارد! اتفاق خاصی افتاده؟ عاشق شدی؟

- نگران هیچی نباش عمه جان! من همون ادواردم فقط میخوام اصلاح بشم... دیگه کافیه دیر خوابیدن و خوردن و بیکار نشستن!

- خوشحالم که اینو می‌شنوم عزیزم! حالا میری به دانشگاهتون؟ تعطیل نیست؟

- نه عمه رزتا کلاس نمی‌رم که میرم واسه تحقیق و کتابخانه...
- پس مواظب خودت باش عزیز دلم!

- چشم عمه جان!

ادوارد منزل را ترک کرد و سریع با تاکسی خودش را به دانشگاه رساند. دانشگاه خلوت بود و تعداد کمی دانشجو داشتند قدم می‌زدند یا مطالعه می‌کردند. ادوارد بدون اتلاف وقت سراغ برج ساعت رفت. ابتدا رفت پیش نگهبان دانشگاه آقای کولمن.

- صبح بخیر آقای کولمن!

- آه آقای والکری سلام صبح شما هم بخیر!

- آقای کولمن می‌خواستم بپرسم که ساختمان برج باز هست؟ میتونم برم؟

- راستش ادوارد می‌تونی بری ولی فقط طبقه اول باز هست... خودت که می‌دونی حساسیت‌ها زیاده اونجا.

- یه کاری داشتم اونجا واسه تحقیق اومدم... نگران نباشید شلوغی نمی‌کنم فقط می‌خوام برم بالای برج؟

- نه ادوارد خودت می‌دونی که ممنوعه!

- خواهش می‌کنم آقای کولمن قول میدم هیچ اتفاقی نیوفته... من خودم مسئولیتشو به عهده می‌گیرم!

- باشه ادوارد چون تورو می‌شناسم واسه همین... ولی مواظب باش من هیچ مسئولیتی در قبال تو ندارم واسه همین اینجا باید تعهد بنویسی و امضا کنی.

- متشکرم آقای کولمن!

ادوارد تعهدنامه را امضا و اثر انگشتش را زد.

- بیا اینم کلید طبقه آخر برج گمش نکنی‌ها!

- چشم آقای کولمن! خاطرتون جمع جمع باشه واقعاً متشکرم!

ادوارد با خوشحالی به طرف برج ساعت رفت و دوان دوان از پله‌ها بالا رفت و با کلیدی که نگهبان داده بود در را باز کرد و وارد قسمت بالای ساعت شد.

منظره شهر دیده می‌شد و ادوارد چرخش ۳۶۰ درجه کرد و همه جا را نگاه کرد.

وسط برج پایه سنگی بود. یک فرو رفتگی داشت. ادوارد گوی را از جیبش درآورد و گذاشت روی فرورفتگی روی سنگ! وقتی که گوی را گذاشت از شیارهای گوی نوری بیرون زد و خاموش شد.

ادوارد گوی را درآورد. گوی گرم بود و وقتی دستش گرفت گوی از وسط باز شد. و یه نور بنفش رنگ از آن خارج شد مثل پروژکتور عمل می‌کرد و داشت چیزی را نشان می‌داد چیزی شبیه یه فلش که درست از برج عمارت پارلمانی آستین (Austin Capitol) که حدوداً ۲/۵ کیلومتر فاصله داشت و در قسمت جنوبی برج بود

را به ادوارد می‌داد و ادوارد هم غرق در تعجب و شگفتی بود. ادوارد متوجه شد که این فلش که از پروژکتور داخل گوی بیرون آمده بود عمارت را نشان می‌دهد پس فهمید که گنج در آنجا قرار دارد. سپس ناگهان گوی بسته شد و نورش خاموش شد.

- خودشه گنج توی عمارت کنگره است زیاد دور نیست!

ادوارد گوی را دوباره در جیبش گذاشت و از برج بیرون آمد و در را قفل کرد. وقتی داشت بیرون می‌آمد چشمش به نوشته روی ساختمان افتاد که نوشته بود: «و شماها حقیقت را خواهد فهمید و حقیقت شما را آزاد خواهد ساخت.» این جمله‌ای از آیه 8:32 انجیل یوحنا بود که روی ساختمان برج دانشگاه نوشته بودند.

ادوارد مکث کوتاهی کرد و سپس به راهش ادامه داد. کلید را به نگهبان داد و دانشگاه را ترک کرد و مستقیم راهی عمارت پارلمانی آستین شد. دوان دوان خیابان‌ها را رد می‌کرد و ماشین‌ها ترمز می‌کردند تا به ادوارد نخورند ولی ادوارد باز به راهش ادامه می‌داد. ادوارد به محوطه عمارت رسید و ایستاد، نفس‌نفس می‌زد و خسته شده بود. نگاهی به عمارت انداخت. معماری عمارت به سبک دوره رنسانس درست شبیه کنگره آمریکا در واشنگتن بود ولی کوچکتر. پرچم آمریکا بر بالا قرار داشت و در همان دکل پرچم پایین پرچم آمریکا، پرچم ایالت تگزاس بود پرچم سه رنگ آبی سفید قرمز که در مستطیل وارونه سمت چپ پرچم در زمینه آبی ستاره‌ای بزرگ سفید رنگ قرار داشت!

ادوارد که کمی استراحت کرد وارد عمارت یا همان کاپیتول شد. عمارت که گنبد بزرگی داشت زیر گنبد روی کف راهروش نشان دولتی پنج دولت حاکم بر تگزاس که شامل ایالات متحده آمریکا، ایالات کنفدرات آمریکا، مکزیک، اسپانیا، فرانسه و خود جمهوری تگزاس قرار داشت.

ادوارد به اطراف نگاهی کرد، کسی نبود ولی گاهی رفت و آمد می‌شد. وقتی دید همه جا ساکت شده دوباره گوی را از جیبش بیرون آورد. گوی بار دیگر باز شد این بار نوک فلش به سمت دماغه گنبد عمارت نشانه رفته بود.

ادوارد سریع خودش را بالای گنبد عمارت رساند و وارد دماغه گنبد که شد دید مثل برج ساعت اتاقکی هست که کفش برجستگی وجود دارد و روی آن ترک خورده است. ادوارد شروع به ضربه زدن کرد ولی با دست نمی‌تونست به اطرافش که نگاه کرد میله‌ای فلزی پیدا کرد که با آن شروع به شکستن سنگ ترک خورده کرد و وقتی کنارش زد، دید که یک جعبه فلزی هست که قفل شده بود. با همان میله آهنی چند ضربه محکم زد و قفل را شکست و در جعبه را باز کرد.

- این دیگه چیه؟!

داخل جعبه کتاب کوچکی که شبیه دفتر خاطرات بود وجود داشت، جلدش چرمی بود و با بند بسته شده بود. جیمز دستش را دراز کرد و آن را برداشت. جعبه را سرجایش گذاشت و تکه سنگ را رویش گذاشت سپس محل را ترک کرد و سریعاً از کاپیتول بیرون رفت و روانه خانه شد.

فصل نهم: آلازاکما (Alazakma)

ادوارد بعد از اینکه کتاب را یافت بدون اینکه آن را بخواند تصمیم گرفت کنستانتین را در جریان بگذارد. کنستانتین ویلای بزرگی در حومه شهر آستین داشت، کنار رود کلورادو در دریاچه آستین. با شهر فاصله زیادی نداشت و تا آنجا نیم ساعت راه بود. طبیعت بکری داشت ولی چون پاییز بود فقط ظاهر عریان درختان دیده می‌شد. خانه‌های معماری سبک ایالات جنوبی در کنار رودخانه

ساخته شده بودند و یکی از اینها و البته بزرگترینش مال کنستانتین بود.

ویلای کنستانتین بزرگ بود و یک زمین پرورش اسب هم داشت و درست به سبک معماری‌های دوره جنگ‌های داخلی آمریکا بود یعنی زمان برده‌داری! ادوارد وقتی به ویلای کنستانتین رسید دید او اسبسواری می‌کند.

لباس‌های کابوی پوشیده بود و انگار اصلاً ۷۰ساله نبود. وقتی ادوارد را دید بسیار خوشحال شد و از اسب پایین آمد و آن را به اسطبل برد.

- خوش اومدی ادوارد! بیا تو! الان لباسمو عوض می‌کنم میام! ادوار وارد ویلا شد؛ ویلای کنستانتین یک هال بزرگ داشت که سمت راست و چپش راهرو داشت که اتاق‌ها و آشپزخانه و سرویس‌ها در راهروها بود. پله‌ای در وسط هال بود که به طبقه دوم می‌رفت. کنستانتین لباس‌هایش را عوض کرد و آمد: خیلی خیلی خوش اومدی پسرم! خیلی خوشحال شدم! ادوارد بیا بشین، برات نوشیدنی بیارم! چایی، قهوه، آبمیوه چی میل داری؟

- خیلی ممنونم قربان! راضی به زحمت نیستم چیزی میل ندارم. در اتاق نشیمن دو صندلی جلوی شومینه بود که کنستانتین هر شب آنجا پیپ می‌کشید.

- بشین ادوارد! مشکلی نیست که پیپ بکشم؟

- نه! نه! هیچ مشکلی نداره راحت باشین!

کنستانتین پیشش را از جعبه مخصوص چوبی‌اش بیرون آورد و تنباکو ریخت و با قاشق مخصوصش فشار داد تا تنباکو فشرده شود و بعد کبریت زد و روشنش کرد: خب ادوارد عزیز، خیلی از دیدنت خوشحال شدم... چه خبر؟ همه چیز خوب پیش میره؟

- منم همینطور قربان! همه چی روبه‌راهه.

- بسیار خوب! بهت قول داده بودم کلکسیون ماشین‌ها مو بهت نشون بدم... آماده‌ای؟

- با کمال میل قربان!

برخلاف تصور ادوارد که فکر می‌کرد کلکسیون کنستانتین در یک اتاق ۱۰۰ متری کوچک است که فقط چندتا ماشین در آن جا می‌شود، کلکسیون کنستانتین زیر زمین ویلا بود.

- وایسا ادوارد! این دایره روی کف اتاق رو می‌بینی؟ کنار من روش وایسا.

کنستانتین از جیبش چیزی شبیه ریموت درآورد و دکمه‌اش را فشار داد. دایره روی کف اتاق مثل یک آسانسور بالابر یواش یواش رفت پایین.

وقتی ایستاد همه جا تاریک بود و کنستانتین گفت: خب رسیدیم؟
- همه جا تاریکه... چیزی نمی‌بینم!

کنستانتین چراغ‌ها را روشن کرد و چراغ‌ها یکی یکی ردیف ردیف روشن شدند.

در کلکسیون کنستانتین همه چیز بود؛ ماشین، مجسمه، مشاهیر و ماکت‌های کشتی و ادوات جنگی.

حدوداً ۶۰ مدل ماشین کلاسیک بود که اکثرشون خیلی کمیاب بودند. مثل آلفا رومئو بت ۵، آستون مارتین دی بی ۷، جگوار تایب ای مرسدس، بنز ۳۰۰ گالووینگ، پورشه ۹۱۱ کلاسیک، لامبورگینی میورا، لانچیا استراتوس زیرو و فراری ۳۰۸!

کلکسیون نفیسی از خودرو را کنستانتین فقط داشت که قیمت آنها به چندین هزار و حتی میلیون دلار می‌رسید.

ادوارد کاملاً مست و شیفته ماشین‌ها شده بود؛ ماشین‌هایی که ردیف ردیف کنار هم قرار داشتند و برق می‌زدند و حتی یک خش کوچک هم نداشتند.

- خب ادوارد پسندیدی؟

- ووووو! واو! غیر قابل توصیفه! سرم یهو درد گرفت این همه ماشین دیدم!!!

- بیا ادوارد! بیا! بقیه کلکسیون رو نشونت بدم... فقط ماشین نیستن که!

کنستانتین کلکسیونی از ماکت‌های کشتی داشت که به ادوارد نشان داد.

- ادوارد... این کشتی یه درامون بیزانسیه! کشتی جنگی روم شرقی اون یکی مدل اچ ام اس ویکتوری؛ کشتی جنگی معروف نیروی دریایی سلطنتی که لرد نلسون تو اون کشته شد و... .

کنستانتین درباره کشتی‌ها توضیح می‌داد و بعد رفت سراغ مجسمه مومی شخصیت‌های معروف دنیا مثل هیتلر ناپلئون، آتیلا و... . بعد ادوات جنگی و آخر سر ادوارد گفت: استاد واقعاً متشکرم از این لطفتون ولی یه موضوع مهمی رو باید بگم بهتون!

- فکر کنم از کلکسیون خوشت نیومد؟

- نه! نه! خیلی هم خوشم اومد! واقعاً محشر بود... به عمرم همچین کلکسیون نفیسی ندیده بود ولی یه چیز مهم هست که می‌ترسم دیر بشه!

- پس بذار بریم اتاق نشیمن، اونجا بهم بگو!

ادوارد و کنستانتین روی صندلی نشستند: خب ادوارد راجع به چی می‌خواستی باهام صحبت کنی؟

ادوارد اول گوی را از جیبش درآورد: این متعلق به شماست درسته؟

کنستانتین با تعجب جواب می‌ده: بله! ولی از کجا پیداش کردی؟

- کارور اسپنسی از اتاق شما دزدیدش وقتی شما نبودین... می‌خواست وارد اتاقتون بشه و مدارکتونو بدزده... می‌خواست تلافی کنه ولی اینو دزدید.

- خب این چیز با ارزشی نیست که دزدیدتش حتی نمی‌دونم چیه!
اینو خودم گذاشته بودمش یه گوشه! عجیبه این به چه دردش
می‌خورد که...؟!!

- نه قربان! اصلاً هم بی‌ارزش نیست... این کلید گنجی بود که
پیداش کردم؟

- گنج؟ چه گنجی؟

- وقتی با کارور داشتم توی کتابخونه دعوا می‌کردم این گوی
از جیب کارور افتاد و من برش داشتم... منم نمی‌دونستم چیه
ولی یه صاحب مغازه که پسری همسن من بود، بهم گفت این کلید
یه گنجه، گنجی که بشر رو نجات میده و حقایق رو آشکار می‌کنه!
- چه جالب ادامه بده!

- بعد بهم یه معما داد و معما این بود:

«سه سوارکار با اسب‌هایی از دل اقیانوس، کشتی فرشته نجات
را یدک می‌کشند و از آن فرشته دو دوست و یار وفادارش محافظت
می‌کنند. یارانی که پارو می‌زنند تا فرشته نجات به سفر خود
ادامه دهد. آن فرشته نجات در دستانش هدیه‌ای برای تو دارد،
هدیه‌ای بزرگ که تنها تو لایقش هستی، پس به سوی آن فرشته
بشتاب زیرا مشعل‌هایش راه راست را به تو نشان خواهد داد و
عقابش همیشه بر تو نظارت دارد پس آنگه در مقابلش زانو بزن
تا راه درست را به تو نشان دهد و گویی بنایی در درست دارد
که تو را به سعادت می‌رساند.»

بعد فهمیدم که منظورش مجسمه لیتلفیلد بود که اشاره به
ساختمان برج دانشگاه داشت بعد رفتم بالای برج این رو روی یه
سنگ که فرورفتگی داشت گذاشتم بعد یه خلأ باز شد مثل یه
هلوگراف به رنگ بنفش که یک فلش رو نشون می‌داد، فلش هم
کاپیتول آستین رو نشانه گرفته بود بعد به اونجا رفتم و اینو
پیدا کردم این کتاب!

ادوارد کتاب را به کنستانتین داد و ادامه داد: من حتی بازش نکردم گفتم اول شما رو در جریان بذارم!

- خیلی جالبه ادوارد! واقعاً سرشار از نبوغ و هوش هستی! اشکالی نداره که این گوی و کتاب پیشم بمونه ادوارد میخوام بررسیش کنم؟

- البته که نه استاد فقط خیلی مشتاقم بدونم چیه؟

- من بیشتر از تو ادوارد... من بیشتر.

- اگه اجازه بدین من دیگه از حضورتون مرخص بشم قربان! باید برم پیش عمه رزتا... باید بهش کمک کنم تا وسایل کریسمس رو آماده کنیم.

- بازم سر بزن ادوارد! خیلی خوشحال شدم که دیدمت. راستی تو ماشین نداری؟

- راستش یکی داریم اونم عمه رزتا استفاده اش می‌کنه... من خودم عاشق موتورسیکلم پول جمع کردم تا بخرم ولی عمه رزتا اجازه نمیده!

- چه بد! حالا چه موتوری دوست داری ادوارد؟

- من فقط عاشق ایندیان چیف وینتیج ام! مدل ۲۰۱۶!

- بزن قدش منم دقیقاً عاشق این موتورهام... باید به کلکسیونم اضافه کنم!

- خوش به حالتون من نمی‌تونم متقاعدش کنم!

- عشق، ادوارد عشق! فقط اگه چیزی رو واقعاً دوست داشته باشی نه تنها به دستش میاری بلکه هم تا ابد حفظش می‌کنی.

- واقعاً حرفتون بهم انرژی مثبت میده! واقعاً شما آدم خاصی هستین! افتخار می‌کنم شاگرد شما هستم!

- ادوارد این افتخار نصیب منه که استاد پسر باهوشی مثل تو شدم.

ادوارد با کنستانتین خداحافظی کرد و برای کمک به رزتا به خانه برگشت.

شب کریسمس، ۲۴ دسامبر ۲۰۱۷

رزتا و ادوارد تنها بودند و ساعت ۹ بعد از ظهر بود. رزتا هم داشت برای شام بوقلمون می‌پخت و ادوارد هم روی کاناپه نشسته بود و داشت انجیل می‌خواند و همینطور که داشت می‌خواند با رزتا حرف می‌زد.

- چقدر تنهاییم عمه جان! تو این دنیا جز تو کسی رو ندارم.
- خدا رو که داریم عزیزم... خدا رو شکر که محبت از میونمون نرفته!

- تو واقعاً در حقم مادری کردی عمه رزتا! خیلی دوست دارم!

- منم دوست دارم عزیز دلم!

- به نظرت بابانوئل برام موتورسیکلت هدیه میاره؟

- ادوارد ددد!!

- باشه شوخی کردم عمه جان!

- ادوارد هزار بار گفتم موتور برات خوب نیست... خطر داره...

با شخصیت تو جور درنمیاد!

- باشه! باشه! من چیزی نمیگم که... شوخی کردم فقط.

- آفرین پسر حرف گوش کن!

در این هنگام زنگ در به صدا درآمد!

- یعنی کی میتونه باشه؟

- ادوارد در رو باز کن من دستم بنده!

ادوارد در را باز کرد!

- سلام ادوارد! مهمون ناخوانده نمی‌خواهین؟!

کنستانتین که در دستش یک دسته گل رز بود پشت در ایستاده بود.

- اوه پروفیسور کورنیکف! خیلی خوش اومدین این چه حرفیه؟! خوش اومدین بفرمایین!

کنستانتین وارد خانه شد و کلاهش را برداشت و عصایش را که روی سرش مجسمه اختاپوس بود به ادوارد داد و بعد کت بارانی‌اش را درآورد. ادوارد وسایل کنستانتین را گذاشت در کمد لباس‌ها و کتش را از رخت‌آویز آویزان کرد.

کنستانتین دست رزتا را بوسید: سلام خانوم والکری! ببخشید که سرزده مزاحمتون شدم!

- این چه حرفیه آقای کورنیکوف؟! خیلی هم خوش اومدین!... ادوارد خیلی از شما تعریف می‌کرد.

- چه خوب! پس از من اطلاعات قبلی داشتین! خیلی خوبه!

- ذکر خیر شما همیشه تو خونه ما هست جناب کورنیکوف!

- واقعاً شما لطف دارین... افتخار بزرگیه که با خانم با شخصیت و زیبایی مثل شما آشنا میشم!

رزتا از کنستانتین خوش آمده بود.

- بفرمایید بشینید آقای کورنیکوف... الان شام حاضر میشه.

رزتا شام را حاضر می‌کرد. کنستانتین و ادوارد دست‌هایشان را شستند و دور میز نهارخوری نشستند. کنستانتین یواش در گوش ادوارد گفت: خبرای جالبی برات دارم ادوارد... من اون کتاب رو که پیدا کرده بودی خوندم.

- چی نوشته بود؟

- الان جاش نیست بعد از شام بهت میگم!

رزتا بوقلمون بریان شده را آورد و گذاشت روی میز و بشقاب‌ها را چید.

- آقای کورنیکوف میخوام شما هم در دعا شریک بشین!

- با کمال میل!

کنستانتین، ادوارد و رزتا دست‌هایشان را به هم دادند و شروع به دعای تشکر به خاطر نعمات الهی کردند.

رزتا با چاقو قسمتی از بوقلمون را برید و با چنگال بزرگ در بشقاب کنستانتین گذاشت.

- آقای کورنیکوف بفرمایید میل کنید!

کنستانتین با کارد و چنگال شروع به خوردن کرد ولی بابی میلی می‌خورد.

- فکر کنم از غذا خوشتون نیومد آقای کورنیکوف؟

- نه! نه! اتفاقاً خیلی خوشمزه‌اس! دستتون درد نکنه... فقط ای کاش همه گرسنه‌ها هم امشب غذا بخورن می‌دونین نمی‌تونم راحت غذا بخورم وقتی هنوز توی دنیا گرسنه وجود داره.

- به امید روزی که فقر و گرسنگی از جهان ریشه‌کن بشه!

- به امید اون روز!

- خب جناب کورنیکف از خودتون برامون بگین! اهل کجایین و از کجا اومدین؟

- من اصالتاً روسی هستم ولی توی اوکراین متولد شدم... شهر کیف ۹ می ۱۹۴۵؛ درست روزی که شوروی بر آلمان پیروز شد. مادرم اهل سواستوپول اوکراین بو و پدرم اهل مسکوست. پدرم افسر ارتش سرخ بود، مادرم می‌گفت وقتی پدرت در آزادسازی کریمه باهاش آشنا شده، ازش درخواست آب کرده...

- وای چقدر رمانتیک! حتماً پدر و مادرتون به زیبایی شما بودن؟

- خجالت‌م ندید خانم والکری!

ادوارد فقط داشت غذایش را می‌خورد و ساکت بود.

کنستانتین ادامه داد: از تحصیلاتم بگم... من پی‌اچ‌دی در فیزیک دانشگاه آستین تگزاس را دارم. تحصیلات ابتداییمون و کارشناسی‌مو تو کیف گذروندم و تحصیلات کارشناسی‌ارشد رو بورسیه

دانشگاه پرتوریا آفریقای جنوبی و دکترای پی اچ دی هم توی تگزاس.

- واو پس شخص باسوادی هستین! مطمئنم ادوارد باید شما رو الگو قرار بده... اینطور نیست ادوارد؟
- بله همینطوره!

- ادوارد پسر باهوشیه خانوم والکری! من ازش راضی‌ام...
درساشم عالییه... بیشتر A و B می‌گیره تو درساش ولی خیلی بازیگوشه!

بعد از صرف شام کنستانتین از رزتا تشکر کرد و اجازه گرفت تا با ادوارد خصوصی صحبت کند.

- واقعاً دستپخت شما حرف نداره خانم والکری! کم مونده بود انگشتمم بخورم... ازتون اجازه می‌خوام که با ادوارد یکم خصوصی صحبت کنم البته اگه ایرادی نداشته باشه؟
- البته که ایرادی نداره آقای کورنیکف! خوشحالم که دستپختمو پسندیدین!

- ادوارد، پسر من بیا! خانم والکری واقعاً ازتون پوزش می‌طلبم!

کنستانتین به همراه ادوارد وارد اتاق ادوارد شد و صندلی میز تحریرش را برداشت و برعکس رویش نشست و شکمش را چسباند به تکیه‌گاه صندلی و ادوارد هم روی تخت نشست.

- خب ادوارد با دقت بهم گوش کن! اون کتابی رو که دادی خوندم، یجور دفتر خاطرات بود.

- دفتر خاطرات؟ دفتر خاطرت کی؟

کنستانتین از صندلی بلند شد و کتاب را از جیبش کتش بیرون آورد و کنار ادوارد نشست.

- دفتر خاطرات سر جیمز دیویس!

- سر جیمز دیویس؟!!

- بله توی این دفتر خاطرات چیزای جالبی نوشته! بر اساس تحقیقاتم جیمز دیویس، اهل انگلیس فرمانده ارتش بریتانیا بود ولی به دلیل شکست در یک عملیات سری از سمت برکنار شد و با همکاری با شوروی به کشورش خیانت کرد. نقطه جالب اینجاست که اون در سال ۱۹۵۳ در سرکوب شورشیان مجارستان مفقودالثر شد و تا الان اثری ازش پیدا نشده حتی جنازه اش! و جالبتر از این اینه که دفتر خاطراتو بعد از مفقود شدنش نوشته!
- از کجا متوجه شدین؟!
- جیمز دیویس نوشته که توی یک مکان ناشناس زندانی شده... جزئیاتش رو هم آورده ولی هیچ اسمی از محلش ذکر نکرده... شاید فکر کنی که وقتی دزدیده شده به صورت چشم بسته آوردنش ولی چون نوشته از بیهوشی دراومدم... مسلمه که بیهوشش کردن!
- یعنی اون مکان کجا میتونه باشه؟ دیگه چی نوشته؟
- از یه جامعه فرازمینی نوشته که پیش موجودات عجیب غریب زندانی بوده و نوشته که این موجودات درست مثل انسان رفتار می‌کردند و قد و اندازه انسان داشتند ولی با این تفاوت که پیشرفته‌تر از انسان بودن و اسم جامعه‌شون آلازاکما بود!
- آلازاکما؟؟؟؟!
- درسته ولی متأسفانه فقط اینارو نوشته بود و بقیه صفحات سفید بودند!
- سرکاری نیست به نظرتون؟
- فکر نکنم چون اگه سرکاری بود... اون گوی و اون راهنما وجود نداشت! گمان نمی‌کنم کسی بخواد اینجور شوخی جدی رو با آدم بکنه! ثانیاً من این گوی رو توی آفریقا پیدا کردم سال ۱۹۷۱ چطور ممکنه یه نفر این برنامه رو ریخته باشه که بعد از ۴۶ سال بیاد با آدم شوخی کنه؟!!
- ولی کی میتونه اینو پیدا کرده و بعد قایمش کرده باشه؟!!

- هیچ نظری ندارم ولی اصلاً خوشایند نیست این دفتر خاطرات!
اینو من توی ویلام نگهش می‌دارم... یه جای امن دارم برایش...
راجع به این به کسی هم نگو... بین منو تو باشه فقط... حتی
عمه‌ات هم نباس بفهمه!

- متوجه شدم حالا قراره چیکار کنیم؟

- نمی‌دونم بهتره این تعطیلات بگذره و بیشتر روش تحقیق کنیم!
ادوارد و کنستانتین بعد از اینکه صحبتشان تمام شد به طبقه
پایین آمدند.

- خانم والکری، واقعاً متشکرم که اجازه دادین من با ادوارد
خصوصی حرف بزنم... واقعاً افتخار بزرگی برام بود که با شما
و خانواده عزیزتون آشنا شدم... اگه اجازه بدین من رفع زحمت
کنم؟!

- افتخارش نصیب ماست آقای کورنیکف! باز هم تشریف بیارین
خیلی خوشحال میشیم!

رزتا و ادوارد تا دم در کنستانتین را بدرقه کردند و
کنستانتین خداحافظی کرد و سوار ماشینش شد.

- وای خیلی جنتلمن بود آقای کورنیکف!

۲۶ دسامبر ۲۰۱۷

دو روز بعد از آن شب که کنستانتین آمده بود، صبح روز ۲۶
دسامبر ادوارد در تختخوابش دراز کشیده بود که ناگهان رزتا
با صدای بلند داد زد: ادوارد رزتا رزتا رزتا!!!

ادوارد سراسیمه پرید و از پله‌ها پایین آمد: چی شده عمه
رزتا؟

- بالاخره کارتو کردی و رفتی از اون موتورهای خریدی؟!

- کی؟ من؟ من موتور نخردم... اصلاً خودت گفتی نخر!

- پس این چیه دم در دارن از پشت کامیون درش میارن؟!

ادوارد دوان دوان به سمت پنجره رفت و از پنجره کنار در پرده توری را کنار زد.

- من! من! اینو نخریدم رزتا! اگه مطمئن نیستی پولشو بهت نشون میدم!

زنگ در زده شد و رزتا زودتر از ادوارد باز کرد.

- روز بخیر خانم والکری! براتون سفارش آوردیم... از طرف آقای کورنیکف.

رزتا وقتی اسم کورنیکوف را شنید از عصبانیتش کم شد!

- اینجارو بی‌زحمت امضا کنید... ممنون میشم!

رزتا که متعجب بود، امضا کرد و پستی موتورسیکلت را از پشت کامیون درآورد و گذاشت کنار در! یک ایندیان چیف وینایج زرشکی رنگ صفر کیلومتر با لاستیکهای دور سفید و بدنه‌ای که برق می‌زد.

پستی بعد از امضای رزتا، نامه‌ای را به او داد و گفت: این نامه رو فرستنده این مرسوله داده و گفته که حتماً خونده بشه! رزتابا نامه‌ای در دست وارد شد و در را بست.

- جریان چیه عمه جان؟

رزتا پاکت نامه را باز کرد و شروع به خواندن کرد. متن نامه با مرکب سیاه خودنویس نوشته شده و به شرح زیر بود:

کنستانتین کورنیکوف

خیابان چالرز شماره ۲۲

آستین، تگزاس

۲۵ دسامبر، ۲۰۱۷

خیابان

اندرسون میل

شماره شماره

ادوارد از خوشحالی روی ابرها راه می‌رفت و سریع کلید را از رزتا گرفت و موتور را باز کرد! تر و تمیز و براق، رنگ گرمی و زرشکی موتور قند در دل ادوارد آب می‌کرد! هوا سوز داشت و خورشید هم می‌درخشید. برف‌های کناره‌های خیابان را پر کرده بودند و آب کف خیابان در حال تبخیر شدن بود. برای ادوارد روز دلچسبی شد.

به خاطر سوز هوا ادوارد به اتاقش برگشت و اورکت چرمی گرمش را با شال و دستکش چرمی پوشید و از خانه خارج شد. وقتی داشت سوار موتور می‌شد رزتا صدایش زد: ادوارد پسرم مواظب خودت باش با هیچکس هم دعوات نشه!... آقای کورنیکوف مارو شرمنده کرد یه سر بهش بزن ازش تشکر کن!

- چشم عمه جان! الان دقیقاً میخوام همین کارو بکنم.

رزتا یا لبخندی که بر لبش داشت با دست برای ادوارد بوسه فرستاد: مواظب باش عزیزم!

- چشم عمه جان!

ادوارد موتور را روشن کرد و سرعت گرفت و از محله دور شد. غرق در شادی بود و با صدای بلند داد می‌زد و شادی می‌کرد و مردم به او نگاه می‌کردند! رزتا که نامه در دستش بود نگاهی به نامه انداخت و دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت و لبخند زد و نامه را در پاکت گذاشت و در را بست.

ادوارد خودش را به ویلای کنستانتین رساند تا از او تشکر کند.

کنستانتین از پنجره گرد اتاقش ادوارد را دید که با سرعت به طرف ویلا نزدیک می‌شود. پایین آمد و در را باز کرد.

ادوارد از موتور پایین آمد و کلاه ایمنی را درآورد.

- انگار این موتور فقط مخصوص تو ساخته شده ادوارد!

ادوارد اینقدر خوشحال بود که نمی‌دانست چی باید بگوید: سلام... استاد واقعاً امروز بهترین روز زندگی‌مه! نمی‌دونم چطور ازتون تشکر کنم قربان!

- نیازی به تشکر نیست... کاری نکردم که... خوشحالم که به آرزوت رسیدی... به هر حال راضی کردن عمه‌ات کار هر کسی نبود! بیا تو با هم یه قهوه بخوریم.

- خیلی ممنونم قربان ولی یه کار مهمی مونده باید انجامش بدم... خیلی می‌خواستم پیشتون بمونم.

- راحت باش ادوارد منو کنستانتین صدا کن!

- چشم... کنستانتین! من میرم که جریانو به اون پسره بگم. همونی که سوپرمارکت داشت! باید ببینم نظر اون چیه!

- بیا این دفتر خاطرات رو نگه دار پیشت بمونه بهتره.

ادوارد دفتر را از کنستانتین گرفت و داخل جیبش گذاشت: خیلی دوست دارم بفهمم آلازاکما چیه کنستانتین...

- همچنین ادوارد... همچنین... ولی سرنخ نیاز داریم... امیدوارم اون دوست عزیزمون که معما رو بهت گفته بتونه کمکون کنه.

- به امید خدا من با اجازه‌تون برم... خیلی می‌خواستم پیشتون بمونم ولی باید روی این موضوع اسرارآمیز کار کنم... به امید دیدار کنستانتین.

- مواظب خودت باش ادوارد! خدا به همراهت!

ادوارد سوار موتورش شد و با سرعت خودش را به همان سوپرمارکت لون استار استیت رساند ولی وقتی رسید دید حتی اثری از سوپرمارکت نبود و جای سوپرمارکت یک دیوار آجری بود!

ادوارد از موتورش پیاده شد و همینطور که داشت دیوار را نگاه می‌کرد بهت‌زده شده بود: این چطور ممکنه?!?!!

ادوارد اول فکر کرد مسیر را اشتباه آمده ولی وقتی تابلو و مغازه‌ها را چک کرد متوجه شد که مسیر درست بود! سوپرمارکتی که ناپدید شده بود درست وسط دو تا مغازه قرار داشت؛ مغازه سمت راستی مغازه کتابفروشی بود که کامیک بوک می‌فروخت و مغازه سمت چپی هم مغازه میوه‌فروشی بود و به جای سوپرمارکت یه دیوار آجری بین این دو مغازه قرار داشت!

ادوارد وارد مغازه کتابفروشی شد: ببخشید قربان سوپرمارکت بغل مغازتون نمی‌دونین کجا رفته؟ چرا الان دیوارش کردن؟!

- سوپرمارکت؟ اشتباه اومدی رفیق سوپرمارکتی اینجا نیست!

- مگه اینجا آخر خیابان اندرسون میلز نیست؟!

- بله هست، ولی سوپرمارکتی که شما میگی اینجا وجود نداره... من ۲۰ ساله اینجا فروشنده‌ام از وقتی هم اومدم همون دیوار آجری اونجا بود و الانم هست؟

- ولی... من یادمه اومدم اینجا سوپرمارکت بود... لون استار استیت!

- متأسفم پسرم اشتباه اومدی شاید خیالاتی شدی؟!

ادوارد که قیافه بهت‌زده‌ها را به خود داشت از مغازه بیرون آمد و دوباره نگاهی به دیوار آجری انداخت: امیدوارم این یه خواب باشه؟!

ادوارد یک لیوان قهوه گرفت و روی صندلی پیاده‌رو نشست. دفتر خاطرات را از جیبش درآورد و باز کرد: آلازاکما! اصلاً بازی خوبی نیست ادوارد!

ادوارد تا ساعت ۷ بعد از ظهر با موتورش گشت و سپس به خانه برگشت.

چراغ‌های خانه روشن بود. ادوارد موتور را دم ورودی خانه کنار جعبه نامه پارک کرد و همینطور که قدم قدم به طرف خونه می‌رفت مکث کرد و ایستاد.

ادوارد ساکت بود و هنوز هم سرش را روی زانوهایش گذاشته بود، بلند شد و با چشمان قرمز به کلانتر خیره شد. افسر سؤالش را تکرار کرد و ادوارد فقط داشت به چشم‌های افسر نگاه می‌کرد. در این لحظه کنستانتین از راه رسید و پیاده شد و بدون اینکه در ماشینش را ببندد به طرف ادوارد آمد و بغلش کرد. - ببخشید کلانتر ولی الان وقت سؤال پرسیدن از این پسر نیست الان بهش شوک وارد شده!

کنستانتین ادوارد را بغل کرده به طرف ماشینش برد و سوارش کرد و به او یک لیوان آب داد و سپس به طرف کلانتر برگشت: جناب کلانتر محض رضای خدا زود دست به کار بشین! - چشم آقای کورنیکوف ولی اول باید آتش کاملاً مهار بشه تا دست به عمل بشیم!

20 دقیقه طول کشید تا آتشنشان‌ها آتش را خاموش کنند و بعد از خاموش کردن آتش پلیس شروع به گشتن خانه کرد. ادوارد از داخل ماشین نگاه می‌کرد که روی بلانکارد جسد رزتا را می‌بردند و تکه‌های بدنش را داخل نایلون‌های سیاه گذاشته بودند. برای ادوارد این روز که با خوشی شروع شده و با تلخی تمام شده بود هیچ وقت از یادش نرفت.

بعد از جستجوی مکرر پلیس هیچ اثری از قاتل پیدا نکردند و در گزارش نوشتند که علت مرگ انفجار گاز داخل آشپزخانه بود و رزتا قبل از اینکه کشته شود به صندلی بسته شده بود ولی پزشک قانونی به علت سوختگی شدید و تکه‌تکه شدن بدن رزتا نتوانست جزئیات زیادی به دست بیاورد.

گورستان اوکوود، ۲۸ دسامبر ۲۰۱۷، آستین تگزاس دو روز بعد تشیع جنازه رزتا بود. عده کمی شرکت کرده بودند و بیشترشان هم کارکنان شرکت رزتا بودند.

وقتی که جنازه رزتا را دفن می‌کردند، کنستانتین کنار ادوارد ایستاد و هر دو به سخنرانی کشیش گورستان گوش کردند: اجازه دهید رزتا را به خدای مهربان بسپاریم؛ بنابراین ما جسمش را به خاک زمین می‌سپاریم. زمین به زمین، خاک به خاک و خاکستر به خاکستر به امید روز قیامت تا زندگی جاودانه. آمین

بعد از اتمام مراسم، کنستانتین به ادوارد گفت: ادوارد پسرم! واقعاً متأسفم برای از دست دادن رزتا! روحش شاد!

- ممنون کنستانتین دیگه هیچ کسی رو ندارم.

- من هستم... هر وقت خواستی بیا پیشم همه چی آماده‌ست.

- نه نمیخوام زحمت بدم! میخوام یه مدت از شهر دور باشم... برم طبیعت به طرف ساحل شرقی... میخوام دور باشم از این ایالت!

- شرکت چی؟

- بدون رزتا شرکت هیچ معنایی نداره... میخوام امتیازشو بدم به شخص دیگه‌ای... با پولش یه زندگی تازه شروع کنم!

- ادوارد اگه پول لازم داشتی بهم بگو!

- این لطف بی‌نهایت شماست کنستانتین عزیز... ولی پول جمع کرده بودم امتیاز هتل رو هم واگذار کردم با پولش یه خونه میخرم تو چارلزتون!

- چارلزتون؟

- آره کارولینای جنوبی... میخوام برم اونجا... شهر کوچیکه... طبیعتش خوبه!

- تعجب کردم چرا چارلزتون؟!

- نمیدونم همینطوری به ذهنم خطور کرد... میخوام کنار دریا باشه آروم... واسه همین چارلزتون انتخاب خوبیه؟

- موفق باشی پسرم! راستی یه چیزی رو باید بهت بگم... گزارش پزشک قانونی رو خوندم... متأسفانه چیزی به دست نیاوردم فقط

- همینو متوجه شدم که رزتا قبل از اینکه کشته بشه دستاشو بسته بودن و بعد با باز گذاشتن شیر گاز خفش کردن. انفجار هم گمان میره چاشنی گذاشتن ولی باز مشخص نیست؟
- یه چیزیه متوجه نشدی کنستانتین؟ اون لحظه هیچکی اونجا نبود همه همسایه‌ها رفته بودن... خیابون خلوت بود حتی یه سگ هم اونجا نبود! این یعنی چی؟ یعنی این نقشه بود.
- من سعیمو می‌کنم ادوارد! به خاطر تو تا باعث این حادثه رو پیدا کنم.
- تو همیشه بهم لطف داری کنستانتین! درباره این معما و دفتر بگم بهتره بعد یه مدت دیگه بهش فکر کنم... الان روحیم خوب نیست... بهتره زود برم چارلزتون!
- صبر کن بعد از تحویل سال برو!
- همین کارو می‌کنم بعد از تولدم میرم... ۷ ژانویه همه قرار شب تحویل سال شادی کنن ولی من باید وسایلمو جمع کنم.
- پس دانشگاهت چی میشه؟ میخوای وسط راه برگردی؟
- میخوام انصراف بدم! دیگه هیچ علاقه‌ای ندارم واسه درس خوندن ترجیح میدم جایی زندگی کنم که انسان کم باش!
- نمیخوام تو تصمیمت دخالت کنم ولی باز میتونی نظرت رو عوض کنی! باز من هستم ادوارد... نگران نباش پسرم روزی خواهد رسید که مرد بزرگی خواهی شد... بهت قول میدم!
- بابت حرفای دلگرم‌کننده‌ات متشکرم ولی فکر نکنم به این زودی‌ها همه چیز عوض بشه! باز با هم ملاقات می‌کنیم!
- موفق باشی! پسرم مواظب خودت باش! هر وقت خواستی بهم سر بزنی... من اینجام... خدانگهدار ادوارد!
- خدانگهدار کنستانتین!

فصل دهم: زندگی جدید ادوارد!

تعطیلات کرسیمس تمام شد و ادوارد کم کم آماده می‌شد تا راهی چارلزتون شود. ۷ ژانویه تولد ادوارد بود ولی زودتر از اینکه دوستانش برایش تولد بگیرند شهر را ترک کرد. ادوارد فوراً پیکاپ را که از انفجار سالم مانده بود برداشت و کابین را به آن وصل کرد، همه اثاثیه ادوارد در انفجار از بین رفته بود و فقط قاب عکس شکسته رزتا مانده بود، ادوارد نگاهی به قاب انداخت و دستش را روی عکس رزتا کشید و گذاشت در داشبرد ماشین و سوار و راهی ایالت کارولینای جنوبی شد.

ادوارد تا شهر چارلزتون در کابین مسافرتی ماند و در آنجا غذا خورد، خوابید و استراحت کرد فقط برای بنزین زدن از ماشین خارج می‌شد. چارلزتون ۱۲۶۰ مایل فاصله داشت (حدود ۲۰۲۷ کیلومتر).

۱۳ ژانویه ۲۰۱۸

ادوارد ۶ روز بعد به چارلزتون کارولینای جنوبی رسید. بندر چارلزتون شهر کوچکی بود که جمعیت حدود ۳۰۰ هزار نفر داشت. چارلزتون از شهرهای قدیمی آمریکا محسوب می‌شد و در جنگ استقلال آمریکا نقش کلیدی داشت! این شهر به شهر مقدس چاکتاون و شهر دریا ملقب بود و طبیعت و بافت زیبایی داشت و سنتی بود و معماری‌ها از زمان جنگ استقلال آمریکا پا برجا بود. شهری که درست با روحیه ادوارد سازگار بود؛ کم جمعیت کوچک و نوستالژی! ادوارد وقتی به مرکز شهر رسید، تصمیم گرفت استراحت کند و کنار یک رستوران پارک کرد تا هم اسراحت کند و هم چیزی بخورد. رستوران اسم جالبی داشت؛ ۱۳ مستعمره! نقش و نگارهای نبردهای جنگ استقلال آمریکا روی تابلو رستوران دیده می‌شد. سمت راست سرباز آمریکایی که مینوتمن قرار داشت و طرف دیگر سرباز انگلیسی کت قرمز به سمت یکدیگر نشانه گرفته بودند!

رستوران درست شبیه رستوران‌های کلاسیک آمریکایی بود؛ در شیشه‌ای که با لامپ‌های نئون نوشته بود: باز است! ادوارد وارد رستوران شد و به اطراف نگاه کرد. گوشه رستوران جعبه گرامافون قرار داشت که با پول کار می‌کرد و به اصطلاح جوکباکس نام داشت و آهنگ معروف دوره انقلاب آمریکا که یانکی دودل به آن می‌گفتند پخش می‌شد.

ادوارد متوجه شد که صاحب رستوران علاقه شدیدی به تاریخ آمریکا دارد. کلاً فضای رستوران تاریخی بود. تابلوهای مشاهیر انقلاب آمریکا مثل جرج واشنگتن، بنجامین فرانکلین، ساموئل آدامز و توماس جفرسون از دیوارها آویزان بود و نقاشی‌های مربوط به نبرد بانکرهیل به شکل بزرگ از دیوار آویخته شده بود. کف رستوران کاشی بود و طرح شطرنجی داشت یعنی یک کاشی سفید، یک کاشی سیاه! کنار پنجره ۳ تا میز ۴ نفره بود قرمز رنگ و کنار بوفه رستوران ۶ تا صندلی تک نفره! یک رستوران دراز! ادوارد روی یکی از صندلی‌های تک نفری نشست و صاحب رستوران را صدا زد. تنها ادوارد مشتری رستوران بود به جز ادوارد کس دیگری نبود.

صاحب رستوران آمد در حالی که لباس ژنرال واشنگتن را بر تن داشت و لباس سرمه‌ای با تودوزی گرمی‌رنگ!

- به رستوران ۱۳ مستعمره خوش اومدین قربان! چی میل دارین؟
- اممممممم... خیلی ممنون راستش یه غذای سبک می‌خواستم...
یه سالاد بروکلی، استیک و پوره سیبزمینی با نوشابه بدون قند لطفاً!

- همین الان حاضر میشه قربان!
صندوقدار رستوران که صاحب رستوران هم به حساب می‌آمد سر صحبت را با ادوارد باز کرد: از تگ‌زاس اومدین؟
- بله از کجا فهمیدین؟

- از لباس و استیل راه رفتنتون!
- آره آره! از شهر آستین اومدم میخوام یه مدت اینجا بمونم.
- خیلی خوش اومدی رفیق... بیا دست بدیم.
ادوارد با صاحب رستوران دست داد: ممنونم! راستی اینطرفا
خونه واسه اجاره هست؟!
- البته هست... درست چند خیابون پایینتر یه آپارتمان ۶۰
متری هست خالی... می‌تونی اجاره اش کنی! فضاش خوبه سبزه و
تمیز ۶ واحدی هم هست ماهی ۶۹۹ دلار! چگونه؟
- خوبه میرم همونو اجاره می‌کنم... ممنون از کمکتون!
ادوارد نگاهی به ساعت مچی خودش انداخت. ساعت دقیقاً سیزده
بود، تاریخ سیزده ژانویه و رستوران هم ۱۳ مستعمره! ادوارد
با خودش نیشخندی زد و سرش را تکان داد: خرافات!
ادوارد بعد از خوردن نهار، اسکناسها را به همراه انعام روی
بشقاب مخصوص تسویه حساب رستوران گذاشت و رستوران را ترک کرد
تا خانه‌ای برای خودش اجاره کند ولی ادوارد چون دو میلیون
دلار از فروش امتیاز هتل عایدش شده بود تصمیم گرفت به جای
اجاره کردن خانه را بخرد! انگار تصمیم داشت تا همیشه آنجا
بماند! فکر رزتا یک صدم ثانیه هم از ذهنش بیرون نمی‌رفت!
ادوارد الان نسبت به سنش ثروتمند بود ولی ثروت واقعی‌اش یعنی
خانواده‌اش را از دست داد.
ادوارد خانه کوچک چوبی را در نزدیکی بندر خرید و شروع به
زندگی کرد و با هیچکس نه حرف می‌زد و نه دوست می‌شد. شاید از
نظر ادوارد انزوا تنها راه تسکین دردهایش به حساب می‌رفت ولی
هیچوقت به فکرش نمی‌رسید که تا ابد تنها نخواهد ماند. ادوارد
به مدت دو سال در چارلزتون زندگی کرد و تنها تفریحش نواختن
گیتار و ماهیگیری بود او حتی برای خودش یک قایق ماهیگیری
خریده بود و صبح به ماهیگیری می‌رفت و شب هم به خواندن داستان

و گیتار زدن می‌پرداخت. رفته رفته با زندگی جدید و فرهنگ چارلزتون خو گرفت و دوستان جدیدی پیدا کرد. آقای مارستون که یک ماهیگیر مسن بود شبها همه را جمع می‌کرد و کنار هم آواز می‌خواندند و خاطره تعریف می‌کردند. ماهیگیرهای چارلزتون فقیر بودند و تنها داراییشان قایق و تور بود. دل صافی داشتند و ادوارد همیشه در کنارشان احساس آرامش می‌کرد. آقای مارستون علاقه خاصی به ادوارد داشت و همیشه در جمعی که با دوستانش دور آتش درست می‌کرد، ادوارد را در کنار خودش می‌نشاند. مارستون همیشه می‌گفت از وقتی که ادوارد به این لنگرگاه پا گذاشته، برکت به ماهیگیران برگشته است!

۲۶ می ۲۰۲۰، چارلزتون کارولینای جنوبی ایالات متحده آمریکا دو سال از ورود ادوارد به این شهر گذشته بود. ادوارد خیلی حس خوبی نسبت به این شهر داشت و همیشه می‌گفت که بالاخره شهر رؤیایی‌اش را یافته است. زندگی در دریا روحیه‌اش را محکم کرده بود و همان ادوارد دو سال پیش نبود. شب فرارسید و آقای مارستون مثل همیشه آتش روشن و دوستان ماهیگیرش را همراه ادوارد دعوت کرد. همگی در کنار هم می‌خندیدند به جز یک نفر. ادوارد با دیدن او دست از خنده کشید و به چهره مظلومش نگاه کرد. دیوید یکی از ماهیگیران دوست مارستون بود که سرش را پایین انداخته بود و مضطرب و غمگین به زمین نگاه می‌کرد. دوستان مارستون سعی می‌کردند تا دیوید را خوشحال کنند ولی موفق نمی‌شدند. ادوارد بلند شد و در گوش مارستون گفت که می‌خواهد چند دقیقه خصوصی صحبت کند.

- آقای مارستون چرا دیوید اینقدر غمگینه؟
آقای مارستون با شنیدن این حرف ادوارد، چهره‌اش غمگین و صدای لطیفش به لرزه تبدیل شد:

- ادوارد... همسر دیوید بیماره... تو مغزش تومور هست...
دکترها گفتن تا چند ماه دیگر خواهد مرد.
- یعنی هیچ راهی برای درمانش نیست؟ اگه پول احتیاج دارن من
می‌تونم هر چقدر که خواستن در اختیار بذارم پول عمل و
بیمارستان همه چیز!
- تو خیلی مهربونی ادوارد ولی متأسفانه تومورش به قدری
وخیمه که دکترها ازش قطع امید کردند. من و دوستانم ۵ هزار
دلاری جمع کردیم برای درمانش ولی متأسفانه کاری ازمون ساخته
نیست. اوه خدا مهربون بیچاره دیوید!
آقای مارستون داشت گریه می‌کرد و چشمانش پر از اشک شد.
- میشه به ملاقات همسرش برم؟!
- به نظر من بهتر قبل از اینکه از دنیا بره به ملاقاتش بریم!
دلم برای سوزان خیلی می‌سوزه ادوارد!
- هیچوقت خدا رو فراموش نکنید آقای مارستون! هنوز امیدی
هست. در تاریکی مطلق همیشه لکه نوری وجود داره! همین الان
به دیدار سوزان بریم!
- باشه ادوارد الان میریم!
ادوارد پیش دیوید رفت و از او خواست تا به ملاقات همسرش
بروند. دیوید کمی خوشحال شد که ادوارد با او همدل است.
ادوارد به همراه دیوید، آقای مارستون و دوستان ماهیگیر وارد
قایق دیوید شدند که سوزان همسر دیوید در تخت خواب دراز
کشیده بود و چشمانش بسته بود و بدن سرد و بی‌روحي داشت! همه
دوستان مارستون دستشان را روی دستشان گذاشته و ناراحت بودند
اما دیوید داشت گریه می‌کرد و دختر دیوید که تنها ۵ سال داشت
عروسک خرس‌اش را بغل کرده و دست دیوید را گرفت: بابا بابا!
مامان خوب میشه؟

دیوید که با شنیدن صدای دخترش بر گریه اش افزوده شد با صدای لرزان گفت: نگران نباش دخترم به زودی مادرت خوب میشه... می‌دونم مثل همیشه میشه!

ادوارد که فهمید منظور دیوید آن دنیا است جلو رفت و به سوزان نگاه کرد. آن لحظه عجیبترین اتفاق زندگی ادوارد رخ داد به طوری که همه چیز به کلی تغییر کرد.

ادوارد همینطور که داشت به سوزان نگاه می‌کرد یک لحظه صدایی نشنید انگار در خلأ بود، به اطرافش نگاه کرد و تصویری از موجودات سیاهی را دید که به دور سوزان در حال گردش بودند و صداهای عجیبی از خود ایجاد می‌کردند. ادوارد که جلو می‌رفت این موجودات کم‌رنگ‌تر می‌شدند! بدن سوزان هم نورانی بود درست مثل ادوارد ولی ادوارد درخشانی بیشتری داشت. ادوارد وارد دنیای دیگری شده بود دنیای شر و بدی! ادوارد دست راستش را جلو آورد که ناگهان دستش مثل پلاستیک ذوب شد و حالت ارتجاعی به خودش گرفت انگار جسم ادوارد ثابت بود ولی روحش که درخشان بود به روح سوزان وصل شد. در این لحظه ناگهان حلقه نوری از ادوارد پخش شد که تمامی موجودات سیاه اطراف سوزان را در خودش حل کرد. ادوارد سریع دستش را کشید و خلئی که ایجاد شده بود به پایان رسید. روح پاکیزه ادوارد روح آسیب دیده و لکه‌دار سوزان را تمیز کرد.

تومور سوزان کاملاً از بین رفته بود و بدن سرد و بی‌روحش دوباره گرم شد و چشمانش را باز کرد و حرف زد: دیوید؟ آنا؟

دیوید با شنیدن صدای سوزان به طرفش دوید و بغلش کرد. پشت سر دیوید هم آنا، دخترش: سوزان سوزان! تو... تو برگشتی باورم نمیشه... تو برگشتی!؟ هر چه قدر خدا رو شکر کنیم بازم کمه. خدایا متشکرم ازت!

مارستون که با دیدن این صحنه بهت زده شد با شگفت زدگی گفت:
یا مریم مقدس این یه معجزه است یه معجزه واقعی!

ادوارد که به سوزان و دیوید خیره شده بود برگشت و از قایق خارج شد و چند قدم جلوتر رفته به آخر لنگرگاه یعنی جایی که دیگر فقط آب بود رسید. روی زانوهایش افتاد و دستانش را به سمت آسمان برد... دیگران که پشت سر ادوارد آمده بودند، ایستادند و ادوارد را نگاه کردند.

ادوارد ناگهان فریاد کشید: آآآآآآآآآآآآآآآآآآ! و در این لحظه صدای جیغی در افق شنیده شد انگار صدای ناله چند نفر بود.

آقای مارستون سریع کنار ادوارد آمد: ادوارد! ادوارد! تو حالت خوبه؟

ادوارد دستانش را پایین آورد: حالم خوبه نگران نباشین! حال سوزان چگونه؟

- ادوارد تو واقعاً از طرف خدا اومدی؟!؟! سوزان کاملاً حالش بهتره... الان داره با دیوید و آنا می‌خنده! ادوارد تو واقعاً یه فرشته روی زمین هستی!

- میخوام سوزان رو ببینم همین الان.
ادوارد دوباره به قایق دیوید برگشت تا سوزان را ببیند.
سوزان کاملاً بهبود یافته بود. سوزان به ادوارد نگاه کرد.

- حالتون الان بهتره؟
سوزان با لبخند جواب داد: متشکرم ادوارد! هممون بهت مدیونیم. مرگ رو داشتم به چشم می‌دیدم... واقعاً هر چقدر ازت تشکر کنیم کمه! خیلی کمه! تو واقعاً از جنس نوری ادوارد... این رو من دیدم... وقتی داشتی روحت با روح من درآمیخت! هنوز انسانیت از بین نرفته.

- ای کاش می‌تونستم خودم رو بیشتر درک کنم... نمی‌دونم این لحظه چی شد؟ واقعا خودمم هم گیج شدم!

- تو واقعاً از جنس نور هستی ادوارد! هممون باید افتخار کنیم که لطف تو شامل حالمون شد... تو واقعاً دست خدا روی زمینی ادوارد! واقعاً ازت متشکریم ادوارد.

سوزان که داشت این حرفها را می‌گفت گریه می‌کرد همگی گریه می‌کردند! گریه شوق! آن روز یکی از معجزات بزرگ خداوند توانا در روی زمین ظاهر شده بود! ادوارد براندون والکری! انسانی که انسان نبود!

فردای آن روز همه ماهیگیرها خوشحال بودند به‌خصوص دیوید که کنار سوزان داشت قدم می‌زد و دستش را گرفته بود و آنا را هی بغل می‌کرد و می‌بوسید.

ادوارد به طرف دیوید رفت: خوشحالم که دوباره عشق و محبت را پیشتون می‌بینم و از همه بیشتر خوشحالم که آنا دوباره مادرشو دید... دیروز تو گفتی که به زودی مادرت رو می‌بینیم و من تنها به این فکر می‌کردم که هر جور شده به هر قیمتی سوزان رو از مرگ نجات بدم... واقعاً اون لحظه یادم نمیاد دیوید... فقط تنها چیزی که به فکرم رسید این بود که دستمو نزدیک سوزان ببرم.

- ادوارد راستش ما حرکتی ازت ندیدیم فقط دیدیم که نزدیک سوزان شدی و یکدفعه سوزان چشماشو باز کرد و تو برگشتی و از کابین خارج شدی!

- درکش خیلی سخته برام... چطور ممکنه یعنی؟ دیوید ادوارد را بغل گرفت و با دستش به پشت ادوارد زد: واقعاً ادوارد نمی‌دونم به چه زبونی ازت تشکر کنم؟ نمی‌دونم فقط تشکر ساده کافیه یا نه ولی حاضرم دنیا رو برات بیارم... به خاطر لطفی که در حقم کرد.

- نیازی نیست دیوید... نیازی نیست همین که می‌بینم کنار عشقت خوشحال هستی برام حکم همه‌چیز رو داره... برو! برو! پیش خانواده ات... کنارشون باش... از هر دقیقه و ثانیه استفاده کن! آنا به مادر احتیاج داره... همه به مادر احتیاج دارن و مادرها هر وقت بمیرن زوده... دیوید خیلی زوده... خوشحالم آنا مثل من حسرت مادر و پدر بر دلش نشست. برو! برو پیششون! دیوید با خوشحالی دوباره از ادوارد تشکر کرد و دوان دوان پیش سوزان و آنا رفت.

آقای مارستون کنار ادوارد ایستاد: آه دیوید! الان کل دنیا رو بهش بدی نمی‌تونی خوشحالیشو بخری!
- آقای مارستون چرا تا الان بهم نگفته بودین که همسر دیوید سرطان داره؟

آقای مارستون کمی خجالت‌زده شد و ادامه داد: من یه عذرخواهی بهت بدهکارم... نمی‌خواستم تو هم ناراحت بشی ولی دیگه مطمئن بودیم که سوزان قرار از دنیا بره... من هر شب دعا می‌کردم و بالاخره خدا دعاهامو مستجاب کرد.

- مهم نیست آقای مارستون به دل‌نگیرین... مهم اینه که دیوید به زندگی عادیش برگشته... امیدوارم یه روزی بیاد که همه زندگی پر از محبت و پر نشاط دیوید را داشته باشن.
- آمین.

- آمین.

- ادوارد نهار آماده است بیا!

ماهیگیران کنار هم نشستند و شروع به صرف نهار کردند. ماهیگیران چون معمولاً ماهی صید می‌کنند از آنها نیز تغذیه می‌کنند. نهار نیزه‌ماهی بزرگی بود که آقای مارستون صبح صید کرده بود.

- آقای مارستون عجب ماهی بزرگی مثل همیشه بیشتر و بزرگتر از ماهی‌های ما صید کردین؟
- ادوارد من پدر و پدربزرگم ماهیگیر بودن، منم از اونا ارث بردم!
- راستش آقای مارستون اگه اجازه بدین من چند روزی با شما نخواهم بود!
- چرا ادوارد؟
- میخوام یه چند روزی برم آستین پیش یکی از دوستای صمیمی‌ام... دو ساله که نرفتم به ملاقاتش تنها کسی که در زندگی دارم اونه و شماها هستین!
- معلومه که میتونی بری پسر خوب! هر چی لازم داری به ما بگو ما همشو آماده کنیم!
- خیلی ممنون! راضی به زحمتون نیستم خودم بلیت می‌گیرم میرم.
- ادوارد بعد از دو سال تصمیم گرفت تا به ملاقات کنستانتین در تگزاس برود.
- ۲۹ می ۲۰۲۰ آستین تگزاس، ایالات متحده آمریکا
- ادوارد به شهر خودش برگشت! با اینکه خاطرات تلخش تکرار شد ولی مثل دو سال قبل نبود و از حرارت دیگر کم شده است. ادوارد وقتی به خیابان چارلز یعنی محل زندگی کنستانتین رسید از تاکسی پیاده شد و قدم‌زنان به طرف در خانه کنستانتین رفت! انتظار داشت کنستانتین قبل از اینکه ادوارد زنگ در را به صدا درآورد به پیشوازش بیاید ولی هیچ خبری نبود! ادوارد زنگ را زد و منتظر ماند شخص ناشناسی در را باز کرد: می‌تونم کمکتون کنم؟!
 - ببخشید آقای کورنیکف خونه هستن؟
 - اشتباه اومدین آقا!

- مگه اینجا منزل کنستانتین کورنیکوف نیست؟!؟!
- نه آقا! آقای کورنیکوف ۱ سال پیش از اینجا رفتن!
- رفتن؟! نمی‌دونین کجا رفتن؟
- نه آقا هیچ اطلاعی ندارم کلاً ایشون از این شهر رفتن! روزتون بخیر!

مرد در را به روی ادوارد بست. ادوارد خواست به کنستانتین زنگ بزند ولی وقتی شماره اش را گرفت متوجه شد که این شماره اصلاً وجود ندارد. ادوارد عقبتر رفت و نگاهی به عمارت ویلایی کورنیکف که دیگر متعلق به شخص دیگری بود کرد. هر چقدر می‌گذشت بر سردرگمی ادوارد افزوده می‌شد.

ادوارد با پرسش‌های فراوانی که در ذهن داشت به چارلزتون برگشت! انفجار خانه اش! ناپدید شدن سوپرمارکت! معجزه بهبود یافتن سوزان! انجمن آلازاکما و و و همه داشت مثل گاو آهن روی شیارهای مغزش شخم می‌زدند!
ادوارد دست خالی برگشته بود و دوباره ماهیگیری را از سر گرفت!

۱ ژوئن ۲۰۲۰ چارلزتون، کارولینای شمالی ایالات متحده آمریکا ادوارد به ماهیگیری مشغول بود قایقش حدوداً ۱ کیلومتر با بندر فاصله داشت. چارلزتون کاملاً دیده می‌شد. همینطور که داشت ماهی رو از تور درمی‌آورد دستش را روی پیشانی اش گذاشت: وای خدا جون خیلی خسته‌ام... سرم داره منفجر میشه! بهتره یکم استراحت کنم!

ادوارد ماهی‌ها را به حال خود رها کرد و به سمت کابینش رفت و روی تخت دراز کشید و به خواب رفت!
وقتی بلند شد شب شده بود و دوباره دستش را روی پیشانی اش گذاشت: عجب خواب سنگینی بود!

از کابین خارج شد و اطراف را دید زد! همه جا تاریک بود و خبری از شهر چارلزتون و بندرش نبود!
- اینجا کجاست!؟

ادوارد وقتی از کابین بیرون آمد دید که چند ناو متعلق به نیروی دریایی آمریکا دور تا دورش لنگر انداختن! یک ناو هواپیمابر یو اس اس هری اس ترومن و سه ناوشکن کلاس آرلی بورک، یو اس اس میسون و یو اس اس بینبریج.
- من کجام!؟

ادوارد همین که این جمله را گفت نورافکن‌های هر سه ناوشکن روشن شدند و به سمت ادوارد نشانه رفتند؟
نور ناگهانی نورافکن‌ها چشم ادوارد را اذیت کرد و برای همین ادوارد دستش را جلوی چشمش گرفت و سپس دید که همه ملوان‌های کشتی به سمتش نشانه گرفته‌اند و لوله توپ اصلی ناوها به سمتش بودند.

ادوارد دید که همه او را نشانه گرفته‌اند دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد: اینجا دیگه چه خبره!؟
ملوانان و توپ‌ها در شرف شلیک کردن به سمت ادوارد بودند که از زیر دریا صدای زوزه‌ای آغاز شد و رفته‌رفته زیاد می‌شد انگار یه چیزی داشت به سطح آب نزدیک می‌شد. حواس ملوانان پرت شد و دنبال منشأ زوزه می‌گشتند که یک دفعه از سطح دریا موشک بزرگ و درازی بیرون جهید و به هوا رفت و در عرض نیم دقیقه برگشت و محکم به ناو یو اس اس میسون اصابت کرد و عرشه ناوشکن در عرض یک چشم به هم زدن متلاشی شد. انفجار به قدری بزرگ بود که ناو به آن بزرگی از وسط نصف شد و شروع به غرق شدن کرد.
ملوان‌ها داد می‌زدند: بهمون حمله شده... بهمون حمله شده! یو اس اس میسون رو از دست دادیم!

ادوارد که خودش بر اثر انفجار روی کف قایقش افتاده بود، بلند شد و رفت سراغ فرمان قایق تا آن را روشن کند ولی قایق روشن نمی‌شد و ادوارد تند تند سویچ می‌زد تا روشن شود. بیرون قایق ناوگان دریایی آمریکا در حالت نبرد قرار گرفتند و داشتند دنبال منشأ حمله می‌گشتند.

چند لحظه بعد یک شی ناشناسی درست از جایی که موشک پرتاب شده بود ظاهر شد یعنی ۶۰۰ متر دورتر از محل غرق شدن یواس اس میسون!

آن شی شناس بسیار بزرگ بود.

ادوارد که متوجه از آب خارج شدن زیردریایی شد با شگفتی به آن نگاه می‌کرد!

آب دریا از روی بدنه زیردریایی سرازیر شد به طوری که قابل تشخیص بود.

رویش به خط طلایی بزرگ نوشته شده بود: فلاویوس!

یک شی ناشناس عظیم‌الجثه که تا الان نظیرش دیده نشده بود! با ظاهر شدن فلاویوس ناوهای آرلی بورک و بین بریز شروع کردند به شلیک توپ و موشک به سمتش!

وقتی چندین موشک به سمتش شلیک شدند سیستم‌های دفاعی گاتلینگ فلاویوس فعال شدند و بیرون آمدند و شروع به شلیک رگباری به موشک‌ها کردند.

موشک‌ها از سمت چپ فلاویوس می‌آمدند که مسلسل‌های گاتلینگ که هر سیستمش از یک رادار و دو مسلسل شش لول تشکیل یافته بود قبل از آنکه به فلاویوس اصابت کنند در هوا زد!

۱۶ برجک گاتلین تمامی ۸ موشک کروز را که از طرف هر دو ناو به سمت فلاویوس شلیک شده بود در هوا در عرض چند ثانیه منهدم شدند.

تمام وجود خدمه ناوگان را وحشت فراگرفته بود زیرا هیچ کشتی جنگی نمی‌توانست از موشک‌های کروز توماهاوک جان سالم به در ببرد. وقتی دیدند موشک کارساز نیست تصمیم گرفتند با توپ دریایی ۵۴ میلی‌متری به سمتش شلیک کنند! وقتی گلوله‌های توپ پشت سر هم به بدنه فلاویوس اصابت می‌کردند کوچکترین خراشی روی فلاویوس نمی‌افتاد. ادوارد که داشت سعی می‌کرد موتور را روشن کند به منظره خیره شد!

یک منظره عجیب! انگار ناوهای آمریکا داشتن به کوه شلیک می‌کردند نه به فلاویوس! یکی از ملوان‌ها داد زد: خدای بزرگ! کاپیتان! کاپیتان فضایی‌ها حمله کردن! اون سفینه بیگانه است! خیلی شبیه فضاپیماست!

خدمه ناو هواپیما بر در حال آماده‌سازی جنگنده ای اف ۱۸ برای انهدام فلاویوس بودند و دو ناوشکن هنوز داشتند شلیک می‌کردند. در این لحظه محفظه قسمت بالایی دماغه فلاویوس باز و از داخل یک توپ بزرگی خارج شد!

دماغه توپ ابتدا به سمت یو اس اس آرلی بورک نشانه گرفت! از سرلوله توپ فلاویوس نور قرمز رنگی شروع به درخشیدن کرد و قسمت عقبی توپ که شبیه محفظه آرمچیر بود چرخید انگار داشت برای شلیک نهایی کوک می‌شد!

توپ لیزر بود! وقتی که به قدر کافی کوک شد ناگهان شلیک کرد و لیزر درست مستقیم به ناور آرلی بورک خورد و از وسط نصفش کرد! ناور آرلی بورک همانند سیب از وسط نصف شده بود و از هر دو طرفش خدمه خود را به دریا می‌انداختند. فضا و لاشه‌های نصف شده کشتی شروع به غرق شدن کردند.

تنها یو اس اس هری اس ترومن و یو اس اس بینبریچ باقی مانده بود!

آتش فضای تاریک اقیانوس را روشن کرده بود و ادوارد همچنان می‌کوشید تا قایق را راه بیندازد: روشن شو روشن شو پدرسگ! فلاویوس این بار بینبریچ را نشانه گرفت ولی نه از وسط بلکه انبار مهماتش را که جلوی کشتی بود هدف گرفت و زد. انفجار انبار مهمات به کلی کشتی را از کار انداخت. سطح آب پر بود از لاشه خدمه و کسانی هم که زنده بودند و سعی می‌کردند خود به ناو هواپیمابر برسانند.

در آخر فلاویوس سر توپ لیزری‌اش را به سمت هری اس ترومن برد. این بار برای زمان بیشتر کوک کرد تا ضربه بیشتری بزند. وقتی کوکش تمام شد فلاویوس شلیک و همزمان ۵ تیر لیزری به ناو ترومن و درست مثل ساتور قصابی کشتی را به ۵ قسمت تقسیم کرد! جنگنده‌هایی که می‌خواستند از روی عرشه بلند شوند یکی یکی به آب افتادند!

تمای هر ۴ کشتی منهدم شده بود و تنها ادوارد ناظر غرق شدن لاشه ناو بزرگ هواپیمابر بود. ادوارد که دید دیگر نمی‌تواند موتور قایقش را روشن کند تصمیم به فرار گرفت و همین که خواست از قایقش به روی آب بپرد لاشه یکی از اف ۱۸ها روی قایقش افتاد و ادوارد به آب پرت شد.

ادوارد چشمانش تار شده بود و تنها فلاویوس را می‌دید که به سمت لاشه‌های کشتی می‌آید! ادوارد خواست خودش را از آب به روی لاشه هواپیمایی که روی آب غوطه‌ور شده بود برساند که قطعه فلزی‌ای که در هوا معلق بود به سرش اصابت کرد و بیهوش شد!

پایان قسمت دوم

فصل یازدهم: ادوارد در سرزمین عجایب!

ادوارد! بیدار شو پسر! بیدار شو! به زودی دنیا در
برابرت زانو خواهد زد!

- من.....من کجام؟! پدر؟ پدر خودتی؟

ادوارد این خواب را قبلاً دیده بود! مثل همان خواب که نوری
از میان تاریکی درخشید و صدای پدرش به گوش رسید! این بار
ادوارد به طرف نور دوید و مدام پدرش را صدا می‌زد! درست
مثل سراب هر چه جلوتر می‌رفت نور دورتر می‌شد! ادوارد هی
رفت و رفت و ناخودآگاه به لبه پرتگاهی رسید! انگار در خلأ
بود و پایانی نداشت! لبه پرتگاه دیده نمی‌شد و تاریک بود،
ادوارد پا روی پرتگاه گذاشت و سقوط کرد و داشت داد می‌زد!

وقتی چشمانش را باز کرد دید که در اتاق سفید رنگ روی
تختخواب دراز کشیده است! شبیه کلینیک بود یا بیمارستان!
به هر حال ظاهراً اتاقی که ادوارد در آن خوابیده بود ساختار
عجیبی داشت!

سریع از رختخواب با چهره‌ای مضطرب و عرق کرده بلند شد: من
کجام?!!!!!!

اتاق گرد بود! سفید، ساکت و دنج! پنجره‌ای نداشت! درست
مثل ساختمان‌های سری بنیاد آسیموف بود! کاملاً زمینه فضایی
و پیشرفته معلوم بود که جای پیشرفته‌ای است چون حتی روی
کره زمین چنین جای عجیبی وجود نداشت! دیوارهای سفید و
کرمی غلیظ و بدون نقش و نگار گرافیتی ولی در کل زیبا!
هنوز این فضای یک اتاق ۵۰ متری بود! ادوارد از تختش پایین
آمد تختی که تنها یک پایه قطور نگهش داشته بود! سرش را
خم کرد و دید که یونیفرم سفید رنگی تنش هست و روی سینه
چپش یک نشان شبیه چنگال حک شده بود، روی سینه راستش شماره
!۲۲

همینطور که داشت اطراف را نگاه می‌کرد در اتاق باز! وسط در اتاق یه سپر گردی بود روی از همون چنگالی روی سینه ادوارد نگاشته شده بود و رنگ آبی لاجوردی داشت، ۱۸۰ درجه چرخید و در باز شد.

- کنستانتین!؟

کنستانتین همراه با ربات وارد اتاق شد: ادوارد پسر! حالت خوبه؟ خدا رو شکر که زنده پیدات کردیم؟

ربات‌های کنار کنستانتین پا نداشتند و حدود ۴۰ یا ۵۰ سانتی‌متر از سطح زمین فاصله داشتند! انگار پاهایشان را برداشته بودند و فقط لگن مانده بود و قسمت نیم‌تنه پایین یک گوی نصفه بود که ربات را از زمین جدا می‌کرد و نگه می‌داشت! دور کمر ربات‌ها نازک‌تر بود و قسمت کتفی عریض بود و دو تا دست بیونیکی داشتند و یک سر تک چشم با دهان دیجیتالی شبیه صفحه رادیو و یک آنتن در وسط سرشان!!! دقیقاً این نشان چنگال روی سینه ربات‌ها هم بود!

ربات‌ها وز وز می‌کردند و هی می‌گفتند: وقت ناهاره... وقت ناهاره... وقت ناهاره!

- کنستانتین!؟ واقعاً خودتی یا من دارم خواب می‌بینم؟

- خود خودمم ادوارد! خیلی وقته که رفتی کما... تقریباً ۳ ماهه خدا رو شکر زخم‌ت زیاد جدی نبود.

ادوارد دستش را روی قسمتی که جسم خارجی بهش اصابت کرده بود، گذاشت: آخ سرم درد میکنه!

- نگران نباش یکم جمجمه‌ات ترک برداشته بود و خونریزی کرد ولی تونستیم نجاتت بدیم ادوارد! واقعاً خیلی خوشحالم که می‌بینمت!

- اینجا کجاست؟ کنستانتین من کجام؟

- داستانش مفصله ادوارد! اول باید دوره درمانیت تموم بشه... خوشبختانه دکتر گفته که میتونی به فعالیت‌های روزمرت ادامه بدی و باید تحت کنترل باشی! روبات کد زتا ۲۰۱ لطفاً ناهار ادوارد رو براش آماده کن!

ربات زتا ۲۰۱: آماده کردن ناهار... آماده کردن ناهار! دریافت شد. ربات زتا ۲۰۱ به سمت میز کنار تخت ادوارد رفت و دکمه قرمز رنگی جلوی میز را فشار داد و یک صفحه کلید ظاهر شد دکمه‌هایش مثل دستگاه تایپ دهه ۵۰ ۶۰ بود! کلیدها را زد و قسمت سقفی میز به کنار رفت و از آن پایه‌ای بالا آمد که پر بود از انواع و اقسام غذا و نوشیدنی! مرغ بریان، ماهی، خرچنگ، نوشابه، شراب و ...!

- خب ادوارد! خیلی وقته داری با سرم زندگی می‌کنی... پیشنهاد میدم تا سرد نشدن میلشون کن!

- آو! شکمم داشت قور قور می‌کرد... دهنم هم آب افتاد خیلی گرسنه!

- نوش جونت من نیم ساعت دیگه برمی‌گردم بریم یه دوری بزنیم تا برات همه چی رو تعریف کنم! سپس رو به ربات‌ها کرد و دستور داد: ربات‌های زتا ۲۰۱ و زتا ۲۰۹ لطفاً اتاق رو ترک کنید!

ربات‌ها به دستور کنستانتین عمل کردند و خارج شدند و کنستانتین لبخندی به ادوارد زد و خارج شد!

ادوارد شروع به خوردن غذاها کرد! به قدری گرسنه بود که تند تند می‌خورد و گاهی توی گلوش گیر می‌کرد و پارچ آب را بدون لیوان سر می‌کشید! کف اتاق مرمی بود با خطوط سیاه رنگ و زمینه طلایی که مثل رگ بدن روی زمین نقش بسته بودن! ادوارد سیر شد و از خوردن غذاها دست کشید! تقریباً همه را خورده بود و شکمش پف کرد! با دست راستش چند ضربه به شکمش زد تا صدای تبل دربیاید و سپس آروغی زد!! خب! شکم سیر خوردم خیلی هم خوشمزه بود واقعاً جای باحالیه اینجا! ادوارد نکنه مردی تو و اومدی بهشت?!!!!!

کنستانتین بعد از نیم ساعت برگشت و وارد اتاق شد: خب ادوارد غذا چطور بود؟!

ادوارد با دست چپش علامت (OK) رو نشون داد و جواب داد: فوق‌العاده! محشره به عمرم همچین غذای لذیذی نخورده بودم! واقعاً آشپزش هر کیه باید صورتشو ماچ کنم!

کنستانتین با خنده بلند گفت: ها!ها!ها!ها! ادوارد پس باید آهن رو ببوسی! چون این رو یکی از ربات‌هامون پخته!

- آو! یعنی میشه یه ربات بی‌احساس رو بوسید؟

- به نظر من همه چیز احساس داره ادوارد! همه چیز حتی سنگ حتی کوه!

- بیخیال کنستانتین! اونا ماشینن حس ندارن... یه تکه فلز چطور میتونه معنی عشق یا نفرت رو بدونه!؟

- به وقتش متوجه میشی ادوارد! درسته اونا ساخته دست انسانن ولی واسه خودشون دنیایی دارند! به هر حال به وقتش این قابلیت به رخ کشیده خواهد شد ولی ما از ربات‌ها برای کارهای خدماتی و دفاعی استفاده می‌کنیم! ادوارد بهتره لباس‌هاتو عوض کنی! ربات زتا ۲۰۱ لطفاً لباس‌های ادوارد رو برایش بیار!

ربات زتا ۲۰۱: اطاعت میشه.....رئیس.....کورنیکوف.....کنستانتین!

زتتا ۲۰۱ کمی جلوتر رفت و دکمه قرمز رنگ مثل میز غذاخوری را فشار داد و از زیر زمین کمد لباس مثل آسانسور بالا آمد! سپس باز شد در آن یه کت سفید رنگ با شلوار، دستکش و چکمه‌های سیاه بود!

- ادوارد قبل از اینکه لباس‌های جدیدت رو بپوشی بهتره یه دوش بگیری! زتا ۲۰۹ زحمتش رو می‌کشی!؟

زتتا ۲۰۹ درست کنار کمد لباس ایستاد و دکمه قرمز رنگ دیگری را فشار داد این بار از زمین در باز شد و حمام تک نفره با شیشه مات بالا آمد!

زتتا ۲۰۹: ادوارد... حمام آماده‌اس بفرمایین!

وقتی ربات حرف می‌زد روی نمایشگر مستطیلی شکل ۱۵ در ۸ که جای دهانش بود فرکانس‌هایی بالا و پایین می‌رفت درست مثل دستگاه اندازه‌گیری ضربان قلب ولی وقتی حرف نمی‌زد دیگر فرکانس‌ها می‌ایستاد و یک خط سفید وسط پس زمینه سبز رنگ می‌شد.

قد ربات‌ها حدود ۱۵۰ سانتی‌متر بود و با فاصله از زمین که ۵۰ متر می‌شد در کل می‌شد ۲ متر!

کنستانتین برای اینکه ادوارد راحت دوش بگیرد برای چند دقیقه همراه ربات‌ها بیرون رفت.

سیستم حمامی که ظاهر شده بود بسی پیشرفته بود. چندتا بازی مکانیکی به دوش وصل شده بود یکی برای افشان، یکی برای پخش کردن شامپو بدن، یکی برای شستن و دیگر برای خشک کردن!

ابتدا بدن ادوارد را خیس کرد بعد با شامپو بدن و ابر بدنش را شست و سپس با بخار مخصوص در عرض چند ثانیه خشکش کرد به طوری حتی سر سوزنی هم رطوبت نماند! سپس دو تا از ۴ بازو حوله را دور کمر ادوارد پیچیدند و در حمام باز شد! بیشتر شبه سونا بود تا حمام! ادوارد از حمام بیرون آمد و رفت سراغ لباس‌هایش! لباس‌ها را از رخت‌آویز درآورد! یک یونیفرم سفید رنگ تمیز و اتو کشیده با یقه‌هایی که برگ زیتون همراه با انتهای چنگال مانندش با نخ طلایی دوخته شده بود و زمینه‌ای خونی رنگ داشت و پهلوی‌هایی با نقش و نگارهای شاخه مانندی داشت که با نخ آبی مایل به سبز دوخته شده بودند و زیبایی دو چندان به لباس می‌داد. یونیفرم خیلی شبیه یونیفرم ژنرال‌های ناپلئون بود!

ادوارد ابتدا لباس زیر را پوشید سپس دستمال گردن را بست و بعد آن پوتین‌های بلند را پوشید و بعد نوبت کت مخصوص رسید که از ابریشم خالص بود.

کت را پوشید، دکمه‌هایش را بست و یک پارچه آبی مایل به سبز که هم‌رنگ نقش و نگارهای پهلوه‌ای یونیفرم بود دور کمرش بست و از روی آن کمربند. بعد سگک کمربندش را محکم کرد! روی سگک هم نقش چنگال سه‌سر بود انگار این چنگال با همه چیز عجین شده بود. همه جا بود روی در و دیوار، لباس همه چیز جالب اینجا بود روی سگک یه تاج قرار داشت! ادوارد سپس دستکش‌های بلند را پوشید و تنها مدال‌ها و گردن‌بند باقی مانده بود. مدال برداشت به سینه راستش سنجاق کرد و گردن‌بند که خود نیز مدال بود و نشان خاصی داشت به گردنش بست! ادوارد تعجب کرد که چرا مدال؟! آن هم مدالی که شبیه مدال‌های نظامی بود دو تا چنگال که به شکل ضربدری قرار داشتند و وسطش آرم مخصوصی که همه جا به چشم می‌خورد یعنی همان چنگال!!!!

کنستانتین برگشت: بدون هیچ شک و تردیدی لباسا اندازه ات هستن ادوارد عزیز! انگار کاملاً تار و پودش رو فقط و فقط واسه تو بافتند!

- امم ممنون کنستانتین! ممنون! ولی این خیلی شبیه لباس نظامیه! لباس تو هم خیلی شیک و خاصه کنستانتین!

کنستانتین کت به تن داشت از جنس ابریشم و همرنگ و هم طرح لباس ادوارد سفید و طرح‌های آبی مایل به سبز! کتش شبیه کت ژنرال‌های ارتش کنفدرات آمریکا در جنگ‌های داخلی بود چهار تا ستاره طلایی در هر دو طرف یقه و یک نشان همراه با تاج و چنگال و دو تا تفنگ که روی هم ضربدری ایستاده بودند پایین ستاره‌ها بود و دو تا هم دکمه سر آستین در هر بازو!

جالب اینجاست که کنستانتین بجای کراوات از پاپیون‌های بزرگ بسته بود و دو تا نخ که ادامه پاپیون بود آویزان بود! و یک جلیقه مجلسی و یک ساعت جیبی و یک عصای چوبی که روی سرش سر هشت‌پا قرار داشت!

- واو واقعاً لباست شیکه کنستانتین ولی اون عصا چیه خیلی جالب اومد قبلاً دستت ندیده بودم!

کنستانتین با دست چپش عصا را نگه داشت و با دست راستش دسته عصا را محکم گرفت و بیرون کشید! عصا در واقع شمشیر بود!

- شمشیر!؟

- میدونی ادوارد کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه لازم میشه یه روز!

- خیلی خیلی خیلی سؤال دارم که باید جواباشو بدی!

- برات توضیح میدم ادوارد زیاد عجول نباش همه چیز رو خواهی فهمید! بیا بریم برات همه چیز رو تعریف کنم.

ادوارد و کنستانتین کنار هم همراه با دو ربات کارگر مدل زتا از اتاق خارج شدند! ادوارد الان متوجه شده بود که توی یک بیمارستان است! بیمارستان! بیمارستان درست مثل بیمارستان‌های دهه ۵۰ آمریکاست! اصلاً کلاً همه چیز سبک معماری دهه ۵۰ آمریکا را داشت! دیوارها! کف زمین! سقف! لباس‌ها و... ولی با پیش زمینه پیشرفته و آینده‌نگرانه! ادوارد مثل آدم‌هایی که تازه

از زندان خارج شدند و دارند وارد جامعه می‌شوند بود! پر از تعجب و سؤالات درون مغز کنجکاو!

وقتی از در اتوماتیک بیمارستان بیرون آمدند، ادوارد با یک صحنه شگفت‌انگیزی روبرو شد! اول باور نمی‌کرد ولی چند بار که با انگشتانش چشم‌هایش را پاک کرد دید که نه همه چیز واقعی است: کنستانتین؟ کنستانتین؟ من دارم خواب می‌بینم درسته من مطمئنم هنوز تو کمام!

کنستانتین دست چپش را به نشانه بفرما جلو آورد: به شهر نوآگایا خوش اومدی ادوارد! دنیای جدیدی در انتظار توست!

ادوارد درست وسط یک شهر قرار داشت؛ یک شهر پیشرفته و مدرن یعنی فرامدرن حتی فرا فرا مدرن جایی که در تصور ادوارد نمی‌گنجید! شهری که برج‌های بلندی داشت، خیابان‌های صاف و مردم که مثل آمریکایی‌ها دهه ۵۰ و ۶۰ ایالات متحده لباس می‌پوشیدن! ماشین‌ها تایلر نداشتن و در هوا معلق بودن! ربات‌ها برای مردم به جای نیروی انسانی کار می‌کردند! برج‌های سر به فلک کشیده در وسط شهر قرار داشتند و حومه شهر مثل شهر لس‌آنجلس یا خود آستین پر بود از خانه‌های ویلایی هر کدام محوطه خودش را داشتند که با حصارهای چوبی که البته شکل چوب بودند جدا شده بود و کنار خیابان‌ها در چمنزار دختر و پسرهای خردسال با هم بازی می‌کردند و دوچرخه می‌رانند!

معماری خانه‌ها سبک دهه ۵۰ بود ولی انگار با شیوه پست مدرن مخلوط شده بود و طراحی خاص و منحصر به فردی داشت، طوری بود که حتی آدم بیسواد می‌توانست تشخیص بدهد که این شیوه معماری ساختمان‌ها و حتی شیوه زندگی تلفیقی از دهه ۵۰ و معماری پست مدرن و مدرن بود! ظاهری سنتی و نوستالژی و جوهری پیشرفته و فرامدرنی داشتند! اما ماشین‌ها! طراحی ماشین‌ها هم مربوط به دهه ۵۰ بود ولی اگر کسی مثل ادوارد برای اولین بار می‌دید با خود فکر می‌کرد وارد شهر فضایی شده چون در واقع سقف ماشین‌ها شبیه سقف بشقاب پرنده‌های یوفو بودند!!

ساختمان‌های شهر نمایشگرهای بزرگی داشتند و تصویر صورت یک پیرمرد با ریش و موهای بلند سفید را نشان می‌داد که مردم را نظاره می‌کرد.

- هه له لویاا! حتی توی رویای‌های نه‌چندان شیرینم هم نمی‌تونستم اینجارو ببینم!
- شگفت‌انگیزه نه؟! این هنوز قسمتی از واقعیته ادوارد!
- واقعیت؟! واقعیت؟! هنوز میخوام منظره‌رو نگاه کنم!
- بیا یکم قدم بزیم ادوارد برات توضیح میدم!
- کنستانتین و ادوارد هر دو در پیاده‌روهای نوآگایا قدم می‌زدند و ادوارد هر چند دقیقه یکبار سرش ۹۰ درجه اینور و اونور می‌چرخید و ساختمان‌ها را نگاه می‌کرد!
- ادوارد ازت میخوام که اینجا رو مثل خونه خودت بدونی... راحت باش!
- اینجا دقیقاً کجای کره زمینه؟!!!!!
- هنوز نه ادوارد... اول باید برات یه جای مناسب واسه اقامت پیدا کنم! بیا سوار شو!
- سوار چی؟!!
- سوار ماشین دیگه!؟
- من ماشینی نمی‌بینم؟!!!
- الان می‌بینی!
- یکی از آن ماشین‌های خاص بدون تایر و حتی بدون راننده آمد و کنار این دو ایستاد! و سقف شیشه‌ای گنبدی شکلش بالا رفت!
- می‌بینی نوستالژی در کنار آینده! الان می‌تونیم سوار شیم!
- ادوارد بدون پرسیدن سؤالی سوار شد ماشین دو نفره بود و فقط دو سرنشین می‌توانست سوار شود!
- اینا چرا تایر ندارن!
- ها!ها!ها! ادوارد تایر دیگه قدیمی شده مال دنیای بالاست!
- اینجا دیگه پیشرفته است؟
- دنیای بالاست؟ کنستانتین اصلاً تعارف نکن اگه مردم بگو به من طاقتشو دارم؟ اینجا بهشته?! یا جهنمه اونجور میگی دنیای بالاست!؟

کنستانتین با خنده جواب داد: نه ادوارد من درست حدس زدی اینجا بهشته ولی تو اصلاً نمردی و زنده ای!

- مطمئنم اختلالات ذهنی و عصبی باعث شده من اینجور بشم... فکر کنم زیاد ماهیگیری کردم زده به سرم! بذار چند تا بزنم به سرم شاید درست شدم!

- نزن به سرت بخیه داره باز میشه!

موتور ماشین صدا نداشت! و فقط گاز می داد و می رفت جلو! فرمان بزرگی داشت از آنجایی که همه جای پیرو سبک دهه ۵۰ آمریکا بودند این ماشین ها هم از این غائله مستثنی نبودن و داشبرد خودروهای کلاسیک را داشتند!

- حالا چرا این موتورش صدا نمیده!؟

کنستانتین دید که ادوارد حس کنجکاویش زیاد شده، گفت: فکر کنم سؤالای زیادی تو ذهنت هست که باید جوابشو یکی یکی بدم چون اینجور که پیش میره فکر نکنم یه جا بتونم جواب بدم!

- از همین ماشین شروع کنیم!

- بله! بله! این ماشین ها ساخته شرکت هیپو توی شهرک صنعتی تسلا!

- شهرک صنعتی تسلا؟؟؟؟!!

- اوه خدای من! یه سؤال دیگه کشف شد اونم به موقع میگم! بله تسلا خودت که می شناسیش هیپو ماشین های این شهر رو تولید میکنه که هموشون بدون تایر هستن!

- پس چطور این حرکت میکنن؟

- ادوارد محض خاطر خدا یکم شکیبا باش! ماشین های شرکت هیپو به جای تایر از نیروی الکترومغناطیسی استفاده می کنن!

- یعنی؟

- یعنی این ماشین ها به کمک یه نوع آهنربای الکترومغناطیسی بدون تایر می ایستن و حرکت می کنن! موتورشون هم الکتریکیه یه باتری سوپرفیوژنی هم منبع تغذیشونه که شارژ میشه؟

- یعنی تو این شهر خبری از بنزین نیست؟؟!!

- نچ نچ! سوخت‌های فسیلی رو ما جمعش کردیم!
- کنستانتین به نظر خیلی از دیدن من خوشحالی نه؟!؟
- عجب سؤال سنگینی پرسیدی ادوارد! خب معلومه که خوشحالم دو سال بود ندیدمت!
- یه بار از چارلزتون اومدم آستین واسه دیدنت ولی رفته بودی؟
- راستش آره دیگه... تصمیم گرفتم زندگی رو روی زمین بی‌خیال شم و زیر دریا باشم!
- زیر دریا؟! منظورت رو اصلاً نمی‌فهمم! چطور یعنی زیر دریا!
- بذار برسیم خونت بهت می‌گم ادوارد!
- کنستانتین جلوی یکی از خانه‌های ویلایی پارک کرد!
- اینه خونه ماست؟!؟
- آره درست حدس زدی! گفتم شاید با این خونه خاطراتت برگرده این کمترین کاری بود که می‌تونستم برات انجام بدم!
- ادوارد که به خانه خیره شده بود صحنه انفجار در جلوی چشمش پدیدار شد و چند لحظه بعد دستش را روی سرش گذاشت: آخ سرم!
- چیز مهمی نیست اثرات موقت مخابره بین مغزی است!
- مخابره بین مغزی؟!؟
- پیاده شو بریم خونه می‌گم بهت!
- ادوارد و کنستانتین وارد خانه شدند، خانه از لحاظ طول عرض و ارتفاع کپی خانه منفجر شده ادوارد در آستین بود حتی وسایل و دکوراسیون هم کپی!
- اینم خونه‌ات ادوارد بعد از این اینجا زندگی می‌کنی پیش ما! نگاه کن درست مثل خونه تو ساختم!
- تو فقط یه بار به خونه ما اومده بودی چطور این همه وسایل یادت مونده حتی جاهاشون هم حفظی!
- کنستانتین با انگشت اشاره دست راستش که خم کرده بود چند تا ضربه کوچک بر سرش زد و گفت: اینجا ادوارد اینجا! مغز! کل عالم و دنیا از اینجا شروع میشه!

از داخل اتاق غذاخوری ربات مدل زتا بیرون آمد!

کنستانتین ادامه داد: اینم ربات خدمتکارت هر چی خواستی بهش بگو همه کار میکنه... قهوه درست میکنه، غذا میپزه، لباس میشوره... با این وضع نیازی به ازدواج نداری!

لحن کنستانتین کاملاً شوخی بود. خیلی عوض شده بودند هر دو انگار دو پدر و پسر همدیگر را بعد از ۲۰ سال دیده بودند!

- اسمش ایویزائوسه ادوارد! اسم ربات! اگه هم تلفظش برات سخته میتونی ایوی صداش کنی!

بعد رو به ایوی گفت: ایوی! زود برامون دو فنجون قهوه درست کن!

- همین الان... دریافت شد! قهوه! اسپرسو! ۶ دقیقه تا آماده شدن!

- بشین ادوارد... بشین میخوام سیر تا پیاز ماجرا رو برات تعریف کنم!

ادوارد روی کاناپه نشست و کنستانتین روی صندلی کنار کاناپه!

- خب به من گوش کن! چیزایی رو که بهت میگم واقعیت داره اصلاً وحشت نکن!

- اوکییی!

- ما الان حدود ۴۰۰۰ متری زیر دریا هستیم! وسط اقیانوس اطلس شمالی کنار شیار وسطی اقیانوس اطلس!

- زیر دریا؟! ولی من خورشید و ابر دیدم!

- درسته اونا فقط شبیه سازی شدن؟! خیلی جالبه نه! باور کنی یا نکنی تو داری تویه آرمان شهر زندگی می کنی!

- منظورت از اینکه شبیه سازی شدن چیه?!?!!

- شهر نواگایا حدود ۱۵۰۰ کیلومتر مربع است یعنی ۳۰۰ کیلومتر مربع بزرگتر از شهر نیویورک! نواگایا در حال حاضر بزرگترین شهر جهانیه! و الان تو ذهنت سؤالی هست که میگه: این شهر چطور زیر آب قرار داره!؟

- دقیقاً به همین فکر بودم!

- این شهر از گذشته‌های دور وجود داشته حتی خود منم از نحوه تشکیل شدنش اطلاعی ندارم و فقط منم مثل بقیه به شهر آورده شدم درست مثل تو! این شهریه افسانه است که به واقعیت پیوسته همون آرمان شهری که افلاطون تو رساله تیمائوس ازش اسم برده بود و این تخیلاتش به واقعیت تبدیل شد! یک آرمان شهر در دل اقیانوس! جایی که همه در خوبی و خوشی زندگی میکنند، جایی که به دور از جنگ و فقر هست، جایی که هر کودک و مرد و زنی میتونه توش با آسایش کامل زندگی کنه! همانطور که تیمائوس کریتیاس گفتن اساس نوآگایا برادری و صفات عالی انسانیه! ادوارد باورت میشه ما داریم توی بهشت واقعی زندگی می‌کنیم!

- باورکردنی نیست! ولی این شهر باید یه جزیره می‌شد نه؟

- می‌بایست این طور بشه ولی نباید به دست نااهلان بیوفته برای همین در زیر اقیانوس این شهر بنا شد تا از گزند انسان‌های پلید و استعمارگر در امون باشه! سقف رو نگاه کن ببین چقدر زیباست سقفی که نقش آسمان را برای شهر ایفا میکنه! شگفت‌انگیزه! نه؟ بیا ادوارد بیا از پنجره نگاه کنیم! ببین چقدر منحصر به فرده! این یه نعمت و موهبت الهیه ادوارد! خدا این توانایی رو به ما داد تا از عقل و خردمون در راه بشریت استفاده کنیم!

- واقعاً مغزم هنگ کرده کنستانتین!

- بایدم هنگ کنه ادوارد! این کار هر کسی نیست این شهر میراث کسانی است که تمدن رو به معنی واقعییش به جهانیان نشون دادن یعنی ماها!

- میشه بیشتر راجع به این سقف بگی؟

ایوی دو فنجان قهوه برای ادوارد و کنستانتین آورد و شروع کردن به خوردن. بعد کنستانتین شروع کرد به صحبت: بله بله البته که بیشتر توضیح میدم ادوارد! این سقف همیشگی آسمان هفتم! برای ما بسیار مهمه و زندگی همه به اون وابسته است! درست مثل دنیای بیرون آب نور خورشید میتابه و ابرها میان و باران میباره شب و روز هر ۱۲ ساعت یکبار جاشونو عوض میکنند! ابرهای شبیه‌سازی شده از محفظه‌های داخل سقف میان بیرون درست مثل دنیای بیرون اقیانوس! این سقف از یک لایه قطور تشکیل شده قطرش حدود ۴۰۰ متر است و با سطح شهر حدود ۲۰۰۰ متر فاصله

داره! ساختارش یجوریه که جلوی فشار آب رو می‌گیره و با کانال‌هایی که داخلش هست آب گرم و سرد داخل رد و بدل میشه و دمای شهر رو تنظیم میکنه، مثل ۴ فصل اینجا آب و هوای سرد و گرم هم داریم! بیشترین دما ۳۰ درجه و کمترین دما صفره! خورشید رو هم که می‌بینی انرژی تولید شده ازش برای راه اندازی سیستم فتوسنتز گیاهان و بقیه موارد کافیه! زندگی اینجا خیلی راحت شده همه چیز داریم! ابرهارو می‌بینی بهش میگیم: اینتریوس نوبس تو زبان لاتین به معنای ابرهای داخلی است!

- شاهکاره! به نظرت کسی دیگه ام میدونه شهری به اسم نواگایا وجود خارجی داره؟!

- فقط در حد افسانه ادوارد... فقط افسانه اونا فکر میکنن که حرفای افلاطون چرندیاته ولی اینطور نیست! پیش‌بینی‌های افلاطون کاملاً در این شهر اتفاق افتاده... درسته که جزیره نیست ولی خیلی نزدیکتره به پیش‌بینی افلاطون! ما اینجا همه یه خدا داریم و اون کسی است که همه رو یکسان آفریده! نظم! ادوارد نظم! نظم یک نعمت الهی است تو وجود ما این نظم باعث شد ما این شهر رو اداره کنیم! تو تیمائوس نوشته خدا از ۴ عنصر آب، هوا، آتش و خاک همه چیز رو آفرید و با نظمش به آنها شکل داد! و این شهر یعنی نواگایا تجلی این نظم و آفریده است!

- یا مریم مقدس! کنستانتین؟ یعنی چیزهایی که واقعاً تو خیالمونه واقعیت دارن؟

- دنیا چیزیه که ذهن تو اونو می‌سازه همه چیز میتونه واقعیت داشته باشه... چه زود چه دیر! فقط زمانه که همه چیز رو مشخص میکنه! چون زمان ماهیت مارو تشکیل داده!

هدف آفرینش از زبان تیمائوس که من خودم خیلی قبولش دارم اینه که انسان باید اعمال نیک انجام بده و بنده نیکوکار برای آفریدگار یکتاش باشه! ادوارد خیلی‌ها خواستن این شهر رو کشف کنن ولی موفق نشدن! رومی‌ها، یونانیان، ترکان عثمانی، اسپانیا و پرتغال هیچ کدومشون نتونستن اینجا رو پیدا کنن و هنوزم تو ذهنشون امپراتوری آتلانتیس یه افسانه است!

- باورکردنی نیست مثل آلیس تو سرزمین عجایبم! واقعاً کنستانتین دیگه من نمی‌تونم برگردم به چارلزتون!

- متأسفانه باید بگم نه خشکی جای خطرناکیه... نگاه کن همه جا جنگ و خونریزی و فقر... اینجا دیگه جای توست... از این به بعد اینجا زندگی می‌کنی!

- آخه دوستانم همشون اون بالان!

- میدونم به زودی اونا هم به ما ملحق خواهند شد!

- اگه نخوام اینجا بمونم چی؟

کنستانتین ذره‌ای ناراحت و عصبانی شد و با دهن‌کجی گفت: ادوارد گفتم که اینجا خونه جدیدت هست من صلاح نمی‌دونم بری به خشکی! ادوارد چرا قبول نداری اونا اون شب می‌خواستن تورو بکشن!

- واسه چی؟ دلیل این کارشون چیه؟

- چون تو قدرتی داری که اونا نمی‌خوان تو اصلاً وجود داشته باشی... الان دارن دنبالت می‌گردن به جرم خیانت به کشورت!

- من هیچ خیانتی نکردم... من اصلاً نمی‌دونم چی به چیه!

- اونا حمله دو ماه پیش به ناوگان دریایی رو انداختن گردن تو!

- ول کن کنستانتین! مگه میشه یه الف بچه تو عرض چند دقیقه ۴ تا کشتی بزرگ رو بفرسته قعر دریا؟!؟!!

- تو تنها نیستی! اونا میگن تو با گروه شورشی روباه سرخ همکاری می‌کنی!

- روباه سرخ؟!؟!؟! عجب اسم خزی هم دارن!

- حالا! یه گروه سرکش و افراطی نئوکمونیسم که می‌خوان حکومت از هم پاشیده شده سوسیالیستی بلوک شرقی رو احیا کنن! منظور اینه تو و اونا پاتون تو یه کفشه!

- نه... نه این نمی‌تونه واقعیت داشته باشه! من شهروند آمریکام! اونا این حق رو ندارن! بیا ببین من شناسنامه ام شناسنامه آمریکایی دارم من شهروند شهر آستینم!

- بیا این روزنامه رو بخون!

کنستانتین روزنامه دو ماه پیش یعنی ۲ ژوئن فردای حادثه غرق شدن ناوگان را به ادوارد نشون داد!

روی روزنامه عکس ادوارد را چاپ کرده بودند و نوشته بودند:
تحت تعقیب زنده یا مرده حتی جایزه هم تعیین کرده بودند! ۱
میلیون دلار!

- یک میلیون دلار جایزه سر من!؟

- کمه؟!!

- آخه من...؟! مسخره اس! واقعاً مسخره اس عجب! نگاه کن نوشته
به جرم همکاری با گروه روباه قرمز و حمله به کشتی‌های جنگی
و قتل یکی از فرماندهان نیروی دریایی؟!؟!!

- متأسفم پسر! دقیقاً این اتفاق برای من قرار بود بیوفته ولی
من قبل از اینکه بیان سراغم فرار کردم اینجا... یعنی آوردنم
اینجا!

- چطوری منو آوردی اینجا?!?!

- از طریق تله‌پاتی و امواج مغزی! ارسال پیام مغزی بسیار
موفقیت‌آمیز بود و نتیجه اینه که تو الان اینجا!

- یعنی هیپنوتیزم کردی؟

- یه چیزی شبیه اون! تو برای یک هفته خواب بودی! من طوری
دستگاه رو تنظیمش کردم که بدنت به حالت نیمه هوشیاری بره و
برای اینکه نمیری کدگذاری رو گذاشتم روی حالت امن تا بدنت
با قندی که توی کبدت داره بتونه برای ۱۰ روز تورو زنده نگه
داره ولی اینم بگم بدنت خیلی کم آب شده بود بهتره تو این
چند روز آب و مایعات زیاد بخوری! البته این کدگذاری باعث
میشه از راه دور نرون‌ها مغزیات فعالیتشون فرق کنه و تورو
به خواب ببره! خیلی عالی عمل کرد یکی از اختراعاتم این بود!

- پس تو مخترع هم هستی کنستانتین؟! نمی‌دونستم!

- مخترع، فیزیکدان و روانشناس! هر چی که دوست داری!

- تو واقعاً نابغه‌ای کنستانتین! ولی چرا خواستی منو بکشی وسط
دریا؟!!

- نزدیک شدن به سواحل شرقی آمریکا زیاد فکر جالبی نبود،
واسه همین نقشه کشیدم تا خودت با پای خودت بیای چون تو خاک
آمریکا تورو پیدا کردن و آوردن خیلی سخت می‌شد و یکی هم

اینکه ماهیت ما لو می‌رفت! واسه همین خواستیم وقتی قایقت روشنه تورو بخوابونم و بیارم اینجا زیاد فاصله دوری نرفته بودی... حدوداً ۱۵۰ کیلومتر از ساحل دور شده بودی و نزدیکی‌های کوبا پیدات کردیم! اگه دیر جنبیده بودم الان کشته شده بودی! اونا داشتن دنبالت می‌گشتن چون تو ساحل پیدات نکردن و متوجه شدن که وسط دریایی... این بار با کشتی‌های جنگی اومدن دنبالت!

- آخه من چه خطری دارم براشون؟!

- وجوت براشون خطرناکه... یه نیروی خارق‌العاده‌ای تو درونت نهفته است که میتونه همه چی رو عوض کنه!

- کدوم نیروی خارق‌العاده؟ منظورت چیه از این؟!

- به زودی ادوارد، به زودی خواهی فهمیدی... الان وقتش نیست! زود پاشو میخوام تورو به امپراتور معرفی کنم!

- امپراتور؟

- بله امپراتور! امپراتور مکسیمیلیان! امپراتور کل آتلانتیس و نوآگایا! از دریای نروژ تا گذرگاه دریک از دریای لابرادور تا دماغه گود هوپ تحت فرمان اوست!

- چه خوب! پس باید افتخار آشنایی‌شو داشته باشیم!

- البته... البته! زود پاشو بریم!

فصل دوازدهم: ارباب و فرمانده

خشکی دیگر برای ادوارد امن نبود! آن بالاها دیگر خبری از ادوارد نبود و ادوارد فقط به عنوان یک خائن شناخته شده است و کل آمریکا دنبال او می‌گشت! از FBI گرفته تا جایزه‌بگیرهای محلی! ساعت اصلی شهر درست ساعت ۱۲ ظهر را نشان می‌داد و آن خورشید مصنوعی آسمان هفتم وسط سقف قرار داشت، درست مثل خورشید واقعی ولی هنوز ماهیتش کشف نشده بود!

پرچم‌ها در سرتاسر شهر نوآگایا افراشته شده بودند و از ۵ ساختمان یکی دارای پرچم بود که از دیوار آویخته یا با چوب نگه داشته شده است! زمینه سفید پرچم همراه با کادر طلایی رنگ که در هر چهارگوشه با حرف M حک شده بود! و اما وسط پرچم

همان چنگال معروف وجود داشت و بزرگ بود. رفته رفته ادوارد متوجه شد این اصلاً چنگال نیست نیزه پوزیدونه! که سمت چپش به شمشیر ماهی و سمت راستش به اسب دریایی به شکل مینیاتوری حک شده بود و بالای نیزه یک تاج.

قصر امپراتور وسط شهر قرار داشت! یک قصر بسیار بزرگ با دیوارهای آهنی که ارتفاعشان به ۱۵ متر می‌رسید و خود کاخ وسط این دیوارها قرار داشت! کاخ درست کپی آکروپولیس آتن بود؛ معماری یونانی و رومی همراه با تکنولوژی مدرن! سیستم تهویه آبیاری کاملاً هوشمند و پیشرفته طوری که حتی کوچکترین خطا هم رخ نمی‌داد!

انگار قصر روی یک تپه قرار داشت و کنارش خانه‌ها و عمارت‌های کوچکی ساخته شده بود گویا هر کدام کاربردهای خاصی داشتند!

گارد‌های قصر لباس عجیب غریبی داشتند؛ یک کت که دراز بود یک شلوار نازک و یک جفت پوتین ساق بلند ناپلئونی، روی سینه‌هایشان علامت نیزه بزرگ حک شده بود و کنارش نقش و نگارهای صدف بود!

ماسک منحصر به فردی زده بودند! صورت یکی از اساطیر یونان یا روم که همان پوزیدون یا نپتون بود! و دهانش به نشانه خشم باز شده بود و اخم کرده بود!

گاردها تفنگ عجیبی هم داشتند به تفنگ دراز که شبیه تفنگ‌های فتیله‌ای پرتغال قرن ۱۶ یا همان تفنگ تانگاشیما ژاپنی دوران فنووالیسم! ولی فقط طرح و قالبش آنطور بود خود تفنگ مدرن بود و چند تا شیار روی بدنش قرار داشت که نور آبی مایل به سبز از خود می‌تابانند و یک خشاب داشت و یک گلنگدن سوزنی که عقب کشیده می‌شد تا پوکه گلوله بیرون بیپرد و در نهایت سرنیزه که درست مثل نیزه‌های شکار نهنگ بود به آن وصل کرده‌اند!

کنستانتین به سمت دروازه قصر راند و مقابل ایست بازرسی ایستاد. نگهبان بدون اینکه مدارکی ببیند، در را باز کرد و با دست خود اشاره کرد که می‌توانید وارد شوید.

ادوارد داخل ماشین از کنستانتین پرسید: راستی اون شئی عجیب چی بود اون شب همه ناوارو فرستاد زیر آب؟

کنستانتین نیشخندی زد و دماغش را خاراند: شی عجیب کجا بود ادوارد؟ اون زیردریاییه!

- تا حالا همچین زیردریایی ندیده بودم!

- اون یه شاهکاره، نه زیردریایی... باید بگی شاهکار بزرگ نه زیردریایی بزرگ! بزرگترین کشتی جنگی دنیا! باورکردنی نیست نه؟!

- می‌تونم از نزدیک ببینمش؟

- عجله نکن ادوارد! یکی یکی میریم جلو! همه جای شهر رو بهت نشون میدم، اینقدر بزرگه که یه ماهم بگردی تموم نمیشه!

- میدونی کنستانتین یه حس عجیبی دارم، کم کم داره این شهر خوشم میاد! از وقتی که اینجا اومدم حس می‌کنم تو یه جای دنجی‌ام! تا الان نه فقیری دیدم، نه دزدی، نه خلافکاری، نه اخبار جنگ و خونریزی! حس می‌کنم تو خونه خودمم!

- آفرین! دقیقاً چیزی رو که می‌خواستم بشنوم شنیدم! بایدم همینطور باشه هر کسی لایق اینجا نیست!

همینطور که داشتند حرف می‌زدند کنستانتین رانندگی می‌کرد. محوطه قصر بزرگ بود که زمان می‌برد تا به خود قصر برسند!

- تو چی کنستانتین؟ چطور از اینجا سر در آوردی؟

- من مدت زیادی شهروند این شهر بودم، حدود ۲۵ سال... تو به دنیا نیومده بودی! امپراتور مکسیمیلیان منو از یه مرگ حتمی نجات داد و آورد اینجا! بهتره راجع بهش بعداً حرف بزنیم ادوارد! زیاد خاطره جالبی نیست!

- متوجه شدم مشکلی نیست! ولی چطور شد که هم اینجا زندگی کردی هم توی آستین؟

- امپراتور با حضور من روی خشکی مخالف بود ولی من می‌خواستم تحقیقات بیشتری روی مردم خشکی و جامعه آمریکا و اینا انجام بدم بعد از مدت‌ها جر و بحث با امپراتور بالاخره بهم اجازه داد تا هم در اینجا اقامت کنم هم در آستین!

ولی خطر جدی منو تهدید کرد! البته ناراحت نشی یه وقت بعد از اینکه باهات آشنا شدم تهدیدات شامل منم شد! مجبور شدم خونه رو بفروشم و بیام اینجا!

- واقعاً شرمنده ام که برات دردرس درست کردم!

کنستانتین لبخندی که نشانه بخشش است، گفت: مشکلی نیست! بفرما رسیدیم! کاخ اطلس!

- واووووو چقدر بزرگه!

ادوارد هر چیزی را که می‌دید کلمه «واو» را به زبان می‌آورد چون تا به حال این همه شگفتی را یکجا ندیده بود! ساختمان‌های بلند از جنس فلز و بتن که در برابر حتی زمین‌لرزه ده ریشتری هم مقاوم بود! سیستم منظم شهرنشینی، زیبایی خاص شهر، فضای سبز، رودخانه میان شهر با چند پل و کوچه و خیابان‌های تمیز که حتی یک تهیدست یا معتاد و قانون‌شکن نداشت! شهر توسط ربات‌ها محافظت می‌شد! بله ربات‌های پلیس! ربات‌های پارکبان شهر را تمیز می‌کردند و مردم با ماشین‌های عجیبشان رفت و آمد می‌کردند و همگی در خوبی و خوشی می‌زیستند بدون اینکه دلهره‌ای از بی‌پولی، شکست در عشق یا بی‌خانمان ماندن داشته باشند! همه تامین بودند؛ خوراک، پوشاک، غذا و همه چیز حتی بیشتر از آن چیزی که می‌شد تصور کرد!

- صبر کن ادوارد! قبل از اینکه به حضور امپراتور بریم بهتره چندین نکته مهم رو بهت بگم!

- سرتا پا گوشم!

- وقتی رفتیم پیشش حرف نمی‌زنی! اجازه میدی من حرف بزنم! اگه سؤالی پرسید اون موقع جواب بده تا اینجا حله؟

- کاملاً شيرفهم شد!

کنستانتین رسیدیم پیشش زانو می‌زنی و منم تعظیم می‌کنم!؟

- چرا من زانو بزنم تو تعظیم؟

- چون من عالی‌رتبه ام ولی تو تازه‌واردی ادوارد!

- باشه! باشه هر چی تو بگی!

- خب بریم دیگه منتظرمونه! ببین یه بار دیگه میگم هر چی ازت پرسید جواب بده ولی اول من صحبت می‌کنم، باشه؟
- باشه باشه!

ادوارد و کنستانتین از پله‌ها بالا رفتند که کنستانتین دوباره گوشزد کرد: خیلی ریلکس، آرام و خونسرد حرکات غیرعادی انجام نمیدی! سعی کن یجور رفتار کنی که ازت حساب ببره! خیلی سنگین و متین مثل یه مرد!

- خیلی جالبه دلیل دیدن امپراتور چیه که این همه روش تاکید می‌کنی؟ من هنوز یه روزم نشده اینجا اومدم.

- ازت خیلی تعریف کردم بهش گفتم ادوارد از اون پسر است که قلب قوی داره... ازت یه قهرمان ساختم براش فقط باید رو سفیدم کنی.

- حالا چه سؤالایی قراره بپرسه؟

- همه چی... یجور مصاحبه است!

قصر اینقدر پیچ و خم داشت که ادوارد یک متر بیشتر از کنستانتین فاصله نمی‌انداخت تا گم نشود! همه چیز داشت! آشپزخانه بزرگ با غذاهای متنوع، اتاق‌خواب‌های زیبا و مجهز به سیستم تهویه پیشرفته و تلویزیون‌های بزرگ، اتاق مهمان، اتاق ناهارخوری، اتاق بیلارد و...! همه چیز تکمیل بود!

تابلوهای زیبا از نقاشان چیره‌دست روی دیوارها مجسمه‌های پر جزئیات گوشه و کنار قصر را زیباتر می‌ساخت. جالبتر این بود که مردم عادی در راهروهای قصر قدم می‌زدند بدون اینکه کسی مزاحشان شود یا نگهبانان ناراحت شوند! مثل موزه بود و واقعاً چیزی از موزه کم نداشت؛ یک سالن بزرگ داشت که پر بود از مجسمه‌های مشاهیر دنیا! یک اتاق مخصوص آثار هنری، یک اتاق مخصوص آثار باستانی! موزه لوور و مادام توسو کم آورده بودند!

از هر ۵ قدم یک نگهبان ایستاده بود با ژست مخصوص و با ابهت که فقط جلو را نگاه می‌کرد!

اتاق امپراتور درست وسط کاخ قرار داشت با مساحت ۵۰۰ متر یا بیشتر! در اتاق باز بود و ادوارد و کنستانتین وارد شدند! ادوارد نیم نگاهی به اطراف انداخت! میز بزرگی در آخر اتاق! امپراتور یک میز داشت که از جنس عاج فیل بود و خیلی استادانه تراشیده بودند.

از آنجایی که قصر اطلس مانند آکروپولیس آتن روی تپه قرار داشت و کل شهر نوآگایا دیده می‌شد ولی برج‌های بلند شهر در بعضی نقاط شهر مانع از دید بقیه شهر می‌شد.

امپراتور مشغول صحبت با مردم عادی بود و این باعث جلب توجه ادوارد شده بود! مردم عادی در کنار امپراتور در حال صحبت!؟ مثل پدر و پسر با یکدیگر حرف می‌زدند. ادوارد منتظر ماند تا امپراتور حرفش تمام شود برای چند دقیقه از پنجره بزرگ بیرون را نگاه کرد به افق که از میان برج‌های بلند شهر دیده می‌شد.

افق زیبایی در دوردست دیده می‌شد جوری که انگار روی زمین بودند همه چیز بدون خطا کار می‌کرد، در شهر حتی اثری از رنگ سیاه نبود! سفید شیری بیشتر دیده می‌شد در کنار رنگ‌های شاد؛ آبی، قرمز و سبز!

- ادوارد... ادوارد؟؟

ادوارد که محو در منظره شده بود یکدفعه برگشت و جواب داد: بله؟!!

- حواست کجاست؟! امپراتور منتظر مونه؟

- آه ببخشید!

کنستانتین دست ادوارد را گرفت و جلوی امپراتور آورد و پچ پچ کرد: تعظیم کن!

ادوارد یکم خم شد و تعظیم کرد.

- درود بر امپراتور هفت دریا مکسمیلیان کبیر!

مکسمیلیان ظاهری قاطع و آرام با ریش بلند پیچ در پیچ و موهای بلند که همگی یکدست سفید بودند و یک شنل روی شانیه راستش انداخته بود با گوشه‌های پشمی سفید خال خالی که

یک نشان نیزه روی آن دوخته شده بود! و یک نیزه طلایی هم دستش بود که سه سر بود و یک یونیفورم زیبای مخملی!

- درود بر تو کنستانتین عزیز! امیدوارم مثل همیشه مثبت و سرحال باشی؟ این پسر جوان کیست؟

- سایه شما و برکت شهر نواگایا همیشه مرا سرحال نگه می‌دارد امپراتور بزرگ! این پسر همان کسی است که در موردش باهاتون حرف زده بودم! ادوارد براندون والکری.

ادوارد هنوز در حالت تعظیم بود! مکسیمیلیان اشاره کرد که صاف بایستد: صاف بایست پسر جوان!

ادوارد بلند شد و کنستانتین ادامه داد: بدون شک این پسر استعداد های فراوانی دارد که مطمئنم در شکوفایی خودش و هم شهر بسیار سودمند خواهد بود!

- من هم همین نظر را دارم کنستانتین عزیز... خب پسرم بگو ببینم این شهر را می‌پسندی؟

- اممممممممممممممممم... راستش بله اعلی‌حضرت واقعاً شهر توپیه!

- عذر می‌خوام؟!

- توپ منظور خیلی زیباست! واقعاً هر کی ساختش کارش درسته!

- آ.....بله متوجه شدم البته یه عذرخواهی هم بدهکاریم!

- عذرخواهی؟

- بله عذرخواهی! بابت پذیرایی نه چندان جالبمون! مطمئنم که زیاد از تشریف آوردن به این شهر با حالت کما خوشتان نیامده است؟

- من راستش رو بخواین قربان تا جایی که میدونم قرار بو.....

کنستانتین یکدفعه پرید وسط حرف ادوارد: کاپیتالیستها می‌خواستن این جوان بیگناه رو سلاخی بکنن امپراتور بزرگ! هزاران مرتبه شکر با کمک فرزندان آتلانتیس بزرگ تونستیم نجاتش دهیم!

ادوارد داشت چپ چپ با دهن باز کنستانتین را نگاه می‌کرد!

- آه کاپیتالایسم! دوباره عطش سیری‌ناپذیرشان همیشه مایه ننگ و دردسر شد! ادوارد پسر من تو از این به بعد تحت مراقبت ما هستی نگران نباش! تو یه گنجی!

ادوارد خندید و سرش را بالا برد و همچنان به قهقهه زدن ادامه داد و مکسیمیان اخم کرد سپس ادوارد شدت خنده اش را پایین آورد و شروع به صحبت کرد: جون من این جفنگیات چیه تحویل هم میدین مگه اینجا تئاتره دارین؟! نمایشنامه شکسپیر رو اجرا می‌کنیم! ببخشید اعلاحضرت با اجازتون برم!

بعد اتاق را ترک کرد، پشت سرش کنستانتین گفت: ادوارد ادوارد! - کنستانتین؟

- من واقعاً معذرت می‌خواهم مکس!

- نیازی نیست! زیاد تعجب نکردم از حرفاش... به هر حال جوونه چیزی حالیش نیست ولی یکم بگذره متوجه واقعیتها میشه.

- مطمئنم که همینطور خواهد شد!

- بهتره از همین الان آماده اش کنی! یواش یواش باید با آرزوی بزرگ آشنا بشه کنستانتین!

کنستانتین به دنبال ادوارد رفت. ادوارد داشت راهروی دراز و وسیع قصر را به قصد ترک قدم می‌زد و کنستانتین هم با سرعت دو برابر خودش را به او رساند: ادوارد صبر کن! داری کجا میری؟

- دارم میرم به زندگی جدیدم برسم!

- این چه کاری بود کردی؟! این نهایت بی‌احترامی بود! چرا اینجور رفتار کردی؟ مگه بهت نگفته بودم من فقط صحبت می‌کنم!؟

- این خبازی‌ها دیگه چیه؟ اینجا مگه دربار شارلمانی قرن هشتمه که اینجور حرف می‌زنین؟ نمی‌دونم امپراتور بزرگ و درود بر شما!؟

- این شیوه حرف زدن درباریون اینجاست. ما یه قوانینی داریم اینجا که باید دیر یا زود باهاشون آشنا بشی چه بخوای

چه نخواستی... اینجا شهر هرت نیست که! مگه وقتی تو با رئیس‌جمهور تو کاخ سفید حرف می‌زنی اینجور بی‌ادبی می‌کنی!

- آخه تو کاخ سفید خبری از امپراتور بزرگ و اعلی‌حضرت و اینجور جفنگیات نیست که یه سلام آقای رئیس‌جمهور می‌گیم دست میدیم و تمام... نمی‌دونم کلمات کاپیتالیستا و نمی‌دونم گنج چی بود که اونجور استادانه تو دهن‌تون می‌چرخوندین!

- کافیه ادوارد کافیه! این حرفا در شأن تو نیست اون امپراتوره و احترامش واجبه. ادوارد دست از این کله‌شقی بردار... قبول کن... تو دیگه شهروند نوآگایا هستی... دیگه شناسنامه و پاسپورتت باطل شده و دیگه اهل ایالات‌متحده نیستی؟ چی شد نظرت عوض شد چند ساعت پیش کاملاً از وضعیت راضی بودی؟

- حس خوبی نسبت بهش ندارم!

- چرا و برای چه؟

- چرا چون حرفاش خیلی مرموز بود برای چی برای دلیل اول! منظورش چیه من یه گنجم؟

- دست بردار ادوارد! بچه شدی؟ حرف بدی نزده که و راستم می‌گه گنج هستی و بیشتر از اونم ارزش داری! تو میتونی به پیشرفت بهتر شهر کمک کنی من خودم بهت ایمان دارم.

- چطوری؟

- همینطور که سوزان رو از مرگ حتمی نجات دادی!

- تو دیگه از کجا اینو میدونی؟

- من میدونم ادوارد... از وقتی که آستین رو ترک کردی فقط مراقبت بودم تا وقتی که دیگه حس کردم واقعاً در خطری!

- تو همش می‌گی به وقتش پی می‌بری که چرا اینجور شد و چرا اونجور شد؟ کی به این اسرار پی می‌برم؟!

- بهتره از ایدئولوژی‌مون صحبت کنم ادوارد تا دیر نشده؟ بهت چی گفتم راجع به سنتمون؟

- خب برادری و راستگویی!

- آفرین میدونی انیشتین گفته بود عطش سیری‌ناپذیر و سرکش سرمایه‌داری منشأ اصلی بدی‌هاست! روح دنیا دیگه خسته است ادوارد! الان دارین به دهه ۳ ام قرن ۲۱ ام میریم و دنیا داره هر روز به سوی مرگ شتابان میره! نصف دنیا زیر خط فقر، جنگ، فساد، فحشاست، این حرفا دلت رو به لرزه درنمیاره؟

- خب معلومه که آره ولی این چیز طبیعیه؟

- ادوارد به نظرم یکم به خواب نیاز داری؟

- من؟! نه من سرحالم خسته نیستم که!

کنستانتین دستش را بر سر ادوارد گذاشت و به چشمانش خیره شد و سپس ادوارد به خواب فرو رفت!

- آخخخ سرم!

ادوارد بلند شد و با چشمان خمار مانندش به اطراف نگریست همه‌جا مه‌آلود است و سوز سردی احساس می‌شود و نور زرد کهربایی از دوررس به چشم می‌خورد!

ادوارد مثل مردم عامی که در میان صحرا رها شده‌اند، این سؤال بسیار رایج را به زبان می‌آورد: من کجام؟ اینجا دیگه کجاست!

ادوارد ۸ قدم جلوتر رفت و صدای ریز موسیقی به گوشش رسید. جهت صدا را دنبال کرد و هر چه جلوتر رفت صدای موسیقی روان‌تر و بلندتر شد! صدای پیانو بود ولی هنوز چیزی دیده نمی‌شد، جلوتر رفت و ناگهان از میان مه نقطه سیاهی دید! هرچه قدم برمی‌داشت نقطه بزرگتر می‌شد و رفته رفته ماهیتش معلوم‌تر! جلوتر که رفت دید که دختری پیانو می‌نوازد. دختری کم‌سن و جوان با موهای بلند قهوه‌ای که از پشت مثل دم اسب بسته است! ماهرانه داشت قطعه ۱۷ ام سوناتا تمپست بتهوون را می‌نواخت!

کنستانتین از پشت ادوارد ظاهر شد: موسیقی ادوارد!

ادوارد هراسان برگرشت و دید کسی نیست و سپس کنستانتین دوباره از پشتش ظاهر شد، این بار به پیانو تکیه داده بود و دختر جوان هم داشت به نواختن ادامه می‌داد!

- یک مورد زیبایی جهان هستی‌مان! موسیقی ادوارد موسیقی! در دنیای انتزاعی و مادی‌مان موسیقی رمزآلود است! صدا؟ نه هارمونی؟ نه این‌یه پدیده درونیه ادوارد!

- اینجا چه خبره کنستانتین؟ کنستانتین؟! من... من... پ... پ... من شوخی می‌کردم اصلاً قصدی نداشتم!

- الان تو خوابی ادوارد خواب شیرین! خواب هیپنوتیزمی خوابی که شاید آخرین خوابت باشد به حرفایم گوش کن! الان جسمت متعلق به دنیای مادیه فشار خونت پایین هست آخرین درجه هیپنوتیزم! حافظت الان بالاترین کارایی رو داره بهتره هر چی گفتم رو به دقت گوش بدی!

- من... من مردم؟

- تو هیچوقت نخواهی مرد! اینجا جایی که زمان برات مفهومی نداره! به یادت بیار سوزان! دیوید! دختر کوچولوشون اسمش چی بود؟

- آنا

- عالی‌ه عالی‌ه! حافظه در بهترین شرایط! بگو درسته که موجودات سیاهی رو دیدی؟

- بله موجودات سیاهی که دور تا دور سوزان رو محاصره کرده بودند.

- الان چه حسی داری؟ ما تو دنیا نیستیم ادوارد... تو الان جایی هستی که بعد زمانی نداره فقط تجسمی از دنیای قبلیته! نگران نباش تو زنده‌ای اینجا فقط قسمتی از دنیایی که تو قبلاً بهش وارد شدی؟

- وارد شدم... درسته... حس عجیب... حس... می‌کنم دیگه زمان رو درک نمی‌کنم؟

- دقیقه؟ ثانیه؟

- نمی‌دونم؟ حس می‌کنم نه می‌بینم نه می‌شنوم و نه...

- این تجسمه فقط ما وجود خارجی نداریم اینجا این پیانو، دختر و خود من.....تجسمی از دنیای قبلितه درست وقتی داری خواب می‌بینی... سردت نیست؟
- سرد؟ نه..... من چیزی حس نمی‌کنم یعنی درک نمی‌کنم؟
- دنیای ماده همیشه با دنیای فراماده در ارتباط بوده... ادوارد به من توجه کن!
- کنستانتین ساکن نبود! گاهی یکجا می‌ایستاد، گاهی هم بدون برداشتن قدمی در یک طرف دیگر ادوارد ظاهر می‌شد.
- بعد زمان! بعد مکان! هیچ کدومش رو درک نمی‌کنی ادوارد! برای همینه که من همه جا هستم ببین حتی نمی‌تونی صورت منو ببینی! نظرت راجع به ترس و لذت چیه؟
- لذت؟ ترس؟ میتونم درکشون کنم!
- ترس ترس یه مجازاته برای کسانی که لایق زندگی در دنیای مادی نبوده‌اند! ترس هیچوقت از بین نمیره!
- ولی من نمی‌ترسم!
- نمی‌ترسی چون ترس دیدنی نیست و شنیدنی هم نیست!
- من.....انسانم؟
- چیزی که در بعد ما نمی‌گنجد؟
- من.....من از جنس نورم.
- تو از جنس نوری... از جنس خوبی... چیزی که دیده نمیشه شنیده نمیشه! تو زمان را زیر پایت گذاشتی! اما در قالب انسان هستی! نور در جنس انسان! در دنیای مادی! در دنیای سیاهی تنها نور می‌تواند سیاهی را کمرنگ کند!
- من منجی هستم؟
- نه! ولی امیدی برای مردم هستی تا به ابدیت و خوبی پی ببرند ادوارد! تو متعلق به دنیای پایانی هستی؛ دنیایی که برای همیشه فراتر از بقیه دنیاهاست! دنیای ماده، دنیای ارواح، دنیای مردگان! تو متعلق به جایی هستی که خوبی‌ها فقط در آن ساکن هستند!

- خدا؟

- بله خدا؛ کسی که منشأ همه چیز است!

کنستانتین ناگهان ناپدید شد و در فاصله چند قدمی ادوارد دوباره ظاهر شد. این بار به دور ادوارد قدم می‌زد و صحبت را ادامه می‌داد: تو سوزان رو از مرگ نجات دادی ادوارد... سوزان روحش کثیف شده بود! سیاهی زندگی‌اش را تباه کرد! اما تو روحش رو تصفیه کردی! بخشش از طرف خداوند نازل شد!

کنستانتین دوباره غیبتش زد و درست در پشت ادوارد ظاهر شد: همه چیز از یک اراده شروع شد ادوارد! اراده برای ساختن و خلق کردن... اراده برای ساختن چیزی که وجود دارد! از اول! از ازل! ما همگی زندگی کرده‌ایم، می‌کنیم و خواهیم کرد! همه انسان‌ها! نه همه چیز! همه چیزی که وجود دارد! جدال میان نیکی و شر همیشه وجود داشته این اراده روح انسان است که خودش را می‌سجد! حق انتخاب با توست! با من است! با همه است!

- کنستانتین.....کنستانتین؟

- این موقعیت رو از دست نده ادوارد! به من گوش کن! ما در یک دوره بسیار کوتاه جهان هستی زندگی می‌کنیم! به همین دلیل که حرص و طمع به اوج خود رسیده و دیگر علاجی جز مبارزه سرسختانه نداریم!

از زمانی که انسان پا به زمین گذاشت چه قبل از این، چه بعد از آن در حال جنگ و خونریزی بود... ادوارد تو باید راه درست رو انتخاب کنی!

از آدم و حوا به بعد از خلقت جهان تا امروز در جهان مادی تنها چیزی که بشر از دست نکشید جنگ بود! جنگ، جنگ همه چیز را عوض می‌کند! از ماهیت ماده تا جوهره‌اش را. جنگی که اتفاق می‌افتد دو دست از هم جدا می‌شود! قلبها تاریک می‌شوند! و چشم‌ها کور و گوش‌ها کر.

حس و طمع بشر او را تباه می‌سازد، شهوت را به جای عشق می‌نشاند و زیاده‌خواهی را به جای راحتی!

- بخور هم کافئین داره هم شکرش رو گفتم زیاد کنه... فشار خون و قندت پایینه بخور!
- بازم رفتم کما؟
- اوهوم!
- چند ماه؟
- فقط نیم روز!
- حس می‌کنم تو فضا!
- خیلی عذر می‌خوام ادوارد ولی مجبور بودم اون کارو بکنم!
- دلیلی نداشت منو بفرستی کما... می‌گفتی هم می‌شد...!
- نه خیلی عصبی بودی واسه همین برای سلول‌های مغزیت خوب نبود... اگه یادت باشه تازه جمجمت ترک خورده و بخیه زدن! پیشنهاد می‌کنم افسار خشم رو به دست بگیر!
- اون دختر! اون دختر کی بود؟!
- خوابت منظورته؟
- آره! تو هم بودی یه جای ناشناس که همه جا مه بود و تو فقط هی داشتی غیب و بعد چند لحظه دوباره ظاهر می‌شدی!
- من که کما نرفته بودم ولی جالبه که اینو می‌شنوم؟
- جالب از چه دیدگاهی؟
- از دیدگاه روانشناسی و اعصاب! وقتی کما بودی داشتم روی امواج مغزیت کار می‌کردم! با ارسال امواج سعی کردم باهات حرف بزنم!
- به من یه توضیح بدهکاری!
- بهم باید تبریک بگی ادوارد! کم‌کم باید با عصر موبایل و اینترنت خداحافظ بگیم! این یه انقلاب دیگه در علمه! سال‌ها تلاش و تحقیق ثمر خواهد داد ادوارد! شب‌هایی که نخوابیدم! ادوارد تو باعث شدی من به رویام برسم!
- کی؟ من؟

- آره تو! تو! ادوارد اولین کسی هستی که این آزمایش رو روش
با موفقیت انجام دادم! تصور کن انسان‌ها بتونن بدون حرف
زدن، گوشی و موبایل از راه دور با هم در ارتباط باشن؟
در خواب!

- یعنی اون حرفایی که تو بهم زدی تو کما همش واقعیت داشت!

- بله ادوارد همشون واقعیه... همشونو من بهت گفتم! صبر کن
توضیح بدم! وای زبونم بند اومده... نمی‌دونم از خوشحالی
گریه کنم یا بخندم؟! این سیگنال‌ها؛ سیگنال‌های ارسالی
از داخل یه دستگاه گیرنده و فرستنده راه دوره! میتونه
با ارسال امواج با مغز اشخاص ارتباط برقرار کنه!

- اممم منظورت همون تله‌پاتی دیگه؟

- نه! نه! تله‌پاتی یه چیز خیالی و خرافیه، دلیل علمی نداره
ولی این واقعیه! ولی هنوزم توی یه دستگاه میشه ارسالش
کرد... من دارم روی این کار می‌کنم که چطور میشه با مغز
فرستاد!

- خب اینو باید با هیپنوتیزم انجامش داد!

- نه! نه! هیپنوتیزم از راه دور ممکن نیست! ولی باز جای
خوشحالی هست! یه قدم جلوتر! یه قدم جلوتر از انسان‌های
روی زمین!

- کنستانت! از وقتی که اومدم اینجا یجور حس بی‌هدفی بهم دست
داده!

- نگران نباش ادوارد! امروز خیلی کارا داریم که باید انجامش
بدیم!

- باز از هیچی بهتره!

- بهتره به روش زندگی این شهر آشناش کنم... تو فقط ظاهرش
رو دیدی! بهت مفصل توضیح میدم که اینجا کجاست!

- این چیزی بود که می‌خواستم بشنوم!

- آماده‌ای؟

- آماده آمادم!

ادوارد از روی رختخواب بلند شد و شروع به پوشیدن لباس‌هایش کرد! داشت لباس‌های نظامی را می‌پوشید که کنستانتین گفت: نه! نه! ادوارد صبر کن! بهتره اونارو نپوشی! اوی لباس‌های ادوارد رو بیار!

ایوی از داخل کمد یک دست لباس برای ادوارد آورد! یک شلوار پارچه‌ای قهوه‌ای با پیراهن سفید کراوات قهوه‌ای و جلیقه گرمی رنگ!

- اینارو بپوش!

- فکر نمی‌کنی دیگه دوره این لباسا تموم شده!

- این هنوز شروع بپوش تا بگم!

ادوارد لباس‌ها را پوشید و داشت در آینه کراواتش را تنظیم می‌کرد، رو به کنستانتین کرد و گفت: این لباسا که مال ۷۰ سال پیشه!

- اتفاقاً خیلی هم بهت میاد... خوشتیپ شدی! بیا این عینک ویفری رو هم بزن که خیلی بهتر نشونت بده!

ادوارد عینک ویفری را گرفت و به چشمش زد!

- بسیار عالی... خب!

- چرا دکوراسیون خونه عوض شده؟

- زیاد به دلم نشست قبلیه، درسته کپی وسایل خونه اندرسون میلز بود ولی باید با مد شهر جلو بری؟

- مد شهر؟ به نظرم خیلی بافت شهرتون قدیمیه! معمولاً این مد و طراحی ساختمون و دکور مال ۸۰ سال پیشه!

- ادوارد پسرم مطمئنم تا حالا کلمه آرت دکو به گوشت نخورده؟

- آرت دکو؟ نه!

- خب زیادم تعجب نکردم چون دیگه آرت دکو خیلی وقته از مد افتاده تقریباً نیم قرن! بذار خیلی ساده بهت توضیح بدم! مدرن در عین حال نوستالژی! البته واژه مدرنو زیاد خودم پیشنهاد نمیدم چون هیچ چیز مدرن تو این شهر وجود نداره همش فرامدرنه اینجا ولی با بافت کلاسیک! ایده جالبی بود

تا همه چی رو توی نوآگایا بر اساس آرت دکو طراحی کنیم
و بسازیم! هنری که از ۱۹۲۰ تا ۱۹۶۰ محبوبیت جهانی داشت
البته بیشتر تو مغرب زمین!

- آهان منظورت رنترو فیتوریزم؟

- آگه بخوای ساده ساده ترش بکنی آره همونی که تو میگی! ببین
ادوارد تو این شهر با هر چیزی که روبرو شدی چه ساختمان،
چه ماشین، چه در و دیوار همشون به سبک آرت دکو طراحی
شدن می‌دونم که از وقتی که وارد این شهر شدی فقط داری
رو این مسئله فکر می‌کنی!؟

- دقیقاً همینطوره ولی من چندتا ساختمان دیدم که شبیه ساختمان
کرایسلر و امپایر استیت نیویورک بود خیلی نظرمو جلب
کرد... متوجه شدم جوهره شهر به سبک دهه ۵۰ است!

- دقیقاً ساختمان‌های نوآگایا! نگاشون کن محشره نه؟! رنگبندی
زیباشون سفید و خاکستری شبها نورافکن آسمون رو روشن
میکنه و شهر پرهیاهو! واقعاً یه بهشت برینه!

- بیشتر میخوام درباره شهر بدونم کنستانتین عزیز پس معطل
نکن بریم!

کنستانتین! در را باز کرد و ادامه داد: خب بهتره شروع کنیم!
- اول شما!

کنستانتین از خانه خارج شد و پشت سرش ادوارد آمد.

- ایوی تا عصر لباس‌هارو بشور و اتاقارو تمیز کن!

- اطاعت.....میشه!

- آه ادوارد! ربات‌ها خیلی زندگی رو برای مردم راحت کردن!
همه کار میکنن خیاطی، معلمی، پزشکی، جراحی.....

- جراح؟!!

- آره جراح... مغزت رو هم یه ربات جراحی کرده؟

- چی؟!؟! یه ربات! یه آهن‌پاره دستساز جراحی میکنه؟

- مگه اشکالی داره؟

- چطور میتونه یه دستگاہ ساخته دست انسان این همه دقت داشته باشه!

- جای نگرانی نیست... رباتها کاملاً با دقت بالا ساخت میشن! می‌دونی هدف ساخت رباتها راحت کردن زندگیه! اونا مثل انسانها مغز دارن! مغز پوزیترون! برای اینکه خیالت راحت باشه رباتها رو بر اساس قوانین سه‌گانه آسیموف می‌سازیم! قوانین به این شرحه: یک! ربات نباید به انسانها ضرر برسونه و دو! رباتها بدون هیچ قید و شرطی باید از انسانها اطاعت کنن! بی‌چون و چرا مگر اینکه با قانون اول منافات داشته باشه. سه! رباتها باید موجودیت خودشون رو حفظ کنن مگر اینکه با دو قانون اول منافات داشته باشه! خیلی جالبه نه؟

- جایی که من ازش اومدم رباتها فقط برای نمایش و مسابقه به کار میرن!

- این جالب نیست که اینجارو با شهرهای زمینی مقایسه می‌کنی ادوارد! اینجا نواگایاست!! جایی که زمان معنی نداره!

- می‌دونم می‌دونم... واقعاً پیشرفته‌ها قابل توجه هستن! رباتها همشون به این شکلن؟ منظور ظاهر و کاره؟

- ما ۳ نوع ربات داریم؛ ربات کارگر، ربات انسان‌نما و ربات محافظ! رباتهای زتا یا همان کارگر که ایوی هم یکی از اوناست جای کارگر استفاده میشن از اسمش هم معلومه نیروی کار انسانی در نواگایا از اهمیت بالایی برخورداره. قابلیت‌ها خستگی‌ناپذیری و فرمانبرداری رباتها در عین حال هزینه کمشون باعث شده کارها با سرعت بالا و همچنین با هزینه کمی پیش بره! ساخت و ساز ساختمانها، جاده‌ها و تعمیرات و معادن و اینجور موارد بر عهده رباتهای کارگر هست!

- به نظرت بهتر نیست قدم بزنیم و صحبت کنیم؟

- البته ادوارد البته چرا که نه! البته باید یه چیز رو بهت بگم!

- چی؟

- گوشیت رو بده!
- گوشی‌اش را به کنستانتین می‌دهد و کنستانتین آن را به زمین می‌اندازد و با پایش خرد می‌کند.
- چرا گوشی رو له کردی!
- به دردت دیگه نمیخوره!
- آخه اون ۶۰۰ دلار قیمتش بود!
- اینجا چیزی به اسم گوشی تلفن نداریم... بیا این انگشتر بگیر... بنداز انگشت انگشتری دست راستت!
- ادوارد انگشتر را که رنگی آل‌مینومی داشت را از روی کف دست کنستانتین برداشت و وارد انگشت انگشتری دست راستش کرد و کمی با تأمل نگاهش کرد. نگین انگشت صاف بود و فرورفته و سیاه‌رنگ!
- این دیگه چیه؟
- با این تو شهر زندگی می‌کنی! این هم گوشیته، هم شناسنامه، هم کلید خونه‌اس!
- این.....یه هلوگرافه؟!!
- آره همه این رو دارن، منم دارم نگاه کن! این یه هلوگراف هست... اون دکمه‌شو بزن یه منو میاد با اون می‌تونی با من تماس بگیری یا وارد خونه‌ات بشی!
- چقدر جالبه!
- بله! بله! هلوگراف بهت کمک می‌کنه تا مسیرهارو بدون نیاز به اینترنت و اینطور چیزا پیدا کنی! مکان رستوران‌ها، مغازه‌ها و همه جا! هر چی باشه اینجا شهر بزرگیه باید راهنما داشت... با دستت می‌تونی انتخاب کنی!
- آخه چطور ممکنه!
- تکنولوژی ادوارد! تکنولوژی ارتعاشات درستت باعث میشه اون عمل کنه!
- مثل همیشه فقط شگفتی می‌آفرینی کنستانتین!

- متشکرم! خب می‌تونیم راه بیوفتیم.
- هر دو به راه افتادند و کنستانتین ادامه داد: کجا بودیم؟
آهان انواع ربات‌هامون! نوع دوم ربات‌های محافظ هست
ادوارد! کلاس نظامی می‌گیم بهشون بیشتر برای کارهای
حفاظتی به کار میره! پلیس مخصوصاً؟
- فکر می‌کردم اینجا فساد و خلافتی نیست؟!!
- امنیت یه چیز مهم و گرانبه‌است به هر حال نمی‌تونستیم ریسک
کنیم که محافظ رو کلاً حذف کنیم!
- متوجه شدم!
- و نوع سوم و آخری هم ربات‌های انسان‌نماست: شبیه انسان هستن
ولی نه مثل اون! وظایفشون بیشتر خدماتیه؟ مغازه‌ها،
رستوران‌ها و امثال این به عهده اینجور ربات‌ها هستش!
مثلاً همین مغازه که مجله می‌فروشه! چطوره یه نگاهی بهش
بندازیم!
- کنستانتین به یک مغازه مجله‌فروشی و روزنامه‌فروشی اشاره کرد.
هر دو وارد مغازه شدند خیلی بزرگ بود بیشتر به فروشگاه
می‌خورد تا مغازه! مثل فروشگاه‌های آمریکایی مجله‌ها روی
قفسه‌های وسط فروشگاه قرار داشتند! انواع و اقسام مجلات!
کنستانتین جلوتر از ادوارد وارد شد. به فروشنده سلام
داد! فروشنده یک ربات انسان‌نما بود! اسمش آقای هیکس!
یک ربات انسان‌نما با پوستی آلومینیومی و آهنی با چشمانی
آبی چراغ‌مانند که لباس هم به تن نداشت! بدون مو حتی!
- اوه آقای هیکس روزتون بخیر.
- سلام جناب شهردار! خوش آمدین! خیلی خیلی خوش آمدین!
- سلام عرض شد!
- سلام مرد جوان! به مغازه من خوش آمدی!
- ادوارد، آقای هیکس! آقای هیکس، ادوارد! ادوارد از دوستان
قدیمی من هستش! ادوارد آقای هیکس صاحب این مغازه است!
- از آشناییتون خوشبختم!

ادوارد با آقای هیکس دست داد، هیکس که دستانش از فلز بود دست ادوارد را محکم فشرد چون ربات حس ندارد متوجه فشار نمی‌شود! محکم دست ادوارد را فشرد و ادوارد محکم گفت: آخ!

- آقای هیکس اگه ایرادی نداره به مجله‌ها یه نگاهی بندازیم!
آقای هیکس مثل پیرمردهای الکی‌خوش داشت حرف می‌زد و ادوارد هم دست راستش را می‌مالید تا دردش کمتر شود!

- البته که مشکلی نداره دوستان عزیزم! باید بعد از نگاه کردن به مجلات پول‌هاتون رو بدین به من... مجانی نداریم؟

کنستانتین و ادوارد ساکت شدند! آقای هیکس محکم به شانه ادوارد زد: هاهah

- هاهah

- بله همینطوره ولی بزنم به تخته زورشون زیاده!

- ادوارد بیا یه نگاهی به مجلات بندازیم!

- بله بریم!

کنستانتین و ادوارد به مجلات نگاه کردند که چشم ادوارد به یک مجله افتاد! رویش نوشته بود: «داستان‌های نوآگایا»

- هی کنستانتین... بیا ببین چی پیدا کردم!

- چیه؟

- ببین رترو فیوتوریزم چقدر جالبه! عکس روی جلدش رو ببین! داستان‌های جنایی نوآگایا! چقدر قشنگ طراحی کردن!

- منم موافقم! دوست داری یکیش رو بردار!

ادوارد مجله را برداشت و به دنبال قیمت و بارکدش گشت ولی چیزی پیدا نکرد. تصمیم گرفت از آقای هیکس بپرسد.

ادوارد مجله را روی میز آقای هیکس گذاشت و از کیف پولش چند اسکناس یک دلاری مچاله شده و آب دیده درآورد: بفرمایین هر چی گشتم قیمتش نبود چقدر باید پردازم؟

- اینا دیگه چی‌ان؟

- پول! اسکناس‌های یک دلاری؟
- آقای هیکس شروع به خندیدن می‌کند: ما اینجا چیزی به اسم پول نداریم؟
- یعنی چی؟
- اوه ادوارد هنوز با قوانین اولیه شهر آشنا نیست آقای هیکس!
- یعنی این مجانیه؟!
- همه چیز تو نوآگایا مجانیه ادوارد! بهتره اون اسکناس‌هارو بندازی دور!
- کنستانتین خودش مجله را برداشت و به ادوارد اشاره کرد که باید از مغازه خارج شوند.
- روز بخیر آقای هیکس ممنون بابت مجله!
- بازم تشریف بیارین دوستان! خدا به همراهتون!
- ادوارد و کنستانتین از مغازه خارج شدند.
- اون یک ربات بود درسته؟ یه ربات؟
- بله ربات بود!
- چطور ممکنه؟ یه ربات چطور میتونه مفهوم شوخی رو درک کنه؟
- قبلاً هم بهت گفتم همه چیز احساس داره؟
- پس اگه اونجوریه ربات‌های کارگر هم احساس دارن پس این یجور کار کشیدن ازشون هست!
- می‌دوننی این مسئله خود منم اذیت می‌کنه ولی این یه قانونه به هر حال اونا برای کار کردن ساخته شدن!
- پس اگه اونا برای کار کردن ساخته شدن باید به انسان حق بدیم که در رنج و بدبختی زندگی کنند!
- نه اصلاً هم اینطور نیست انسان روح داره ولی اونا نه!
- ولی احساس که دارن؟

- احساس اونا با احساس ما فرق داره... درسته همه چیز احساس داره ولی انسان فرق میکنه ادوارد! اونا شعور انسان رو ندارن... اونا فقط برنامه ریزی شدن تا از انسان اطاعت کنن! اونا گیرنده درد ندارن تا درد رو احساس کنن! عشق و محبت و نفرت براشون مفهومی نداره!

- به هر حال اون خنده رو میفهمه!

- قرار شد عصبانی نشی!

- ببخشید متوجه نبودم!

- بهتره راه بیوفتیم شهر بزرگه خیلی طول میکشه تا بهت نشونش بدم!

- این شهر بزرگ رو باید تو یه روز بگردیم؟

- آره!

- بسیار عالی... به نظرم باید مثل پرنده ها بال دربیاریم تا بتونیم با سرعت ۱۰۰ کیلومتر در ساعت حرکت کنیم تا شهر رو ببینیم!

- با ترن های هوایی! بالا رو نگاه کن.

ادوارد سرش را بالا برد و به ترن های هوایی نگاه کرد. شهر نوآگایا مجهز به متروهای هوایی بود که لوکومتیوها از ریل های میله مانند آویزان بودند و با سرعت حرکت می کردند و این میله ها به وسیله ستون های قطور به ارتفاع ۵۰ متر از سطح زمین قرار داشتند! مردم در ایستگاه ها به طور منظم می ایستادند و سوار مترو می شدند! ریل ها دو طرفه بودند یکی رفت و دیگر برگشت!

- بهتره سوار بشیم به طرف شهرک صنعتی تسلا میریم!

- این چه سبکیه کنستانتین؟ اینجا همه چیز به سبک قدیمی دهه ۵۰ آمریکاست! ولی پیشرفته ان؟

- اول سوار بشیم برات تعریف می کنم.

کنستانتین به همراه ادوارد وارد ایستگاه مترو شدند. دیوارهای ایستگاه با چندین خط موازی فلزی تزیین شده بود و یک ساعت عقربه بزرگ هم در ورودی ایستگاه قرار داشت. مردم

از باجه‌ها آهسته رد می‌شدند! انگار درست سال ۱۹۶۰ آمریکا بود! لباس‌های مردان و زنان! مردان با کلاه‌های لبه‌دار و کت و شلوار یا کت‌های چرمی و زنان هم با دامن‌های بلند یقه‌دار و رنگارنگ با کفشه پاشنه کوتاه و یک پارچه به دور کمر و سبک موی دهه ۵۰ ای!

ادوارد کاملاً نشان می‌داد که تازه وارد است به خاطر همین مردم با تعجب به او نگاه می‌کردند و البته ادوارد هم با تعجب بیشتر آنها را!

نقشه شهر نوآگایا به دیوار زده شده بود و ادوارد برای اولین بار نقشه شهر را دید! شکل شهر بیشتر تخم‌مرغی بود!

- ادوارد زود بیا عقب نمونی! جمعیت زیاده!

- اومدم اومدم! داشتم نقشه شهر رو نگاه می‌کردم خیلی بزرگه!

- تا حالا نیویورک رفتی؟

- فقط یه بار رفتم ۱۴ سالگی!

- امیدوارم بزرگی این شهر رو نسبت به نیویورک حس کرده باشی!

- ما که هنوز جای دیگه‌ای نرفتیم! الان داریم کجا میریم! آهان شهرک صنعتی تسلا! اونجا چی هست!

- یکی از ستون‌ها ۵ گانه نوآگایا؟ ۵ تا نکته تو آتلانتیس هست که نوآگایا رو زنده نگه داشته!

- ۴ تا دیگه چی هستن؟

- یکی یکی! اول میریم به شهرک صنعتی تسلا با اونجا آشنا بشیم!

کنستانتین و ادوارد سوار یکی از ترن‌های هوایی شدند و به نظر کنستانتین به سبک آرت دکو با رنگ سفید و کناره‌های طلایی! سرعت مترو خیلی زیاد بود به طوری که مردم در عرض چند دقیقه به مقصد می‌رسیدند مثل این بود که از اول ورودی بروکلین تا آخر نیوجرسی را در عرض یک ربع طی کنید. مردم به اصطلاح آرت

دکویی در صندلی‌های خاص مترو نشسته بودند. انگار مترو نبود قطار درجه یک حساب می‌شد! قهوه‌جوش، جعبه نوشابه، کیک‌ساز و همه چیز داشت! مردم اگر تشنه می‌شدند آب معدنی یا نوشابه می‌خوردند اگر گرسنه بودند غذا می‌توانستند بردارند! یک بوفه داشت در واقع حتی تلویزیون هم داشت؛ یک تلویزیون بیضی شکل که به سقف مترو نصب شده بود. روکش‌های قرمز صندلی‌ها با خمیدگی ۵۰ درجه ایشان زیبایی خاصی به داخل کابین مترو داده بود. ادوارد از داخل پنجره دایره‌ای بیرون را می‌نگریست. در میانه راه ادوارد چشمش به ساختمان‌هایی افتد که شبیه کلسیوم و سیرکوس ماکسیموس شهر رم بود. وقتی کمی دقت کرد دید که مردم در پله‌های سیرکوس ماکسیموس و کلیوسیوم نشسته‌اند و دارن مبارزه را تماشا می‌کند. گلا دیاتور‌ها داشتند با هم مبارزه می‌کردند ولی انسان نبودند. آنها ربات بودند و ربات‌ها داشتند با هم مبارزه می‌کرد و در سیرکوس ماکسیموس هم همینطور بود به جای ارابه ربات‌های اسب بودند که چهار تا اسب به هم وصل شده بود و یک اربه بدون چرخ را میکشند و یک ربات هم آن را کنترل می‌کند! مردم با شور و هیجان داشتند تشویق می‌کردند. امپراتور مکسیمیلیان هم آنجا حضور داشت و روی لژ مخصوصش نشسته بود و داشت مبارزه را تماشا می‌کرد. یکی از ربات‌ها موفق شد ربات دیگری را به زمین بیندازد. ربات پیروز رو به امپراتور ایستاد و مردم انگشت شستشان را به سمت زمین گرفته بودند و از گلا دیاتور ربات میخواستند تا ربات مغلوب را بکشد. همه می‌گفتند بکشش بکشش بکشش ولی امپراتور باید تصمیمی می‌گرفت. امپراتور شست دستش را به سمت زمین گرفت و او هم کشتن گلا دیاتور شکست خورده را تایید کرد. گلا دیاتور پیروز گلا دیاتور شکست خورده را تکه تکه کرد و قطعات فلزی اش را جدا ساخت.

ادوارد رو به کنستانتین کرد: مکسیمیلیان منو یاد کمودوس میندازه!

کنستانتین: اون امپراتور قدرتمندیه ادوارد شک نکن.

- درست عین برادر بزرگ رمان ۱۹۸۴ رو همه چیز کنترل داره!

چند دقیقه گذشت ادوارد دوباره رو به کنستانتین کرد: هی کنستانتین یه سؤال... من تا الان درخت ندیدم تو شهر مردم افسرده نمیشن؟

- اگه دقت کرده باشی حاشیه‌ها شهر پره از درختان البته چرا دروغ بگم تو شهر کاشتیم درخت همین امروز فردا قراره دربیان؟

- شوخی جالبی بود!

- خیلی هم جدی گفتم!

- آخه تو یه روز چطور ممکنه یه درخت رشد کنه حداقل ۱۵ سال زمان میخواد!

- ادوارد هنوزم منتظرم تا اون خاطرات قبل از ورود به شهر رو فراموش کنی! اینجا نوآگیاست ادوارد شهری که زمان توش معنی نداره! این یه روز یه ساله یا حتی ۱۰ سال!

- واقعاً میگی یا استعاره بود!

- امممم هم واقعی هم استعاره!

- منظورت اینه که زمان رو حس نمی‌کنیم؟ همون جریان فیزیک کوانتوم شد دیگه!

- خب الان باید بحث صفر در زمان رو شروع کنیم؟

- خیلی هم خوشحال میشم تا استاد گرانقدرم یه چیزایی یاد بگیرم!

- ۱۰ دقیقه دیگه می‌رسیم به ایستگاه قطار آتلانیفون تو این ۱۰ دقیقه یه بحثی می‌کنیم!

- چطوره از قضیه سوزان شروع کنیم؟

- سوزان بله سوزان! اول باید بگم کارت واقعاً انسانی بود!

- نظر لطفته ولی هنوزم نمیدونم چی به چیه!

- تو سیگار می‌کشی؟

- نه اهل دود نیستم ولی چه ربطی به این قضیه داشت!
- احتمال ۳۰ درصد توهم وجود داشت البته اگه سیگار می‌کشیدی! یه شوخی بود ولی میخوام بهت توضیح بدم که چرا این اتفاق افتاد!
- سر تا پا گوشم!
- تو تونسته بودی زمان رو نگه داری ولی فقط تو این دنیا! تو دنیا دیگه زمان ثابت بود ولی تو دو تا کارو یجا انجام دادی! هم زمان رو متوقف کردی و هم وارد یه دنیای دیگه شدی!
- اصلاً خودم نمی‌دونم چرا اینجور شد من حتی کنترل هم نداشتم!
- می‌دونم ولی این به معنی این نیست که اختیارت دست خود تو نیست! توضیح بیشتری باید بدی تا بدونم جریان از چه قرار بود تو زمان رو متوقف کردی اونا حتی حرکات دستت رو هم ندیدن!
- نمی‌دونم دیدن یا ندیدن ولی دیوید و دخترش آنا خیلی ناراحت بودن وقتی کارم تموم شد برگشتم دیدم هنوزم دارن گریه میکنن!
- چون زمان براشون صفر بود تو دنیای ماده!
- دنیای ماده؟ اینارو وقتی کما بودم تو گفتی؟
- من گفتم؟
- آره تو گفتی! تو گفتی که توی یه عالم دیگه هستیم و از عالم ماده خارج شدیم... تو داشتی با من حرف می‌زدی... من خودم دیدمت هی داشتی قدم می‌زدی و هی ناپدید می‌شدی!
- چرا من یادم نمی‌اد؟ من فقط سعی می‌کردم که آرومت کنم!
- ولی... ولی تو گفتی همش واقعیت داره!
- خب واقعیت داره چون فقط تو قابلیت ورود به دنیای دیگه رو داری؟
- چرا من فقط؟

- چون تو منبع انرژی هستی؟

- منظورت همون گنجه؟

- نزدیکتر به اون ولی جدی می‌گیم تو حتی با من هم تونستی ارتباط برقرار کنی و حرفای منو بشنوی بدون اینکه خود منم یادم بیاد!

- ولی تو گفتی که فقط حافظه‌ات فعاله بقیه ارگان‌ها از کار افتاده!

- از کار نیوفتاده بیوفته که می‌میری تو حالت صفر قرار گرفتن منظور زنده‌ان ولی کارایشون صفره این حالت من گذاشتم زنو صفر! تو این حالت تمام ارگان‌ها کارایشون به صفر میرسه و تو فقط حافظه و روحت درگیرند! جالبه نه؟ درسته ادوارد من باهات حرف زد!

- تو اونارو از کجا می‌دونستی؟ اون دختره! پیانو می‌زد اون کی بود؟

- آدم تو خوابش کسای رو می‌بینه که فقط یکبار تو عمرش حسرت داشتنش داشت!

- منظورت.....رزتا؟

- بستگی به برداشتت داره ادوارد... تو چیزهایی رو می‌بینی که به عمرت ندیدی و این یعنی قدرت تو یعنی زمان رو تو دستت بگیری ولی تو اون یکی عالم تو تونستی با قدرت وارد دنیای دیگه‌ای بشی ادوارد یعنی یه دنیایی که فقط یه پرده اونو از دید ما پنهان کرده!

- یعنی بعد فرازمانی؟

- نه.....یعنی آره.....یعنی چطور بگم یجورایی فرار از زمان شد... این واقعیت داره تو می‌تونی از زمان فرار کنی به دنیای بعد وارد میشی!

- و من هم دقیقاً وارد دنیای سوزان شدم؟

- همینطور هر چیزی که ما نمی‌تونیم ببینیم تو اون یکی دنیا قرار داره دنیا فرازمانی! شانس خوشبختی روح همه چیز!

- تو داری جدی میگی یا میخوای سرگرم بشم؟

- کاملاً واقعیه و واقعیه! ببین تو تونستی سرطان سوزان رو از بین ببری! چطوری؟ تو تونستی سیاهی رو تمیز کنی! آره سیاهی سیاهی بخت سیاهی که مردم بهش اعتقاد دارن که نور فقط میتونه بهش غلبه کنه!

- یعنی منظورت اینه که بیشتر از سرعت نور حرکت کنیم وارد بعد دیگه میشیم؟

- زدی تو خال ادوارد! درسته! حرکت بالای سرعت نور باعث ورود به دنیای دیگه میشه درست حدس زدی!

- ولی چطور ممکنه؟ یعنی من از سرعت نورم بیشتر رفتم؟

- احتمالش هست... می‌دونی مهم اینه که تو وارد دنیای فراماده شدی یعنی جایی که انسان میتونه چیزهایی رو ببینه و درک کنه که تو دنیای ماده نمی‌بینی ولی می‌فهمه که وجود دارن یعنی این محدودیت زمان باعث میشه ما بعدمون محدود باشه و نبینیم!

- یعنی میشه خدا رو هم دید؟

- خدا رو میشه همه جا دید ادوارد و اما سوزان اون روحش کثیف شده بود تو خوابم بهت گفتم تو نور از خود ساطع کردی که سیاهی رو از بین برد... این به چشم مردم عادی دیده نمیشه! چه باور کنی چه نکنی بدی‌ها و خوبی‌ها در همان دنیایی قرار داره که تو رفتی... خوبی و بدی در دنیای ما انتزاعیه ولی در دنیای فرازمانی قابل مشاهده است و با ورودت اونارو دیدی و تاثیراتشونو دیدی!

کنستانتین همینطور که داشت به حرف‌هاش ادامه می‌داد، بلندگوی مترو شروع به صحبت کردن کرد: مسافرین محترم به ایستگاه آتلانیفون خوش آمدین!

- پاشو رسیدیم بعداً بقیه رو بهت توضیح میدم!

کنستانتین و ادوارد از مترو خارج شدند و بعد از کمی پیاده روی به یک پله بزرگ رسیدند که مردم داشتند از آن بالا و پایین می‌رفتند.

ادوارد با تعجب از کنستانتین پرسید: اینجا کجا میره کنستانتین؟

- اینجا رو باید بریم پایین تا ببینی... زیاد طول نمیکشه بیا!

شروع به حرکت کردند، از پله‌ها پایین می‌رفتند و ادوارد هم داشت به تزئینات پله نگاه می‌کرد کف پله‌ها سرامیکی بود با نردبان‌ها طلایی رنگ و دیوار پله‌ها به سبک آرت دکو تزئین شده بود و وسط سقف مشرف به پله‌ها یک لوستر بزرگ آویزان بود که همه جا را روشن می‌کرد. کم‌کم که پایین می‌رفتند نور کم می‌شد و صدای قطارها زیاد.

کنستانتین ایستاد و ادوارد هم ایستاد: خب ادوارد اینجا ایستگاه آتلانیفون هست. اینجا رو دقت کن اینجا درست وسط شهره... مردم میان و با قطارهای سریع‌السیر به مقصد میرن... شهر ۴ نکته اصلی داره ساده بگم مثل اطراف شهر اون بالاهاست مردم اونجا زندگی می‌کنند و برای کارهاشون به وسط شهر میان!

- کار؟ تو که گفתי ربات‌ها انجام میدن؟!

- همشون نه ۷۰ درصد به مردم تو کاراشون کمک می‌کنند! قبلاً هم گفتم درسته که ربات‌ها دقیق ساخته شدند ولی بهتره انسان کار کنه و ربات هم بهش کمک کنه!

- اونم از شانس منه که یه ربات منو عمل جراحی کنه!

- اونم من بهش کمک کردم!

- باز از هیچی بهتره! الان داریم میریم به تسلا؟

- دقیقاً اینجا رو ببین ایستگاه مثل یه چهارراه که قطارها به یه مقصد میرن قسمت شمالی یه شهرک قسمت جنوب یه شهرک و قسمت‌های شرق و غرب شهر یه شهرک دیگه هستن! برای اینکه کار

راحت‌تر بشه ما تو هر شهرک یه بخش تولیدی و خدماتی قرار دادیم!

- خب؟ توضیح بیشتری نمیدی؟

- فعلاً نه... یکی یکی باید بریم بعد الان به قسمت جنوبی میریم یعنی شهرک تریالانا! شهرک صنعتی هم اونجا قرار داره! فقط از آرت دکو لذت ببر ادوارد!

کنستانتین این جمله را با لبخند گفت و گویی جز آرت دکو سبک دیگری در این شهر نبود و واقعاً هم اینطور بود. همه جا به سبک آرت دکو طراحی شده بود! خط‌های دراز یا زیگزاگی با طراحی‌هایی شبیه نور خورشید و گاهی عناصر لوزی شکل همه جا دیده می‌شد. ساختمان‌های سر به فلک کشیده با نورپردازی طلایی رنگ و پنجره‌ای مستطیلی که نور طلایی‌شان آنها را از بافت سیاه‌رنگ ساختمان‌ها نمایان می‌ساخت!

قطارهای نوآگایا در کمال ناباوری بخاری بودند ولی فقط طراحی‌شان چون حتی ذره‌ای بخار هم به چشم دیده نمی‌شد. لکوموتیوها هم به سبک آرت دکو طراحی شد بودند و یک نیزه سه سر که زیر چراغ جلویی لکوموتیو حک شده بود! لکوموتیوهای طرح پی آر آر تی ۱ راه آهن پنسیلوانیا که در سال‌های آغازین دهه ۴۰ پا به عرصه راه آهن ایالات متحده گذاشته بود هم اکنون در شهر نوآگایا دیده می‌شد! تلفیقی از آینده و کلاسیک! بدون شک زیباترین شهر جهان از دیدگاه ادوارد بود به طوری که اقامت چند روزه که بعد از به هوش آمدن ادوارد بود باعث شد که به سرعت خاطرات شهر و میهن خود را از خاطرش پاک کند و این شهر را برای زیستن انتخاب کرد! کابین‌های قطار هم شبیه کابین‌های دهه ۵۰ بود؛ لوکس و درجه‌یک با رنگبندی قرمز و سیاه! از سقف ایستگاه ساعت‌های عقربه‌ای آویزان شده بودند که زمان رفت و آمد لکوموتیوها را نشان می‌داد هر مسیر ۴ قطار داشت که با در نظر گرفتن رفت و برگشت می‌شد ۸ تا! دو تا مسیر بود که قرینه هم قرار داشتند و غیر هم سطح بودند و به وسیله یک پل از هم جدا می‌شدند یک مسیر از شرق به غرب و مسیر دیگر از شمال به جنوب و برعکس می‌رفت! هر قطار شامل ۲۰ عدد کابین که ۳ کابین آذوقه و ۱۷ کابین مسافر و دو لکوموتیو می‌شد.

ادوارد منتظر کنستانتین ماند تا بلیتها را بگیرد وقتی رسید به ادوارد اشاره کرد که راه بیافتد و زود سوار قطار شدند و در یکی از کابینها نشستند. کابینها هم مثل متروها مجهز به سیستمهای پیشرفته بودند مثل تلویزیون و رادیو!

ادوارد و کنستانتین دو نفری در کابین نشستند و کنستانتین به مسئول قطار که یک ربات بود سفارش داد تا کسی وارد کابینشان نشود و میخواست با ادوارد خلوت کند!

- خب نظرت چیه راجع به قطار!؟

- از وقتی که به این شهر اومدم یعنی منظورم دو روزه که به هوش اومدم چیزهای عجیبی رو دیدم اینم روش!

- حالا چیزهای زیادی رو خواهی دید ادوارد!

- یه سؤال؟

- بپرس!

- شما زیاد میونتون با آمریکاییها خوب نیست چرا سبک هنریشونو دنبال می کنید؟

- اگه منظورت آرت دکو هست باید بگم آرت دکو فرانسویه نه آمریکایی!

- چه فرقی داره هر دوشون از یه سبک و سیاقن!

- می دونی آرت دکو یه جنبش بود که برای روحیه دادن به مردم جنگزده ظاهر شد! بعد جنگ بزرگ مردم دیگه روحیه زندگی نداشتن تو فرانسه، آلمان و حتی بریتانیا! آرت دکو برای این بود که مردم از خاطرات تلخ جنگ رهایی پیدا کنن... این مردمی که میبینی اینجا زندگی میکنن همشون زاده اینجا نیستن! مردمی هم اینجا زندگی میکنن که از جنگ و فقر فرار کردن! ما اینجا هر چیزی رو که با جنگ تضاد داشته باشه و صلح رو جلوه بده مورد ستایش قرار می دهیم و آرت دکو هم از این غائله مستثنی نیست ادوارد عزیز!

- قطار حرکت نمیکنه؟

- یه نگاهی به بیرون بنداز!

ادوارد از پنجره گرد کابین بیرون را نگاه کرد! قطار حرکت کرده بود با سرعت زیادی می‌رفت با سرعتی باورنکردنی نزدیک به ۵۰۰ کیلومتر بر ساعت!

- ما کی حرکت کردیم؟!

- همین چند لحظه پیش!

کنار پنجره یک میز قرار داشت که رویش یه بطری نوشیدنی و دو لیوان و یک گلدان قرار داشت ولی حتی تکانی هم نمی‌خوردند!

- ولی چطور ممکنه ما حتی حس نکردیم حرکت قطار و حتی الانم متوجه نیستیم!

- این یعنی معجزه مغناطیس! قطارهای اینجا نه دیزلی‌اند نه بخاری و نه برقی ادوارد! با موتور مغناطیسی حرکت می‌کنن... کلاً موتور مغناطیسی اینجا حرف اول رو می‌زنه... با کمک موتور مغناطیسی جاذبه فیزیکی ثابت می‌مونه و تو حرکت رو احساس نمی‌کنی... ببین هیچ چیز تکون نمی‌خوره این یعنی نیروی جاذبه تمام‌عیار!

- وای خدای من! واقعاً مردم خشکی خیلی عقب‌افتاده‌اند.

- بهتره از اصطلاح اون بالا به جای خشکی استفاده کنی ادوارد!
۱۰ دقیقه دیگه میرسیم به تریالانا!

- از نوآگایا تا ترینا چقدر راهه؟

- ترینا نه تریالانا!

- همون! چقدر راهه!

- ۲۰۰ کیلومتر!

- ۲۰۰ کیلومتر رو تو ۱۰ دقیقه میریم؟

- دقیقاً!

- بهتر از این نمیشه! کلاً چیزی به اسم سختی و رنج تو این شهر وجود نداره!

- حتی نوک سوزن!

- ولی به نظرم درست نیست فقط یه عده کمی اینجا تو ناز و نعمت باشن و مردم خشکی یعنی همون بالایی‌ها تو بدبختی و جنگ به سر ببرن!

- کم‌کم داری به ایدئولوژی ما نزدیک میشیم! تلاش ما هم همینه ادوارد. آرزوی بزرگی که داریم اینه که همه مردم مثل مردم نوآگایا باشن! سرمایه‌داری از بین بره و مردم مساوی باشن!

- آخه چرا سرمایه‌داری؟ دلیل مخالفتت با اون چیه!

- باعث جنگ همین سرمایه‌داریه! همینطور که انیشتین گفته بود منبع اصلی همه کارهای شیطانی عطش سیری‌ناپذیر نظام سرمایه‌داریه!

- خب جنگ از اول بوده دیگه!

- همش سرچی؟ سر طمع و زیاده‌خواهی! جنگی که الان مردم دچارش هست فقط برای پر کردن جیب یه عده درست شده! عطش سیری‌ناپذیر نظام سرمایه‌داری باعث همه این بدبختی‌هاست! اکثریت با مزد کم برای اقلیت ثروتمند کار می‌کنند و روزبه‌روز ثروتمندان ثروتمندتر و فقیران فقیرتر می‌شوند!

- آهان پس تو طرفدار نظام سوسیالیستی هستی!؟

- نه ایدئولوژی سوسیالیسم از نظر ما رد هست سوسیالیسم هم مثل کاپیتالیسم به مال مردم چشم دوختن همشون... شعاره مساوی بودن تو نظام کمونیسم چیزی جز یک دروغ و توهم نیست... کمونیسم هم مثل سرمایه‌داری فقط برای جنگ‌افزار سرمایه‌گذاری میکنه! مادی‌گرایی کمونیسم باعث شده به چپاول اموال دست بزنه... ادوارد اینجا ایدئولوژی‌های تاریخ گذشته به درد جرز لای دیوار میخوره و انسان باید شرافتمندانه زندگی کنه متوجه هستی که چی میگم؟

- متوجهم!

کنستانتین ادامه داد: جنگ عامل اصلی جمع شدن ما تو این شهره ادوارد... تو این دوران بحرانی که جنگ کار روزمره شده باید به فکر آینده بشریت باشیم و تو اینجا هستی تا این هدف والا رو دنبال کنی!

کنستانتین داشت ادوارد را هیپنوتیزم می‌کرد: کاپیتالیست دشمن قسم خورده توست!

ادوارد مردمک‌های چشمانش ثابت ماند و سخنان کنستانتین را تکرار کرد: کاپیتالیزم دشمن قسم خورده منه!

- تو باید هر کاری انجام بدی تا نیست و نابودشان کنی.
- من دست به هر کاری می‌زنم که نیست و نابودشان کنم.
- از این لحظه به بعد سوگند یاد می‌کنم تا نابودی جنگ بجنگم.
- از این لحظه به بعد سوگند یاد می‌کنم تا نابودی جنگ بجنگم.
- شعارت این است: جنگ علیه جنگ.
- شعارم این است: جنگ علیه جنگ!
- الان باید آرام بگیری!

با گفتن این جمله ادوارد به خواب رفت! چند لحظه بعد کنستانتین بیدارش کرد: ادوارد بلند شو رسیدیم!

ادوارد چشمانش را مالید: خوابم برد یه لحظه!

- خسته بودی واسه اون... بلند شو رسیدیم!

- رسیدیم چرا اینقدر دیر؟

- دیر نیست... تو اونجور حس کردی... از خستگی خوابت برد پاشو!

ادوارد دست کنستانتین را گرفت و بلند شد هر دو کابین را ترک کردند و از قطار خارج شدند. ادوارد هنوز چشمانش تار می‌دید، چند لحظه صبر کرد وقتی چشمانش دید کامل پیدا کرد به منظره

مقابلش خیره شد. داخل یک ایستگاه بزرگ بودند که جمعیت مردم بیشتر بود! کنستانتین به ادوارد گفت که باید زود از ایستگاه خارج شوند. از ایستگاه بیرون آمدند. قسمت شمالی ایستگاه شهرک تریالانا قرار داشت و قسمت جنوبی هم شهرک صنعتی تسلا! ادوارد تصور می‌کرد چون از قسمت شمالی وارد شهر می‌شوند باید شهرک تریالانا در قسمت شرقی یا غربی قرار داشته باشد ولی اینگونه نبود چون قطار از قسمت شرقی وارد شهر شده بود.

آنها از ورودی جنوبی ایستگاه خارج شدند و وقتی خارج شدند کنستانتین با دست به شهرک اشاره کرد و به ادوارد گفت: بفرما اینم شهرک صنعتی تسلا زادگاه ایویزائوس!

ورودی شهرک یک دروازه بزرگ داشت و در بالای آن داخل یک تابلوی بزرگ قوسی شکل با الفبای آرت دکو نوشته بودند: به شهرک صنعتی تسلا خوش آمدید!

- پس معطل چی هستی ادوارد؟! زود باش دنبالم بیا!

هر دو وارد شهرک شدند و از دروازه عبور کردند چند قدم جلوتر یک حوض بزرگ بود که چند تا فواره داشت و وسط مجسمه بزرگ نیکولا تسلا قرار داشت که روی صندلی نشسته بود و یک گوی به دست داشت که از آن جرقه‌های برق ساطع می‌شد!

- نیکلا تسلا؟! دیوانه‌ترین دانشمند دنیا؟!!

- تسلا نابغه بود؛ تحقیقاتش به پیشرفت علم تو شهر نوآگایا خیلی کمک کرده... به وسیله قدرت برق توانایی‌های زیادی برای ما به وجود آورده... بیا بریم یه دوری بزنیم بعد یه مطلب مهمی رو باید بهت بگم! بهتره سوار یکی از این ماشین‌های پرنده بشیم هاهاه!

- خیلی خوشحال به نظر می‌رسی کنستانتین؟!!

- بایدم باشم ادوارد... خیلی به هدفم نزدیکم البته به لطف تو!

- من هنوز کاری نکردم که!

- به وقتش ارزش خودتو خواهی دونست... ما که ارزش تورو می‌دونیم!

- خیلی جالبه یه موجود فراطبیعی شدم از یه زمان و مکان دیگه... جالبه من یه انسانم کنستانتین!

- هممون انسانیم ولی چیزی که مارو از هم متمایز میکنه درونمونه... اینو پیش خودت نگه دار! سوار شو!

کنستانتین جلوتر رفت و ادوارد قبل از آنکه سوار ماشین شود به چشمان مجسمه نیکولا تسلا خیره شد و همان‌طور که داشت به چشم و صورت مجسمه نگاه می‌کرد ناگهان سر مجسمه چرخید و مستقیم به ادوارد نگاه کرد. ادوارد ناگهان هل شد و سرش را تکان داد و چندین بار پلک زد در آخرین پلک دید که سر مجسمه سر جایش است و تکانی نخورده است! ادوارد ابروی چپش را به نشانه تعجب بالا برد ولی اعتنایی نکرد و در ذهنش بنا را بر این گذاشت که شاید از فرط خستگی باشد!

سپس ادوارد سوار یکی از ماشین‌های هیپو شد و سقف شیشه‌ای‌اش را بست و کنستانتین هم ماشین را روشن کرد.

- آرت دکو؟!

- اوهوم!

- خب برای اینکه راحت بشینیم و صحبت کنیم ماشین رو میذارم رو حالت رانندگی اتوماتیک!

- بله جناب شهردار!

- اوپس ببخشید یادم رفت!

- چرا نگفته بودی شهرداری؟

- الان یادت افتاد؟

- حرف اونقدر زیاد بود که از یادم رفت چرا اون لباس نظامی تو نپوشیدی!؟

- اون لباس نظامی نیست، لباس کار منه... چهار تا ستاره هم که رویه اش حک شدن نشانگر شهردار بودن منه... ژنرالی نیست!

ماشین شروع به حرکت کرد بدون اینکه کنستانتین دستش را روی گاز یا فرمان بگذارد سپس ادامه داد: الان واسه چند روز گفتم از کار مرخص بشم و به تو برسم ادوارد... لباس معمولی پوشیدم شهردار بودن سخته خیلی!

- پس ترکیببندی شهر کار تو بود؟

- تعریف از خود نباشه بله من ۴۰ ساله که شهردار اینجام... آرت دکو هم پیشنهاد من بود... هزینه اش زیاد نبود البته!

- خیلی عالی! پس فکر کنم داوینچی رو هم گذاشتی جیبت! چون اون این همه سمت نداشت! هم طراحی، هم شهردار، هم مخترع، هم روانشناس، هم فیزیکدان و هم مهندس!

- احتمالش هست از ژنهای داوینچی تو منم باشه احتماله دیگه ممکنه باشه ممکنه نباشه چون من خودم روی انسانهای بزرگ تاریخ که شبیه هم بودن و تو دوره های مختلف زندگی کردن تحقیق می کنم! مثلاً آدولف هیتلر و آتیلا! به فاصله ۱۵ قرن از هم زندگی کردن با مشخصات جغرافیایی متفاوت! ولی هر دوشون رهبران بزرگی بودن! احتمال هست تو هر دوره انسانهای بزرگی بیان که شبیه یا حتی عین خودشون سالیان دور زندگی می کرده! خب بگذریم این ساختمون رو می بینی روش نوشته هیپو اینجا کارخونه و شرکت سازنده این ماشین هاست!

شهرک صنعتی تسلا وسط بود با کارخانه های بزرگ و زیاد که حتی یک دودکش هم نداشتند!

- اون یکی ساختمون رو می بینی؛ اونجا ساختمون آتلان-تک هست. رباتها اونجا طراحی و ساخته میشن اون یکی کارخونه هم اسمش لازاروس هست؛ اونجا لوازم پزشکی و اینا ساخته میشه، کارخونه ای که کنار آتلانتک می بینی کارخونه ساخت لوازم خونه است! مبل، یخچال و همه چیز! بعد یدونه ام کارخونه داریم مخصوص نوشیدنی و مواد غذایی... خلاصه هر چی که اون بالا کارخونه هست ما بهترینشو اینجا داریم!

- دودکش ندارن اینا؟

- دودکش داشته باشن که همه تو شهر خفه میشن ادوارد! اینجا از نیروی انرژی الکتریکی و مغناطیس استفاده میشه که جلوی آلودگی هوا هم گرفته میشه! خلاصه بگذریم خودت می‌تونی فکر کنی چرا بعضی چیزا تو شهر فرق داره با بالا!

- پس اینجا یکی از ۵ پایه اصلی شهر نوآگایا بود بقیشو نشون نمیدی؟

- عجله نکن برمی‌گردیم به قصر اونجا تو دفترم بهت توضیح میدم.

کنستانتین برای چند ساعت ادوارد را دور شهرک صنعتی چرخاند و عصر ساعت ۷ با همان قطار سریع‌السیر تی یک به شهر بازگشتند ولی کنستانتین تصمیم گرفت تا فردا صبح در خانه ادوارد اقامت کند برای همین شب را در کنار ادوارد گذراند.

فصل چهاردهم: یک قرن جلوتر!

عصر همان روز، ساعت ۸ نوآگایا، امپراتوری آتلانتیس

ادوارد روی تختش لم داده بود و در حال خواندن کامیک بوک بود و کنستانتین هم در آشپزخانه عصرانه آماده می‌کرد. ایوی هم مشغول تمیز کردن خانه بود. ادوارد از زیر مجله شروع به صحبت کردن کرد و بحث باز شد: میدونی کنستانت این دو روز خیلی چیزا یاد گرفتم؟

- بگو ببینم چیا؟

- امید و عشق همه چیزه! فهمیدم هنوزم میشه امید داشت... میدونی من همیشه تو زندگیم بر این باور بودم که مساوی کردن همه انسان‌ها کار غیرممکنیه ولی با دیدن این شهر متوجه شدم که هنوزم امیدی هست! این امید رو بهم داد که میشه همه انسان‌ها از حقوق مساوی برخوردار باشند و فاصله طبقاتی بیاد پایین و صلح جای جنگ رو بگیره. درسته اختلاف عامل زیبایی جهانیه ولی نه این حد!

- خوشحالم که اینو می‌شنوم ادوارد... تو میتونی به بشریت کمک بزرگی کنی من میدونم ادوارد!

- ولی چطوری من فقط یه پسر ساده و ضعیفم!

- هیچکس یه شبه به جایی نرسیده! آمریکایی‌ها یه ضرب‌المثل دارن که میگه واسه هر چیز یه آغازی هست. از کجا باید شروع کنی بستگی به تو داره!

- اگه منظورت سر بریدن با پنبه است من باید بگم اهلش نیستم!

- کسی نگفت که با پنبه سر می‌بریم یا با ساپور! اینجا یه اسلحه داریم که خودش خطرناکترین سلاحه!

- چی؟

- علم! علم خطرناکترین سلاحه و زمانی خطرناکتر و افسار گسیخته‌تر میشه که به دست ناهلان بیفته... متوجه هستی که چی میگم؟

ادوارد همانطور که سرش زیر مجله بود جواب داد: بله! بله! کاملاً!

کنستانتین عصرانه را از داخل مایکروفر درآورد. چندتا دونات بود با دو لیوان شیرقهوه! روی سینی گذاشت و آورد کنار ادوارد. یکی از لیوان‌های قهوه را به ادوارد داد و سپس سینی را روی میز گذاشت و بعد لیوان خودش را برداشت و بقیه حرف‌هایش را زد: خب ادوارد امیدوارم از تور روز اولمون خوشت اومده باشه؟

- کدوم تور؟ آهان تسلا... خیلی جالب بود بازم مشتاقم بیشتر جاها رو ببینم!

کنستانتین به ساعت روی دیوار نگاه کرد: الان ساعت ۸:۱۵ است بهتره همین الان بریم یه دوری بزنیم!

- آره... موافقم شهر رو توی شب ندیدم!

- وقتی شب میشه محشره... ماه مصنوعی که میاد بالا شهر خیلی احساسی میشه. نورافکن‌ها شروع میکنن به تابش نور به سمت آسمون! ادوارد نباید از دستش بدی تو این شهر زمان وجود نداره یعنی باس بیخیال دیروز و فردا بشی و باید تو حال زندگی کنی!

- پس منتظر چی هستی بریم! بذار قهوه‌مو بخورم!

ادوارد لیوان شیرقهوه را سرکشید و رفت سراغ بند لباس و تک کتش را برداشت و تنش کرد. بعد ادوارد می‌خواست از در جلویی بیرون برود که کنستانتین صدایش کرد: ادوارد از این طرف!

- مگه نمیریم بیرون؟

- بله میریم ولی از این طرف!

ادوارد از در پشتی که به گاراژ کنار خانه منتهی میشد دنبال کنستانتین رفت. وقتی وارد گاراژ شد دید که یک ماشین نو پارک کرده و کنستانتین به ادوارد اشاره می‌کند: سوار شو بریم!

ادوارد با تعجب گفت: این همون کادیلاک معروف تو نیست؟ گیا؟

- آره خودشه... گفتم مثل دو سال پیش با هم بریم این بار تو بیرون!

- ولی این که بنزینیه هوا رو آلوده میکنه!

- جای نگرانی نیست هیبریدیش کردم!

- این شد یه چیز دیگه بریم!

کنستانتین سویچ ماشین را برای ادوارد پرت کرد. هر دو سوار شدند و ادوارد ماشین را روشن کرد و شروع به حرکت کردند! برخلاف بقیه ماشین‌ها که تایر نداشتند، ماشین کنستانتین در شهر قابل توجه بقیه بود!

- میگم مردم چپ چپ نگاه میکنن!

- خیلی وقته وسیله چرخ‌دار ندیدن واسه اونه... اینجا همه عادت کردن که همه چیز رو هوا باشه!

- الان اگه یکی از این اون ماشین‌های هیپو تو شهر نیویورک بود مردم بهش چشم می‌دوختند!

- چیزهای خاص همیشه مورد توجه هستن ادوارد عزیز، چه با ارزش باشن چه نباشن!

- خاص باشه مسلمه با ارزشه!

- از لحاظ مادی شاید ولی از لحاظ باطنی همیشه ارزش دارن! در ضمن مراقب چراغ قرمز باش!

ادوارد ناگهان پایش را روی ترمز می‌گذارد و ماشین متوقف می‌شود!

- اون بالا تا الان ماشین نروندی؟

- نه راستش بیشتر اوقات موتورسیکلت می‌روندم!

- دقت کن!

- چشم... چشم...

کنستانتین رادیوی ماشین را روشن کرد و بعد از کمی تنظیم فرکانس به ایستگاه موسیقی رسید و صدایش را بلندتر کرد. آهنگ داشت کم‌کم بلندتر می‌شد و صدای بام بام بام به گوش می‌رسید!

- از این بهتر همیشه ببین چه آهنگ زیبایی رو داره پخش میکنه؟

- این رو من قبلاً شنیدم!

- این آهنگ شاهکار انیو موریکونه است اثری جاودان از انیو موریکونه و ژوآن بائز در تصنیف نیکولا ساکو و بارتلومئو وانزتی خوندن محشره واقعا محشره... این بدون شک یکی از شاهکارهای تاریخ موسیقیه!

- ساکو و وانزتی؟

- ساکو و وانزتی بیچاره‌ها قربانی یه توطئه کثیف شدند فقط برای اینکه میخواستن در برابر ظلم سرمایه‌داران بایستند!

- خیلی به طبقه کارگر علاقه داری کنستانتین نه؟

- نه من طرفدار کسایی هستم که حقشون ضایع میشه... برای من شوروی و آمریکا هیچ فرق نداشت چون هر دوشون برای پر کردن جیبشون زندگی میکردن... بلوک شرقی به زور مردم و اادار به قبول سوسیالیسم می‌کرد درست مثل نازی‌ها و سرمایه‌دارا هم نیروی انسانی رو با مزد کم به کار میگیرن یا هم با جنگ و فروش اسلحه پول به جیب میزنن! این چیزیه که منو و امپراتورو به شدت اذیت میکنه ادوارد!... بین ادوارد اینجا کسی زیر کار اجباری نمیره همه با خیال آسوده زندگی میکنند.

- ولی من خودم مخالف جنگم... من نمیخوام جنگی در کار باشه!

- همه ما اینو میخوایم واسه همین یه آرمان بزرگی برای خودمون داریم: جنگ علیه جنگ!

کنستانتین به ادوارد اشاره کرد که به سمت چپ بپیچد و از روی پل هوایی مسیرش را ادامه دهد. شهر پلهای بلندی داشت که از زمین ارتفاع گرفته بودند و ماشین‌ها هم روی پلهای دراز حرکت می‌کردند و روی خیابان‌های کف زمین.

- داریم کجا میریم؟

- داریم میریم قصر محل کارم!

- داشتی می‌گفتی جنگ علیه جنگ!

- بله جنگ علیه جنگ... مطمئنم آرزوی هر انسان سالم اینه که صلح جای جنگ رو بگیره... تو هم مثل من فکر می‌کنی ادوارد؟

- بله مثل تو فکر می‌کنم ولی نظر من اینه که بهتره انسان از راه دیگه به جز جنگ با جنگ مبارزه کنه.

- بارها این کارو امتحان کردیم ولی افسوس که جواب نداد! ولی باز هم ادامه میدیم به امید روزی که دیگه اسم جنگ بر زبون کسی نیاد ولی الان رانندگیتو بکن!

ادوارد تا ورودی قصر رانندگی کرد بعد از وارد شدن به قصر هر دوشان از ماشین پیاده شدند و به سمت دفتر کنستانتین

رفتند. دفتر کار کنستانتین زیر قصر قرار داشت که کاملاً زیر زمین بود. ورودی دفتر کنستانتین یک پله داشت که درست دم در ورودی قصر بود و دو پله هم کنار ورودی دفتر قرار داشت که به داخل قصر ختم می‌شد. کنستانتین و ادوارد از پله‌ها پایین آمدند و کنستانتین جلوتر در دروازه مانند دفترش را که دوتایی بود باز کرد. هر دو وارد شدند و کنستانتین غرورآمیز به ادوارد خوش‌آمد گفت: به دفتر من خوش اومدی ادوارد!

کنستانتین دفتر بسیار بزرگی داشت که مملو از وسایل عتیقه و لوازم تحقیقاتی بود. در وسط اتاق میز بزرگش قرار داشت که رویش چراغ مطالعه، تلفن آن هم برای تزئین و خودنویس و انواع و اقسام وسایلی که یک فرد در عالم می‌توانست داشته باشد. در یک گوشه بدن خشک شده حیوانات قرار داشت؛ از اهلی گرفته تا نوع وحشی‌اش طرف دیگر و سیال تحقیقات مثل میکروسکوپ نوار مغزی و کپسول اکسیژن طرف دیگر چند تا میز و صندلی برای پذیرایی!

- منصفانه اگه بخوام دفتر قبلیت بهتر از این بود کنستانتین؟
منظورم همونی که آستین داشتی!

- چرا اینجور فکر می‌کنی؟

- کلکسیون ماشین اینا کجاست؟

- حدس بزن!

- خب معلومه دیگه زیر اتاقت قایمشون کردی؟

- فقط ماشین؟

- مگه چیز دیگه ای هم هست؟

- یه چیزی که حتی خودمم با دیدنش ضعف می‌گیره چه برسه به تو؟

- ۲۰ سؤالیش نکن کنستانتین... تو خودت میدونی من آدم عجولی هستم!

کنستانتین در حال جمع کردن کاغذهای روی میزش بود و ادوارد هم همینطور که داشت حرف می‌زد به در و دیوار اتاق کنستانتین می‌نگریست.

- بهتره تورو با شاهکار قرن آشنا کنم البته من میگم شاهکار شاید تو بگی معجزه!

کنستانتین کاغذ را داخل کشوی میز بزرگش گذاشت سپس کشوی وسطی میزش را باز کرد کنارش یه اسلحه کمری دراز بود، قالبش شبیه تفنگ‌های دستی قرن ۱۸م بود ولی پیشرفته‌تر بود! حسگری ظاهر شد و کنستانتین رویش فوت کرد و کشو را بست و عقبتر رفت. میز شروع به چرخیدن کرد و کنار رفت سپس قسمت دایره‌ای کف اتاق که میز رویش قرار داشت حرکت کرد و حفره‌ای باز شد که پلکان مارپیچی داشت و به سمت پایین می‌رفت. کنستانتین عصایش که سر هشتپا داشت برداشت و به ادوارد اشاره کرد: خب معطل چی هستی بریم!

ادوارد ابتدا به کنستانتین که بزرگتر از او بود تعارف کرد سپس خودش پشت سر کنستانتین به دنبالش رفت. از پله‌ها که داشتند پایین می‌رفتند کنستانتین نوک عصایش را به پله‌ها می‌کوبید و صدای تاک توکش در داخل حفره پلکان بازتاب می‌شد.

- راستی کنستانتین، چرا اکثر اوقات بدون عصا راه میری؟ سنت زیاد شده دیگه.

- میدونی ادوارد به خودم تلقین می‌کنم که باید کمتر از عصا استفاده کنم ولی گاهی اوقات هوس می‌کنم به دستم بگیرم دیگه ۷۵ سالمه!

- ولی جالبه مثل یه مرد ۴۰ ساله هستی!

- خوردن سبزیجات و شیر به جای هله هوله که شما جوونا میخورین منو اینجور کرده! من خودم یه گیاهخوارم.

- میدونم کلاً خیلی خاصی! می‌دونی که انسان‌های بزرگ اکثرشون گیاهخوار بودن!

- من اونقدرم بزرگ نیستم کجا دیدی اسم منو بگن؟

- ولی سعی می‌کنی که بزرگ باشی!

- آگه بتونم برای نظریاتم اثباتی پیدا کنم، اون وقت آره خودت میدونی هنوز تو تئوری حرکت بیشتر از سرعت نور ورود به بعد دیگه زمانی موندم همون چیزی که تسلا هم روش کار کرد ولی جواب نداد!

- علم یه چیزیه که یه شبه جواب نمیده کنستانتین عزیز! مطمئنم به زودی به جواب خواهیم رسید!

- آگه عمری باقی بمونه! بفرما رسیدیم!

بعد از اینکه پله‌ها را طی کردند به راهروی درازی رسیدند که در کناره‌هایش کنستانتین خودروه‌های عتیقه و کلاسیک را نگه می‌داشت.

- دیدن دوباره این ماشین‌ها خالی از لطف نیست!

- اینا مهم نیستن اون چیزی که پشت در راهرو هست اون مهمه... پشت سرم بیا!

راهرو به یک در بزرگ فلزی ختم می‌شد که دو تا سر انسان رویش برجسته و حاشیه‌های چهارچوب در با نوارهای طرح زیگزاکی طلایی و سیاه‌رنگ آرت دکو تزئین شده بود.

کنستانتین در را باز کرد ولی همه جا تاریک بود و جایی دیده نمی‌شد. کنستانتین کلید برق را زد و چراغ‌های یکی یکی شروع به روشن شدن کردند. بعد از چند لحظه کل محوطه روشن شد و همه چیز نمایان گشت. انگار شبیه یک اتاق فرمان بود که به جای دیوار سنگی یا آجری شیشه بود و فقط کفش شیشه نبود!

کنستانتین با اعتماد به نفس بالا به ادوارد گفت: این شما و این همه فلاویوس!

زیردریایی غول پیکری که طولش ۴۰۰ متر و ارتفاعش ۱۰۰ متر بود در وسط محوطه جلویی اتاق فرمان شناور بود ولی نه در آب بلکه با ۴ سکو محکم نگه داشته شده بودند.

- فلاویوس! این همونی بود که کشتی‌های یانکی‌هارو تو عرض چند دقیقه به قعر دریا فرستاد!

بدنه فلاویس کشیده بود و از کناره به شکل یک مستطیل عریض خمیده بود و دو تا موتور بزرگ به کناره‌هایش در قسمت عقب با دو عدد سکو کوتاه چسبیده شده بودند و هر موتور در کنار قسمت جلویی‌اش دو حفره دایره‌ای بزرگ داشتند که لاجوردی رنگ بود. موتورها از بغل مانند یک سوت پلیس بودند و قسمتی که با دهان به سوت دمیده می‌شود قسمت خروجی موتور بود! فلاویوس دو کابین داشت یکی در زیرش و یکی در بالا قسمت عقب نزدیک به دم و زیر کابین پایینی یک برجک بزرگ با یک لوله توپ داشت و اسم فلاویوس طلایی در دو طرف دماغه و نشان سلطنتی آتلانتیس نیزه سه سر در جلو زیردریایی حک شده و زیر مجسمه هشت‌پایی وصل شده بود و شیارهای اژدرافکن در جلو و سیلوهای پرتاب موشک در بالای زیردریایی جلوی کابینه بالایی قرار داشت!

- بر شیطون لعنت! داستان‌هایی که می‌خوندم داره واقعی میشن!

- داستان؟ امیدوار بودم یه روزی بتونی فرق بین داستان و واقعیتو بدونی ادوارد عزیزم!

- اگه اون اتفقای شب دو ماه پیش توهم نباشن به جرأت میتونم بگم کنستانتین تو واقعاً ابرانسانی! من فکر می‌کردم ابرانسان‌ها فقط تو کامیک بوک هستن ولی تو ثابت کردی که حتی یه نفر بدون هیچ قدرت فیزیکی میتونه یه کاری کنه که دنیا جلوش کم بیاره!

- تقویت مغز بهتر از تقویت عضله است ادوارد... مغز هم یه ماهیچست درسته؟ منتها قدرتش رو نمیتونی با چیز دیگه‌ای قیاس کنی! با عضله میتونی یه وزنه ۱۰۰ کیلویی برداری نهایت اگه زور بزنی ولی این مغز جرثقیل رو اختراع کرده که میشه باها صدها تن وزنه برداشت! پس عقل سلیم چی میگه؟ میگه مغز قوی‌تر از عضله ماهیچه است به همین سادگی!

- من که حرفی برای گفتن ندارم چون فقط کم میارم جلو اهل علم... منم چیزی ندارم به رخ بکشم!

- شکسته نفسی نکن عزیزم... هر کس را بهر کاری ساخته اند!

- اینو تو طراحی کردی؟
- بهم نمیاد؟
- اگه نمی‌شناختمت می‌گفتم نه ولی واقعاً اگه این کارو تو انجام دادی بهت تبریک میگم!
- زحمات ۱۰ سال تلاشمه این مامانی! مثل دخترم میمونه... می‌دونی خیلی وسواس به خرج دادم خواستم بهترین باشه و خودشم شد.
- اسمش خیلی جالبه برام! فلاویوس! معنیش چیه دقیقاً!
- لاتینه به معنی مو طلایی! یعنی کسی که موهاش طلاییه.
- حالا چرا فلاویوس؟
- انسان همیشه اسم کسی رو که دوست داره روی چیزایی که میتونه خاطره‌شو باز گردونه میذاره ادوارد!
- فلاویوس همسرت بود؟ یا دخترت؟
- نه من ازدواج نکردم؟
- آخ یادم نبود! یا عشقت؟ حتماً عشقت بود!
- واقعیتو بگم ادوارد این همه سال تحقیق و یادگیری علم حتی وقت عاشق شدن رو ازم گرفته بود! بگذریم بعداً بهت میگم! چگونه بریم یه دوری بزنینم با فلاویوس؟
- الان؟ دیر نیست به نظرت شبه الان!
- برای ماجراجویی زمان خاصی قرار داده نشده! کار واجبی که نداریم!
- حرفی ندارم مهمون توام فعلاً هر چی میزبان بگه!
- کنستانتین دکمه قرمزی را روی صفحه مانیتور اتاق فرمان بود فشرد. سپس مانند سکوی ورود و خروج مسافر به داخل هواپیما در فرودگاه‌ها سکوی ورود به سمت فلاویوس باز شد و به قسمت در

ورودی زیردریایی رسید. چون پشت زیردریایی به طرف اتاق کنترل بود تصمیم گرفتند از ورودی عقب زیردریایی وارد بشوند. راهرو متحرک به در عقبی زیردریایی وصل شد به طوری که در ورودی زیردریایی در برابر جثه عظیم زیردریایی یک نقطه کوچک دیده می‌شد!

- خب بفرمایید دیگه فلاویوس رو منتظر نذاریم!

کنستانتین و ادوارد از داخل راه رو سکوی متحرک وارد زیر دریایی فلاویوس شدند! یک تونل بزرگی داخل زیردریایی بود معلوم شد که این تونل راهروی اصلی زیردریایی است که مانند یک شاه‌رگ عمل می‌کرد و راهروهای کوچک مثل مویرگ به نقاط مختلف زیردریایی می‌رفت مثل اتاق استراحت کاپیتان، اتاق موتورخانه اتمی، محفظه باتری، مهمات و... البته مکان‌هایی که فقط در امتداد راهرو قرار داشتند و به عبارتی همکف بودند و بقیه اتاق‌ها و مکان‌ها با آسانسور قابل دسترسی بود!

چراغ‌های راهروی اصلی دور تا دور قطر راهرو را در بر گرفته بودند و از هر ۱۰ متر یک حلقه چراغ که ال ای دی بود قرار داشت و داشت. راهرو تا به آخر ختم نمی‌شد بلکه یک محوطه دایره‌ای شکل بزرگ وسط راهرو وجود داشت که شامل چندین آسانسور بود که یکی از آسانسورها به قسمت اتاق فرمان که قسمت بالایی زیردریایی بود می‌رفت و یکی هم پایین می‌رفت به هال بزرگ زیردریایی جایی که اتاق پذیرایی زیردریایی محسوب می‌شد و مبل، صندلی، کافه و رستوران قرار داشت و دیگر آسانسوری که آن هم به سمت پایین می‌رفت به قسمت موتورخانه و منبع انرژی ختم می‌شد؛ به زبان ساده آسانسورهای پایینی جهت دسترسی به دو قسمت موتورخانه و هال زیردریایی استفاده می‌شد که هر دو تایشان هم در قسمت عقبی زیردریایی قرار داشتند. عقب زیردریایی مثل دم یک هواپیما بود و یک باله پهن در قسمت بالایی داشت؛ شبیه سکان هواپیما اما صرفاً جهت تزئین بود و کارایی خاصی نداشت!

انتهای راهرو هم به قسمت انبار مهمات و سیستم پردازنده مرکزی ختم می‌شد جایی که عملیات‌ها زیردریایی از جمله دریافت و اجرای فرمان کاپیتان، فعال‌سازی سیستم دفاعی زیردریایی سنسورهای رادار و دستگاه‌های الکترونیکی بر عهده پردازنده

مرکزی بود، به عبارتی مغز زیردریایی حساب می‌شد. فلاویوس سیستم چندان پیچیده‌ای نداشت اما در عین حال پیشرفته‌ترین بود!

کنستانتین علاقه خاصی به فلاویوس داشت، طبیعی بود چون با دستان خودش ساخته شده بود و یک شاهکار تمام‌عیار بود و علاقه کنستانتین نسبت به آن هر چقدر هم افراطی باشد باز هم طبیعی است. دستش را بر در و دیوار راهرو می‌کشید و کلماتی را در دهانش زمزمه می‌کرد. نکته جالب برای ادوارد رفتارهای عجیب کنستانتین بود به طوری که اکثر مردم از رفتارهای عجیبش دوری می‌کردند ولی ادوارد برخلاف بقیه علاقه خاصی به ادا و اطوارهای کنستانتین داشت.

فلاویوس هم همانند شهر نوآگایا از معماری سبک آرت دکو بهره‌مند بود که به‌وفور در نمای خارجی و داخلی زیردریایی به چشم می‌خورد کف راهرو فرش قرمز پهن شده بود و حکاکی‌های زیگزاکی در دیوارها دیده می‌شد؛ مثل یک هتل ۷ ستاره می‌ماند تا یک زیردریایی!

- بهت تبریک میگم کنستانتین! تلاش این همه سال نخوابیدن میوه داده! تو تونستی حرف خودتو ثابت کنی همون حرفی که مغز انسان خودش یه شگفتی آورده! تو هیچ قدرت ماورا طبیعی از خود نشون نمیدی ولی این زیردریایی که اختراع توست خودش یه کار فراطبیعیه!

- هدف! تا یه هدفی رو دنبال نکنی اگه کل عالم هم بهت کمک کنند باز هم به جایی نخواهی رسید! امیدوارم این اختراعات مارو به هدفمون برسونه!

- هدف! هدف همراه با امید! یه معجون جاودانه است کنستانتین!

- احساس می‌کنم کم‌کم داری به بلوغ ذهنی داری می‌رسی!

- خودمم این عقیده رو دارم... اتفاقاً دیگه کم‌کم باید به فکر آینده باشیم به یک دوره فاجعه‌باری داریم وارد میشیم!

- جسارت نشه عزیزم! بذار حرفتو تصحیح کنم: خیلی وقته وارد بحران شدیم! مردم تو شهر نوآگایا دارن از یه عصر طلایی لذت

میبرن! البته تنها چیزی که منو ناراحت میکنه و حتی برای مردم اینجا هم اندازه یه کاه هم اهمیت نداره بهره نبردن کل مردم دنیا از این عصر طلایه!

- منظورتو کامل و راحت میفهمم... هدفت یعنی هدفمون اینه که کل مردم تو دنیا مساوی باشند!

- البته که همینطوره یه انسان با وجدان معلومه که خیر بقیه رو میخواد! آدم باید باشیم تا آدم بسازیم! اگه قراره مساوی باشیم همه باید یا فقر بکشیم یا همه در رفاه و لذت باشیم!

- نمیخوام بی ادبی کنم ولی اولین نفری نیستیم که این تلاش رو میکنیم کنستانتین!

- اولین نفری یا آخرین نفر! مهم نیست کی شروع کرده و کیا این کارو انجام میدن، مهم اینه که به پایان برسونی! بیا تو راهرو و ایستادن خوب نیست... بریم اتاق فرمان اونجا یکم صحبت کنیم!

کنستانتین ادوارد را به آسانسور راهنمایی کرد. سوار شدند و با آسانسوری که حتی به زیبایی یک اتاق هتل ۷ ستاره بود بالا رفتند و درست مقابل اتاق کنترل زیردریایی ایستادند. هر دویشان با قدمهای هماهنگ و یکسان جلو رفتند و وارد اتاق کنترل زیردریایی شدند. برخلاف انتظار ادوارد اتاق کنترل هیچ سکان یا فرمانی نداشت و تنها یک صندلی سفید رنگ در وسط اتاق بیضی شکل نمایان بود و پنجره ها گرد و مشرف به جلو و اطراف زیردریایی بود و فقط عقب زیردریایی دیده نمیشد که آن هم به دلیل وجود آسانسور بود! همانند تزئینات داخلی زیردریایی اتاق فرمان هم از آن سبک معماری بهره مند بود! بالای در آسانسور یک ساعت گرد عقربه ای قرار داشت با اعداد لاتینی که ساعت ۱۱ شب را نشان میداد.

- ادوارد! آماده یه ماجراجویی تو دل اقیانوس هستی؟

- ماجراجویی؟ من هنوزه توی یه ماجراجویی تمام عیارم؟! از وقتی که اون گوی رو پیدا کردم ماجرا هم شروع شده!

- پس بهتره هر چه زودتر به مزه خاصی به ماجراجویی هامون بدیم ادوارد عزیزم! میریم به اعماق اقیانوس میریم تا ثابت کنیم برای انسان هیچ محدودیتی وجود نداره... جاهایی رو کشف می‌کنیم که حتی موجودات دریایی هم پاشون نرسیده!

- کتابای ژول ورن زیاد میخونی نه؟

- ژول ورن! آره ژول ورن! سفر به ماهش به واقعیت پیوست ولی هنوزم نتونست به اعماق زمین بره! و حتی بیست هزار فرسنگ زیر دریا! تصور کن ادوارد! فقط به تصور! به خیال که به واقعیت پیوست! به دنیای واقعی در یک دنیای خیالی و الان فلاویوس هم این رویا رو به واقعیت رسوند... تصور کن تا الان کی میتونه فشار ۶۰۰ اتمسفری زیر دریا رو تحمل کنه!؟

- تو عمرم تنها کسی هستی که تا حالا دیدم داره قوانین فیزیک رو نقض میکنه!

- بهتره راجع به چیزای مهم صحبت کنیم خب ادوارد چرا نمی‌شینی؟

- کجا بشینم؟

کنستانتین با انگشتش صندلی بزرگ وسط اتاق کنترل را نشانه می‌رود. صندلی بزرگ وسط مخصوص فرمانده زیردریایی بود.

- یعنی من کاپیتان بشم؟

- امتحانش مجانیه! بشین تا ببینم چند مرده حلاجی!؟

- بس کن کنستانتین! من فقط به ماهیگیر ساده ام به قایق روندم فقط! این لقمه بزرگتر از دهنمه... نمی‌تونم!

- خب اینم به قایقه فقط یکم بزرگه! ببین خیلی ساده بیا ببین! نه سکان داره، نه درجه، نه متصدی بیسیم و نه هیچ چیز سردرگم‌کننده‌ای! فقط بشین تا خودت زیردریایی رو حس کنی درست مثل عضوی از بدنت! حسش باید بکنی!

- باشه هر چی تو بگی آقای شهردار!

ادوارد چند قدمی جلوتر آمد و روی صندلی کاپیتان نشست و دستانش را روی دسته‌های صندلی گذاشت مثل یک کاپیتان!

- خب الان چطور روشنش بکنیم!

- اون جای کف دست رو می‌بینی روی میز صندلی؟ اونی که طرح کف دست داره سبز رنگ!

- اوه اینا دیگه از کجا اومدن؟!

- وقتی می‌شینی این زیردریایی فعال میشه!

جلوی هر دسته صندلی فرماندهی استوانه‌ای چسبیده بود که بالای آن جای کف دست قرار داشت و با نور سبز رنگ مایل به آبی نمایان بود. ادوارد هر دو کف دستش را روی جای دست صندلی قرار داد.

- الان تمرکز کن ادوارد! چشماتو ببند و تمرکز کن انگار داری به رؤیا میری!

- خب دارم تمرکز می‌کنم! تمرکز کن ادوارد... تمرکز کن...!

الان تصور کن که داری مثلاً موتور رو روشن می‌کنی!

- آره آره دارم کم کم حسش می‌کنم!... آره کنستانتین دارم حس می‌کنم... حس می‌کنم زیردریایی بخشی از وجودمه!

ادوارد بعد از اینکه این جمله را گفت سکوت داخل زیردریایی شکست و صدای روشن شدن چیزی شبیه ژنراتور به گوش رسید. موتورها روشن شدند!

- این چی بود؟

- تمرکزت رو از دست نده! این فقط صدای روشن شدن موتورها بود تو سطح شماره یک هستن یه چیزی مثل استارت اولیه ماشین! تمرکز کن الان نوبت منه!

کنستانتین انگشترش را جلوی صورتش آورد و دکمه‌اش را زد و هلوگراف روشن شد و سپس به منوی شخصی رفت و بعد از زدن رمز عبور دکمه‌ای را روی هلوگراف لمس کرد. در این لحظه پلی که

به فلاویوس متصل بود ازش جدا و در ورودی زیردریایی بسته شد. سپس کنستانتین دکمه دیگری را لمس کرد این بار چراغ‌های محفظه سیلو مانند که فلاویوس در آن نگهداری می‌شد خاموش شد و اتاق فرمان خارج از زیردریایی عقب‌تر رفت و داخل دیوار سیلو قرار گرفت تا فشار آب صدمه‌ای به آن نزند سپس دریچه‌هایی از دیوارهای سیلو باز شد و آب با فشار به داخل سیلو ریخت و کم‌کم بالا آمد و کل سیلو را گرفت! بعد کنستانتین دکمه دیگری را لمس کرد. این بار سکوهایی که فلاویوس را در هوا نگه می‌داشتند شروع به جدا شدن و فاصله گرفتند کردند. فلاویوس برای اینکه فشار زیاد آب را تحمل کند آب را داخل محفظه‌هایش کرد و در آب شناور ماند. مرحله آخر کنستانتین دروازه فولادی اصلی سیلو را باز کرد تا فلاویوس وارد اقیانوس شود!

- خب! نوبت من تموم شد الان آماده حرکتیم ادوارد! الان تمرکز کن داری گاز میدی موتور تو!

- باشه باشه آماده ایم بریم! میریم جلو پس موتورها روشن فقط مونده گاز!

با تمرکز ادوارد فرمان حرکت که به وسیله سیگنال‌های عصبی از طریق پوست به گیرنده‌های سیستم کنترل مرکزی فلاویوس صادر می‌شد، زیردریایی شروع به حرکت کرد! به وسیله موتورهای قدرتمند هیدروجتی فلاویوس زیردریایی قادر بود مسافت‌های زیادی را بدون هیچگونه وقفه‌ای طی کند! زیردریایی جلوتر رفت و رفت و از داخل سیلو خارج شد و در آهنی سیلو بسته شد و فلاویوس به راهش ادامه داد! در واقع هنوز اقیانوسی در کار نبود فقط داخل یک غار بزرگ بودند که زیر شهر نوآگایا حفر شده بود و محل ورود و خروج زیردریایی بود.

- یوهووووو واقعاً محشره! یه حس فوق‌العاده‌ای داره بهم دست میده!

- صبر کن بذار صفحه نمایش رو روشن کنم تا سرعت و فشار اینارو بدونیم!

کنستانتین روی همان منوی هلوگرافی انگشترش دکمه‌ای را لمس کرد که باعث شد داخل اتاق کنترل زیردریایی صفحه‌ای هلوگرافی

ظاهر شد که نقشه سرعت عمق و فشار و مسافت طی شده و ... را نشان می‌داد!

- فشار ۶۰۰ اتمسفر سرعت ۱۲ گره دریایی عمق ۵۰۰۰ متر! عالیه همه چیز سر جاشه هر دو موتور ۱۰۰ درصد کار میکنن و فشار هم خوبه! ادوارد سرعت رو زیادش کن!

- چقدر؟

- ببرش به ۲۲ گره دریایی.

- من زیاد وارد نیستم!

- مگه وقتی قایق می‌روندی متوجه سرعت نمی‌شدی؟

- خب قایق من کیلومترشمار نداشت که مسابقه نمی‌دادم ماهی می‌گرفتم!

- الان سرعت ۱۲ گره دریایی حدود ۲۲ کیلومتر تو ذهنت انگار داری با سرعت ۲۲ کیلومتر با موتور میری سرعت رو ببر به ۴۰ کیلومتر بر ساعت!

- باشه باشه بردم!

- آره آره سرعت داره زیاد میشه!

- کجا داریم میریم؟

- به طرف جنوب غربی سواحل کوبا!

- خیلی جالبه کنستانتین دارم جلو رو می‌بینم دقیقاً دید دارم به جلو!

- حسگرهای جلوی فلاویوس به اعصاب متصل شدن! از طریق گیرنده و فرستنده‌ای که تو دستاتو روش گذاشتی!

- آره دارم حس می‌کنم حتی کنترل دستمه!

- عالیه اگه کنترلش دستته به محض اینکه از غار خارج شدیم به این مختصاتی که میگم میریم! ۶۴/۴۳ درجه شمالی و ۲۳/۲۶

درجه غربی که دقیقاً میشه مدار رأس‌السرطان! تقریباً نزدیکی‌های
جزایر تورکس و کایکوس!

- مختصات دقیق ما کجاست؟

- ۴۵ درجه شمالی و ۳۵ درجه غربی! درست وسط اقیانوس اطلس!

- ولی اون مختصاتی که گفتم خیلی دوره از اینجا!

- البته من منظورم اینه که مسیر رو به طرف ۶۴/۴۳ درجه شمالی
و ۲۳/۲۶ درجه غربی تنظیم کن نه اینکه بریم اونجا!

ادوارد: آهان الان متوجه شدم!

فلاویوس بعد از ۲۰ دقیقه با سرعت ۴۰ کیلومتر بر ساعت از غار
خارج و وارد آب‌های آزاد اقیانوس اطلس شد! ادوارد مسیر فلاویوس
را به سمت مختصاتی که کنستانتین گفته بود تنظیم کرد و سپس
به مسیر خود ادامه دادند!

- ادوارد بذارش رو کنترل اتوماتیک!

- چی؟

- کنترل اتوماتیک! خسته میشی بکوب پشت صندلی بشینی!

- آره یکم احساس خستگی می‌کنم! بهتره یکم خستگی‌مو برطرف
بکنم!

- بشین سر جات الان صندلی ماساژت میده!

کنستانتین حالت ماساژ صندلی را فعال کرد و خودش هم روی یک
صندلی گرد پایه‌دار که معمولاً در رستوران‌ها استفاده می‌شود
نشست!

- کاپیتان بودن چه حس خوبی داره!

- از فرش به عرش رسیدی ادوارد! دیروز یه ماهیگیر بودی و الان
کاپیتان یه زیردریایی!

- اونم نه يه زيږدريايي معمولي! داږيم از يه اژدها حرف مي‌زنيم!

- اژدهاي زير آبي! هاهاه! البته من بيشتر ملکه اقيانوسها رو ترجيح ميدم براش تا اژدها!

- زيږدريايي مال خودته هر چي دوست داشتی ميتونی روش بډاري!

- نه اين مال من نيست اين براي خدمت به بشريته ادوارد!

- بشر به قدری غافل و مغروره که هيچوقت قدر اين رو نميدونه!

- فلاويوس نقش کلیدی رو تو موفقيت‌هاي ما بازی کرده بدون اون ۵۰ درصد موفقيتمون و يا بيشتر به دست آوردنی نبود!

- پس بايد خیلی خوششانس باشيم که داږيمش!

کنستانتين روی صفحه نمايش فلاويوس علامت نت چنگ موسيقي را لمس کرد و صدای موسيقي جاز بلند شد و سکوت داخل کابين شکسته شد! ماهي‌ها و جانوران دريایی از پنجره گرد بزرگ اتاق دیده می‌شد که همگی گروه گروه در حال حرکت بودند.

۳۰ دقيقه بعد.....

صدای دینگ دینگ بلند شد و يه نقطه قرمز روی نقشه ظاهر شد!

- سنسورها يه چيزی پيدا کردن!

- چی؟ کشتی دشمن؟!

- نه يه چيز غير عادی! يه چيز زنده! ببين حسگر حرارت داره نشون ميده!

- چی ميتونه باشه؟ حتماً کوسه‌ای چيزی هست!

- نه نه ماهی نيست! بهتره يه نگاهی بندازيم! اين سيگنال حدوداً ۱۰۰ متر از فلاويوس فاصله داره!

- يعنی کی رو بايد بفرستيم؟

- مگه غير از منو و تو کس ديگه هم تو زيږدريايي هست؟

- میگم اخه از وقتی که اومدیم داخل زیردریایی هیچ کسی رو ندیدم!

- این زیردریایی خدمه نداره! محض رضای خدا این یه زیردریایی هوشمنده! واسه خودش یه مغز داره خودش میتونه خودشو ترمیم کنه!

- ترمیم کنه؟ مگه انسانه؟!

- خب یه چیزی که مغز داره و خودشو ترمیم کنه پس زنده است و مثل انسانه و فلاویوس هم از این قاعده مستثنی نیست! بهتره توضیحات بیشتری ندیم تا مغزت زیاد درگیر نشه... بهتره بریم یه سری بزنین ببینیم چی هست اصلاً این شی عجیب؟!

سپس کنستانتین به صفحه نمایش نگاه کرد و ادامه داد: عمق ۲۰۰۰ متر فشار ۳۰۰ اتمسفر! خوبه میتونیم خارج بشیم از فلاویوس!

- خارج بشیم؟! این فشار ۳۰۰ اتمسفر لهماون میکنه!

- نگران اونم نباش فکر اونم بودم! الان زیردریایی رو متوقف کن تو مغزت انگار داری ترمز می‌کنی با موتور!

فلاویوس ایستاد و ادوارد از روی صندلی بلند شد و کمی نرمش کرد تا خستگی بدنش رفع بشود. کنستانتین به طرف آسانسور رفت و به ادوارد اشاره کرد تا دنبالش برود. سوار آسانسور شدند و پایین آمدند.

فلاویوس همینطور یک محفظه دیگری هم داشت که مخصوص فرار در مواقع اضطراری بود به عبارتی قسمت ترک سریع زیردریایی که لباس‌ها و کپسول‌های فرار در آنجا قرار داشت و در قسمت دم زیردریایی قرار داشت زیر ورودی عقبی زیردریایی!

کنستانتین و ادوارد از آسانسور پیاده شدند و بعد از چندین قدم وارد اتاق خروج اضطراری شدند. داخل اتاق اضطراری فقط دو عدد لباس غواصی و دو عدد کپسول نجات بود! آن هم برای اینکه زیردریایی خدمه‌ای نداشت و لباس‌ها هم فقط برای کنستانتین و ادوارد بود یا هر کس دیگری جز ادوارد!

لباس غواصی زرهی بود برای اینکه فشار را تحمل کند! جالبتر از اینکه ۴ مخزن اکسیژن داشت دو تا پشت و دو تا هم در راه‌های زره که با لوله‌ای دراز به بدنه لباس وصل شده بود. در وسط سینه زرهی لباس نشان سلطنتی آتلانتیس حک شده بود و نقش و نگار از برگ زیتون و گل برای تزئین لباس دیده می‌شد.

هر دو کتف لباس با محافظ آهنین پوشیده شده بود و جاهای حساس بدن مانند زانوی پا، شکم و قلب توسط گاردهای آهنین محافظت می‌شد و کلاه لباس هم کاملاً شیشه‌ای و شفاف بود و مانند یک مکعب مربع با کمی خمیدگی روی سر لباس قرار داشت و با پیچ‌های محکم به زره وصل شده بودند.

- خب ادوارد الان اون سکو رو می‌بینی؟ برو روش بایست!

ادوارد روی سکو ایستاد و بازوهای مکانیکی لباس غواصی را بر تن ادوارد کردند.

- چگونه؟ بهت می‌داد؟

- بدک نیست اینا چی هستن تو دستم؟

- اون‌ی که روی بازوی دست راسته یه نیزه اس و اسه شکار کوسه و حیواناتی که قصد حمله دارن! و اون‌ی که روی دست چپت قرار داره یه دریل هست!

- یه دریل؟

- اونم واسه باز کردن صندوق‌های کشتی‌ها غرق شده و شکوندن سنگ! اقیانوس جای خطرناکیه به دردت می‌خوره! الان برو داخل اون محفظه!

ادوارد وارد محفظه گوی‌مانندی شد سپس کنستانتین در محفظه را بست!

- ادوارد... ادوارد صدامو می‌شنوی؟

- واضح صداتو دارم!

- بسیار خب الان اون طناب رو به خودت وصل کن. باهاش باید بری کف اقیانوس!

ادوارد قلاب طناب را به خودش وصل می‌کند و به کنستانتین می‌گوید که آماده است. آب وارد محفظه شد و در خروجی باز شده و ادوارد به وسیله طناب به کف اقیانوس رسید.

- چقدر این لباس سنگینه؟!

- گوش کن کف پوتین‌های لباست وزنه هست واسه اینکه بتونی رو کف دریا راه بری ولی اگه خواستی بالاتر بیایی یه دکمه هست روی صفحه نمایش دست چپت، می‌تونی با اون موتورهای کوچیک لباس‌هارو فعال کنی و شناور بشی... متوجه شدی؟

- متوجه شدم فقط از کجا بدونم کجا میرم؟

- روی مچ راستت یه دکمه سبز رنگی هست دیدی؟ اونو بزن مقابل شیشه کلاه محافظت نقشه میاد که هم می‌تونی اونو ببینی و هم جلو رو!

- آهان الان درست شد... آره دارم می‌بینم یه سیگنالی دریافت می‌کنم!

- برو به طرفش زود ادوارد!

- دریافت شد دارم میرم.

- اکسیژن ۱۰۰ درصد تقریباً تا دو ساعت اکسیژن داری ادوارد!

- ولی من جایی رو نمی‌بینم همه جا تاریکه!

- اون چراغ کنار کتف چپت رو روشن کن!

- صبرکن... آهان روشن کردم.

- الان حالت دید در شب رو فعال کن!

- اینم از حالت دید در شب... آره الان کاملاً دید دارم... دارم میرم جلو!

ادوارد قدم‌زنان روی کف اقیانوس راه می‌رفت و اطراف را با دقت نگاه می‌کرد!

- اولین بارمه زیر اقیانوس رو از نزدیک می‌بینم کنستانتین!
تا حالا فقط تو تلویزیون می‌دیدم ولی از نزدیک دیدن یه لذت خاصی داره!

- اکتشاف بخشی از لذت بشریته ادوارد!

- کف دریا پره از گیاهان دریاییه! وای خدای من اینجارو ببین
یه گروه اسب آبی دارن پشت هم رژه میرن! چقدر جالبه!

- پس به بزرگترین آکواریوم عالم خوش اومدی ادوارد! فقط تنها
لذت بردن نیست مواظب خطر هم باش!

- دارم نزدیک میشم! فقط ۵۰ متر مونده تو رادار دارم می‌بینم!
که ناگهان کوسه ماهی کتف راست ادوارد را گاز گرفت!

- کنستانتینننننننننن کوسه... کوسه... کوسه گازم گرفت!

- سعی کن از دریل استفاده کنی!

- همیشه محکم گرفته ولم نمیکنه!

- نگران نباش زرهش محکمه فقط بپا بازوت رو گاز نگیره اونجا
خطرناکه!

کوسه کتف ادوارد را رها کرد و کلاه شیشه‌ای‌اش را گاز گرفت.

- لعنتی دهنش خیلی گنده است این بار کلاهخود شیشه‌ای‌مو گاز
گرفت.

ادوارد با هر دو دستش کوسه را هل داد و بار دومی که کوسه
خواست حمله کند ادوارد دریل را روشن کرد و محکم به شکم کوسه
فرو برد. دریل که مخروطی‌شکل بود دل و روده کوسه را بیرون
ریخت و کوسه در همان لحظه جان داد و ادوارد نفس‌نفس‌زنان شاهد
خونریزی کوسه شد.

- شیر یا روباه؟

- به نظرت الان دارم نفس می‌کشم کدومشم؟
- اینکه لباس محکم و غیر قابل نفوذ حتی ضد گلوله هم هست چیزیت همیشه!
- خیلی گنده بود!
- کوسه سفید بزرگ یا به اسم علمی کارچاردوم کارچارایاس!
- چی چی دوم چی چیا؟!
- هیچی هیچی یه چیزی بود گفتم ولی اگه لباس معمولی غواصی تنت بود الان شام خانواده آقای کوسه شده بودی! حالا خدا رو شکر به خیر گذشت... به راحت ادامه بده!
- ادوارد به راهش ادامه داد و سیگنال را دنبال کرد. سیگنال از داخل یک غار زیر دریا فرستاده می‌شد. ادوارد وارد غار شده و سیگنال صدایش بلندتر شد.
- کنستانتین باورت همیشه چی پیدا کردم!
- چی؟
- لاشه‌های یه کشتی بادبانی! اونم داخل غار!
- چطور ممکنه یعنی؟ داخل غار ببین سقف غار باز نیست؟
- نه اصلاً! کاملاً بسته است! صبر کن یه لحظه عکشو می‌فرستم برات.
- جالبه کشتی متعلق به ناوگان اسپانیاست... احتمال زیاد مال سال ۱۷۱۵ باشه همون سالی که طوفان کشتی‌حمل گنج اسپانیا رو غرق کرد ولی...
- کشتی بزرگیه معلومه ولی جای تعجب اینجاست که این غرق نشده انگار از یه ارتفاعی افتاده! تو عکس دقت کن تیکه تیکه شده در حالی که اگه غرق می‌شد باید قسمتی سالم می‌ماند و قسمتی آسیب می‌دید.
- راس میگی!

- نکنه ساختگی باشه؟

- فکر نکنم چون هیچکس نمیتونه با لوازم غواصی معمولی به این عمق با این فشار برسه! بهتره بری جلوتر ببینی چی هست!

- چیز زیادی از کشتی باقی نمونده ولی قسمت عقبیش سالمه قسمت کابین کاپیتان!

ادوارد وارد کابین کاپیتان کشتی شد و اطراف را به کمک چراغ بررسی کرد. در این میان چشمش به یک اسکلت افتاد اسکلت باقی مانده ناخدای کشتی بود که به میز تکیه داده بود و شمشیری زنگ زده در دستش داشت. اما چند قدم جلوتر دست قطع شده اسکلتی افتاده بود که یک شی ناشناسی به دستش وصل و یک شمشیر بزرگ عجیب در کنارش افتاده بود.

ادوارد کنجکاوانه هم شمشیر و هم شی ناشناس را برداشت.

- کنستانتین صدامو داری؟ یه چیز عجیبی پیدا کردم؟

- چی پیدا کردی؟

- یه شمشیر و یه دونه شی عجیب و غریب انگار شبیه مداله!

- دیگه چی پیدا کردی؟

- چیز خاصی پیدا نکردم فقط... اوه خدای من این دیگه چیه؟!!

- چی دیدی؟

- اسکلت یه حیوان! انگار شبیه یه پرنده غول پیکره!

- ادوارد زود عکس بگیر و برگرد به فلاویوس!

- باشه باشه اومدم!

۱۵ دقیقه بعد.....

ادوارد به زیردریایی بازگشت و بعد از عوض کردن لباسهایش سریع به اتاق پذیرایی فلاویوس رفت تا اکتشافاتش را بررسی کند. کنستانتین یافته ادوارد را به همراه عکسهای گرفته شده

روی میز گذاشته بود و خود دستش را روی فکش گذاشته بود و داشت فکر می‌کرد. شمشیر دسته‌ای طلایی و تیغه نقره‌ای داشت و محافظ دسته شمشیر مانند مار حالت خمیده داشت و در قسمت تقاطع صلیب شمشیر یک برجستگی قرار داشت که مانند قلب می‌تپید و رگ‌هایی از آن خارج شده بود و قسمت‌های حاشیه‌اش با حروف الفبای ناشناسی حک شده بود.

- خب اینارو پیدا کردم!

- خب این یه شمشیره درازه، اینم یه مداله و اینم عکس‌هاییه که تو گرفتی... اول باید بگم که شمشیر زنده است! یعنی ارگانیکه! دقت کن این قلبشه داره می‌زنه... ببین شمشیر داره حرکت میکنه.

قسمت نزدیک به دسته شمشیر شکل ازّه مانندی داره و تیغه‌هایش مدام در حال حرکت بوده و در قسمت نزدیک به نوک شمشیر دو تیغه شبیه بال پرنده بیرون زده بود و انگار نصف شمشیر و نصف تبر دیده میشه.

- خطر نداره که؟

- نه! نه! خطر نداره! زنده است ولی چطور بگم مثل یه گیاه مگس‌خواره حرکت داره... راه نمی‌تونه بره یا فعالیت خاصی نمی‌تونه انجام بده!

- یعنی چطور ممکنه؟

- نمیدونم تا الان به همچین موردی برخورد نکرده بودم... ادوارد مخصوصاً مورد دومی که که مداله و اونم زنده است درست مثل شمشیر ولی نمی‌دونم واقعاً چیه. حالا راجع به عکس‌ها حرفت درست بود کشتی غرق نشده بلکه سقوط کرده ولی چطور سقوط کرده؟ چیزی که میتونه منطقی‌تر باشه اینکه از بالای سقف غار سقوط کرده و ارتفاعش هم زیاد بوده!

- ولی چطور اون از اونجا سر درآورده؟

- خیلی غیرمنطقیه ولی اگه یه نظریه بخوای روش بنا کنیم اینه که اون کشتی وارد یه بعد زمانی دیگه شده شبیه سفر تو به بعد دیگه در قضیه سوزان ولی مطمئن نیستم!

- خب ولی اون اسکلت پرنده رو چی میگی؟

- من تو عکسها متوجه شدم این شمشیر متعلق به یک جنگجو بود و به جرأت می‌تونم بگم این پرده هم مرکوب اون جنگجوست یه چیزی مثل شیر و دال خودمون که ۴ تا بال داشت!

- باورنکردنیه!

- البته یه نظریه است ولی اگه منطقی فکر کنیم به این نتیجه می‌تونیم برسیم که اون کشتی وارد یه بعد زمانی شده و دوباره برگشته به این دنیا ولی تو یه موقعیت دیگه! دارم از یه پدیده فراطبیعی صحبت می‌کنم ادوارد! پدیده‌ای که لرزه بر استخوان‌های هر انسانی میندازه. شاید به ظاهر ساده باشه ولی خودش خطرناکه!

- خطرناک از چه جهت!

- خطرناک از جهتی که ممکنه پای موجودات متافیزیکی وارد این دنیا بشه!

- ولی یه عاملی باید باشه که این کشتی وارد دنیای دیگری شده!

- می‌ترسم بگم همون عاملی که باعث شد تو وارد یه دنیای دیگه بشی باعث این اتفاق شده!

- ولی من وارد یه دنیای فرامادی شدم ولی اینا وجود خارجی دارن! اینا جسمن لمس میشن... ماده‌ان!

- همین باعث شد که قضیه پیچیده‌تر بشه... صبر کن ادوارد یه دقیقه برگردم من؟

- کجا میری؟

- میرم تا وسایل تحقیقاتمو بیارم ببینم ساختار این شمشیر از چیه؟

کنستانتین حال را ترک کرد و ادوارد تنها ماند. حس کنجکاوی ادوارد باعث شد تا مدال را از روی میز بردارد و چون شکل خمیده‌ای داشت و قبلاً روی دست اسکلت قرار داشت ناخودآگاه روی مچ دست راستش گذاشت و ناگهان سریع مدال به دستش چسبید و مانند یک دستکش فلزی باز شد و هر ۵ انگشت و آرنج دست راست ادوارد را پوشش داد و تبدیل به یک دستکش کامل فلزی شد.

ادوارد هل شده بود و سعی می‌کرد از دستش خارج کند ولی تلاش فایده‌ای نداشت. از تلاش کردن دست کشید و شروع به تماشای دستکش آهنین که طلایی بود کرد. سپس شمشیر را برداشت و در دستش چرخاند.

کنستانتین برگشت و وقتی صحنه را دید متعجب شد و گفت: چرا بهشون دست زدی؟

- بیا ببین کنستانتین به دستم چسبیده هر کاری کردم درنیومد ولی انگار داره پرواز میکنه... این دستکش خیلی سبکه! خیلی هم راحت!

- ولی این شمشیر چقدر بهت میاد!

ادوارد کمی زورش را زیاد کرد و شمشیر را محکم چرخاند ولی شمشیر از دستش خارج و از کنار کنستانتین با سرعت رد شد و به دیوار صورت مجسمه کنار دیوار فرو رفت!

- پسر یکم یواش میخوای منو بکشی!

- ببخشید معذرت میخوام آخه تا حالا دست به شمشیر نزدم!

ادوارد خواست شمشیر را در بیاورد ولی هنوز هیچ قدمی برنداشته بود که شمشیر خود به خود از مجسمه جدا شد و با سرعت به طرف ادوارد آمد و دسته‌اش به دستکش چسبید.

- عجب!

- این دستکش مخصوص این شمشیره کنستانتین... خیلی جالبه مثل
یه آهنرباست!

- چگونه برایش اسم بذاری مثلاً پدیده‌ای از عالم غیب؟

- اسمشو میذارم ال دورادو!

کنستانتین در دلش گفت که باید این موضوع را با امپراتور در
میان بگذارد ولی از خبر دادن به ادوارد امتناع کرد.

کنستانتین: بهتره برگردیم به نوآگایا ادوارد!

فصل پانزدهم: پانتا رای

«خداوند جنگ را آفرید تا مردم آمریکا بتوانند
جغرافیا یاد بگیرند»

- مارک

تو این

۷ آگوست ۲۰۲۰، نوآگایا، امپراتوری آتلانتیس

چند روز بعد از اکتشاف غار زیر اقیانوس کنستانتین بدون
اینکه ادوارد را در جریان بگذارد به دیدار مکسیمیلیان رفت
تا او را باخبر سازد.

کنستانتین وارد اتاق امپراتور شد و کمی اطراف را نگرید و
روی صندلی مقابل میز مکسیمیلیان نشست. مکسیمیلیان هم در حال
نوشتن طومار با خودنویش بود و فقط یک نیم نگاهی به
کنستانتین انداخت و به کارش ادامه داد.

- سلام برادر بزرگ! روزت بخیر!

- چرا اینقدر بی‌حوصله‌ای؟

- به نظرت سوء استفاده از ادوارد کار درستیه که داریم انجامش میدیم؟

- سوء استفاده؟ نه چه سوء استفاده ای؟! اتفاقاً یه همچین شخصی برای ما نقش کلیدی رو انجام میده و خودت خوب میدونی برای رسیدن به آرزوی بزرگمون از هر چیز می‌تونیم استفاده کنیم!

- مکس یه چیز ناراحت‌کننده‌ای داره منو خفه میکنه... اصلاً حسی خوبی نسبت به این آرزو ندارم!

- چرا و برای چی و چطور؟

- این خط مشی که واسه خودمون انتخاب کردیم به جایی ختم میشه که ما برای مقابله با اون داریم تلاش می‌کنیم! یعنی جنگ و خونریزی!

- جنگ بله جنگ! باید به جنبه‌های مثبت جنگ هم نگاه کرد کنستانتین مثل یک چاقو که هم میشه آدم کشت و هم میشه باهاش میوه برید! الان جنگ برای ما یه راه‌حله!

- نه جنگ هیچ جنبه مثبتی نداره! ما باید راه غیر از جنگ رو انتخاب کنیم!

- تاریخ رو ببین کنستانتین! تمام امپراتوری‌های بزرگ مثل روم، فرانسه و نازیسم!

- نه! نه ما وحشی نیستیم! ما انسانیم! ما این شهر رو بر پایه انسانیت بنا کردیم و نه خونریزی!

- کسی نمیگه ما وحشی هستیم... کسی هم نمیگه ما میخواییم خون بریزیم... فقط میخواییم پوزه اونارو به خاک بمالیم و آن روز روز سعادت ماست! دلیل مخالفتت چیه کنستانتین؟ میخوای همینطور بشینیم و فرشته نجات بیاد در گوششون بگه که تسلیم آتلانتیس بشین؟ بیخیال کنستانتین انتظار داری وقتی مارو دیدن به استقبالمون بیان؟ اونا حتی نمیدونن ما کی هستیم انسانیم یا بیگانه؟

- ولی باید صبر کنیم و از راه منطقی‌تری جلو بریم!

- ۵۰ ساله داریم صبر و تفکر می‌کنیم حتی جوانی‌مون رو سر این هدف فدا کردیم کنستانتین ولی تا کی؟ تا کی باید انسان‌های بیگناه رو جمع کنیم؟ قایم‌موشکبازی تا کی؟ چرا مردم رو بیاریم نوآگایا؟ چرا نمیگی نوآگایا رو ببریم پیش مردم؟!

- خب منم همینو میگم ولی روشمون غلطه!

- روشمون درسته، روشی که تو میگی خیلی وقت‌گیره و ارزشی هم نداره ولی من میگم که بهتره از راهی که خودشون میخوان بریم! یعنی زورگویی! خیلی کم مونده به هدفمون برسیم فقط چند قدم. خائوس کم‌کم داره آماده می‌کنه!

- باشه ولی باید اینو بهت گوشزد کنم که عواقبش چندان خوشایند نیست! راجع به ادوارد به نظرم آماده است البته برای الان! شخص لایقی برای آموزشش سراغ داری؟

- یکی رو سراغ دارم! آرچیبالد ماراندولا دی آگیلرا! کسی که ما نیاز داریم! یه مبارز اهل آرژانتینه! وقتی ۱۲ سال داشت جنگ فالکلند رو دیده و مثل بقیه بچه‌های جنگ‌زده زیاد خاطره خوشی از جنگ نداره! از انگلیسی‌ها به شدت متنفره!

- خب این به چه درد ما میخوره؟

- سابقه درخشانی داره... قهرمان ۵ دوره مسابقات بین‌المللی شمشیرزنی شده! استاد سبک دسترزااست!

- کجا میتونیم پیدااش کنیم؟

- انکوریچ!

- آلاسکا؟

- ماراندولا ۲۰ سال به عنوان یه درجه‌دار تو ارتش آرژانتین خدمت کرده به خوبی روحیه نظامی‌اش قابل مشاهده است به نظرم مورد مناسبیه ولی چرا از آنکوریچ سر درآورده دلیلش اینه که اونم می‌خواست به نوآگایا بپیونده ولی برخلاف ادوارد موفق نشد و الان زندانیه... اونم تو آلاسکا جایی که سرد و دوره! البته اصالت ماراندولا به شهر اوسوایا برمی‌گرده بنابراین هوای سرد زیاد روش تاثیرگذار نیست!

- میتونم ترتیبشو بدم با ادوارد! چیز زیادی احتیاج ندارم!
ولی اون جای مارو می‌دونست ممکنه لو بده؟!!

- مطمئنم اون به این زودی‌ها حرف نمی‌زنه ولی بهتره عجله کنی
چون قراره سه روز دیگه چندتا بازرس برای بازدید زندان
انکوریج برن! خودت خوب میدونی همیشه باید فرصت‌هارو ساخت!

- عالی‌ه تا سه روز دیگه خودمونو آماده می‌کنیم!

- درسته ما به ادوارد بیشتر احتیاج داریم ولی مهارت‌های
ماراندولا تو استراتژی و شمشیرزنی خیلی بالاست و میتونه مربی
خوبی برای ادوارد باشه!

چند لحظه بعد کنستانتین به دفتر خود می‌رود. ادوارد هم در
دفترش حیوانات خشک شده را تماشا می‌کرد که کنستانتین وارد
دفتر شد.

- می‌بینم که از منظره لذت می‌بری؟

- واقعاً اینارو خودت شکار کردی؟

- نه اینا فقط مصنوعی‌ان به غیر از اون پوست پلنگ که مجبور
شدم بکشمش چون بهم حمله کرده بود!

- آفریقا؟

- آفریقای جنوبی

- کنستانتین تو این همه کلکسیون مجسمه حیوانات داری به نظرت
کدوم یکیشون خطرناک‌تره؟

- انسان!

- انسان؟!!

- بله انسان! بقیه اعمال انسان به کنار ولی همین جنگ راه
انداختنش نشانه خطرش است!

- ولی ما که اینجور نیستیم؟!!

- تا وقتی که مجبور نشدی اینو میگی!
- سپس کنستانتین به طرف آکواریوم بزرگش می‌رود تا سری به حیوان خانگی‌اش بزند.
- یه هشت پا حیوون خونگفته؟
- کنستانتین نگاهی پر از علاقه به هشت پای داخل آکواریوم می‌اندازد و جواب می‌دهد: از نظر من هشت پا نماد قدرت و اصلته ادوارد... وجود ۸ تا پا نشان تسلط کامله! بگذریم یه کاری برات دارم یه امتحان یه امتحانی که بتونی خودتو به رخ بکشی؟
- امتحان ورودی؟
- یه چیزی شبیه اون ولی عملیه! می‌خواهیم بریم انکوریج!
- برای چی؟
- می‌خواهیم یکی رو از هلو فدوننی دربیاریم؟ خیلی هم مهمه برامون به خصوص برای تو!
- برا من؟ کیه حالا این؟
- آرچیبالد ماراندولا! بهتره زود عجله کنیم ادوارد دوتایی میریم به ماموریت آماده باش! زود با فلاویوس میریم!
- ولی اونجا که خیلی دوره!
- نمیتونیم از کانال پانامه بریم مجبوریم از قطب شمال استفاده کنیم دو روز طول میکشه بریم باید آماده بشی!
- ولی من چی... دارن دنبالم می‌گردن!
- نگران اونم نباش! جعل هویت می‌کنیم دارم رو نقشه کار می‌کنم! آماده‌ای؟
- آماده‌ام.
- پس راه بیوفتیم!

۹ آگوست ۲۰۲۰ انکوریج، آلاسکا، ایالات متحده آمریکا

ساعت ۱۱ صبح

فلاویوس بعد از ۲ روز و عبور از قطب شمال و تنگه بین روسیه و آلاسکا به نزدیکی‌های شهر انکوریج رسیدند. هدف در واقع در داخل خود شهر آنکوریج نبود بلکه ۵۰ کیلومتر دورتر از شهر هدف اصلی قرار داشت یعنی شبه‌جزیره کنای جایی که در میان کوه‌های برفی در یک پایگاه زیرزمینی ماراندولا نگهداری می‌شد. باریدن برف در ماه آگوست معمول بود و اکثر نقاط شهر و منطقه با برف پوشیده بود.

فلاویوس در نزدیکی شبه‌جزیره کنای لنگر انداخته بود و ادوارد و کنستانتین هنوز از فلاویوس خارج نشده بودند.

کنستانتین و ادوارد داخل انبار در دماغ فلاویوس بودند. کنستانتین گفت: خب دقت کن ادوارد! نقشه اینه؛ یه گروه بازرسی دارن میرن به کمپ هیلز یه پایگاه نظامی تو دل کوهه خوب هم محافظت میشه. ما باید قبل از اینکه اون گروه بازرسی به کمپ برسن جلوشونو بگیریم بعد مدارکشونو بگیریم و جای اونا به کمپ بریم خیلی ساده است... نظرت چیه؟

- هستم.

- عالیه این گروه بازرسان با یه‌هامر اچ ۳ میرن به کمپ و خبر خوش اینه که میخوان اونو انتقال بدن به یه جای دیگه!

- خب کی شروع کنیم؟

- هر چه زودتر بهتر.

کنستانتین به سمت یک ماشین رفت که رویش را با یک پرده سفید پوشانده بودند و پرده را کنار کشید و یک ماشین عجیب و غریبی ظاهر شد.

- اسمش شمشیرماهیه... این ماشین رو می‌بینی؟ دوزیسته هم روی خشکی می‌تونی برونی هم زیر دریا!

شمشیرماهی اسم یه ماشین دو منظوره بود؛ شاسی ماشین مثل خودروهای کلاسیک طراحی شده و در کاکپیتش مثل یک جنگنده کشویی بود تا آب وارد کاکپیت نشود. در پشتش یک پروانه داشت برای اینکه بتواند در آب حرکت کند و به جای اینکه چرخ‌های جلوش تغییر جهت دهند طوری طراحی شده بود که گلگیرهایش مثل چرخ هواپیما می‌توانست به چپ و راست حرکت کند و باعث شود ماشین تغییر جهت دهد.

- با این ماشین میریم... با این مامانی! همه چیزی که لازم داریم توش میتونی پیدا کنی! کمک‌های اولیه آب و غذا و از همه مهم‌تر و جذاب‌تر اسلحه!

- ولی چطوری میتونیم وارد خشکی بشیم؟

- خیلی ساده زیردریایی رو میذاریم رو حالت نامرئی بعد با شمشیرماهی میریم به استقبالشون! فلاویوس هم نامرئی باقی میمونه و کسی هم متوجه حضورش نمیشه. اسم عملیاتمون هم پانتا رای است! یادت باشه پان تا را یی!

- پانتا رای! متوجه شدم بهتره راه بیوفتیم!

- سوار شو پس تو جلو بشین... منم عقب... خیلی ساده اس مثل جته فرمونش... انگار داری فرمول یک میرونی متوجه شدی که چی میگم.

ادوارد و کنستانتین سوار شمشیرماهی شدند و ادوارد سقف کشویی ماشین را کشید و بست.

- خب صبر کن الان فلاویوس وارد حال نامرئی شد و داره میاد بالا... وقتی در باز شد حرکت می‌کنیم! ولی ریسک یزرگی بود نزدیک شدن به آمریکا اما چاره‌ای نداریم!

- هر چی تو بگی پیرمرد!

فلاویوس از آب خارج شد و چون نامرئی بود کسی متوجه حضورش نشد سپس ادوارد گاز ماشین را فشار داد و از داخل انبار از در جلویی فلاویوس داخل آب پریدند و مسیر دریا تا خشکی را زیر آب با شمشیر ماهی طی کردند.

چند ساعت بعد درحالی که ادوارد و کنستانتین جامه خردار بر تن داشتند در یکی از تپه‌های پوشیده از برف کمین کردند تا منتظر خودروی حامل بازرسان دولتی بمانند. فقط تپه پوشیده از برف بود پایین تپه که جاده از آن رد می‌شد سرسبز و مملو از درختان کاج بلند و هوا هم صاف و ابری بود. ادوارد در حال پوشاندن ماشین با برف بود تا کسی آن را نبیند و رنگ سفید ماشین هم کمک زیادی می‌کرد. کنستانتین هم در حال دید زدن با دوربینش بود؛ دوربینی که مثل خودش شکل و شمایل عجیب و غریب داشت.

- ادوارد قبل از اینکه جلوی ماشین رو بپوشونی اون جعبه سفید رو بیار اینجا!

- کدوم جعبه؟

- تو صندوق جلوی ماشین زود بیار الان میرسن؟

ادوارد در حالی که به توده‌ای از پلیس‌های بیهوش شده در کنار ماشین نگاه می‌کرد به کنستانتین گفت: مطمئنی دیگه کسی به ما شک نمیکنه؟

- خب دیگه طبیعیه... میوفته اینجور اتفاقا!!!!

- به هوش نیان یه وقت واسمون دردسر درست کنن؟

- نه خیالت راحت باشه تا کریسمس سال بعد تا وقتی که بابانوئل نیاد بیدارشون کنه خوابیدن!

ادوارد جعبه سفید را برای کنستانتین آورد.

- اوناهاشن دارن میان! یه هامر سیاه‌رنگ!

- میتونی ببینی چند نفرن؟

- یه بازرس، یه راننده، دوتا محافظ!

- چطور باید جلوشونو بگیریم؟

- جعبه رو باز کن توش یه مین هست؟

- میخوای منفجرش کنی؟

- نه تو مین رو بده میگم چیکار کنیم.

ادوارد در جعبه را باز کرد، داخلش قطعات تفنگ، نارنجک، مین و ماسک بود. مین را برداشت و به کنستانتین داد.

- خب الان گوش کن وقت زیادی هم نداریم! این مین یه تله است! تصویر یه خودرو پلیس راه رو ایجاد میکنه که باعث میشه فکر کنند واقعاً یه ماشین واقعه ولی اینجور نیست. این هم لباس افسر پلیس راه به تن من نمیداد تو خوشاندامتری اینو میپوشی... من اون یکی رو میپوشم بعد مین رو میندازی روی جاده... طوری باشه که ماشین کاملاً جاده رو بگیره... خودت میری جلو و نگاهشون میداری تا معطل بشن! بهشون بگو که سرعتتون غیرمجازه! منم افسر ارشدت میشم کنارت جلوشونو میگیریم تمام؟

- ولی قیافه من؟ اونا میفهمن منم!

- اون ماسک رو بردار از جعبه، بزن به صورتت!

ادوارد ماسک را که شبیه ماسکهای گریم بود به صورتش زد!

- خب؟ الان چی شده؟

- صبر کن الان روی کامپیوترم تنظیماتی انجام میدم..... آهان الان شد.

کنستانتین از جیبش آینه جیبی درآورد و رو به ادوارد گرفت! قیافه ادوارد شبیه شخصی دیگری شده بود! طبیعی لب و چشم و مژه‌ها در جای خودشان بودند!

- وای! این منم؟ قیافه قبلیم خوشگلتر بود!

- مسخره‌بازی درنیار!

- صدام هم بم‌تر شده!

- الان حتی منم نمی‌تونم بشناسمت... الان لباس پلیس راه رو بپوش! زود الان میرسن!

- ولی چطور قیافم تغییر کرد؟ این که ماست صورت معمولیه و تو سینماها استفاده میشه ازش؟

- ظاهراً معمولیه ولی این مثل اون مین یه تله است اون مژه‌ها و لب و بینی کاملاً مجازیه مثل یه هلوگراف فقط دیده میشه ولی وجود خارجی نداره! الان اگه سؤالات تموم شد زود برو... دارن میان! منم لباس رو بپوشم...

ادوارد و کنستانتین لباس‌های پلیس راه آلاسکا را که یک ژاکت چرمی و شلوار سرمه‌ای بود بر تن کردند و کلاه‌های کمپین را روی سرشان گذاشتند و جعبه سفید را برداشتند از تپه پایین آمدند. سپس مین را گذاشتند و روشن کردند! تصویر یه فورد اکسپلورر پلیس راه آلاسکا وسط جاده ظاهر شد و مسیر رفت و برگشت جاده را گرفت.

ادوارد انگشتش را به بدنه ماشین می‌زد و انگشتش داخل ماشین فرو می‌رفت!

- چه جالب از دور انگار ماشین واقعیه!

- دارن میان آماده باش!

کنستانتین ماسک صورتش را فعال کرد و قیافه‌اش مثل ادوارد عوض شد!

کنستانتین جلوتر رفت و دست تکان داد. خودروی حامل بازرها ایستاد. کنستانتین از سمت راننده و ادوارد هم از سمت مسافر ماشین به ماشین نزدیک شدند.

- روز بخیر دوستان!

راننده: روز بخیر سرکار! می‌تونم بپرسم چرا مارو نگه داشتین؟

- از سرعت خودتون خبر دارین؟ اینجا روی تابلو نوشته سرعت مجاز ۲۵ مایل (۴۰ کیلومتر) شما دارین با سرعت ۵۰ مایل (۸۰ کیلومتر) رانندگی می‌کنید!

- ولی ما در حال ماموریتیم!

- برام مهم نیست من باید قانون رو اجرا کنم... قانون قانونه از ماشین پیدا شین زود!

بازرس که عینک آفتابی به چشم داشت عصبانی از ماشین پیاده شد. ادوارد دستش را جلوی بازرس گرفت و سرش را تکان داد.

بازرس: این دیگه چه مسخره‌بازیه؟ میدونی ما کی هستیم؟ ما مامور دولتی هستیم!

کنستانتین: خب مرد حسابی منم مامور دولتم شما سرعتتو بیش از حد مجاز بود!

- یعنی چی؟ اینجا یه منطقه نظامیه اینجا نباید پلیس باشه؟

- داری به مامور در حین انجام وظیفه توهین می‌کنی؟ می‌دونی دیگه جرم این کار چقدر سنگینه؟

- یه جای کار می‌لنگه! اینا پلیس نیستن!

کنستانتین با دست چپش محکم به گلگیر ماشین می‌کوبد و چشمانش را درشت می‌کند و با انگشت اشاره همان دستش رو به بازرس می‌گوید: چی گفتی؟ چطور جرأت کردی این حرفو بزنی؟

- تو پلیس نیستی اگه راس میگی مدارکتو نشونمون بده.

سپس به محافظانش اشاره می‌دهد تا از ماشین پیاده شوند. ادوارد جلو می‌رود و به محافظان می‌گوید: آقایون خواهش می‌کنم از ماشین خارج نشین!

محافظان بازرس ادوارد را هل می‌دهند و پیش بازرس می‌روند.

- خب اگه اونجوریه باشه نشون میدم ولی تو ماشینه دنبالم بیایین نشونتون بدم!!

بازرس به همراه محافظانش به سمت ماشین رفتند و بعد از چند قدم برداشتن کنستانتین برگشت و شروع به هیپنوتیزم کردن بازرس و محافظانش کرد. محافظان اسلحه‌هایشان را زمین انداختند و کاملاً تحت سلطه کنستانتین درآمدند.

کنستانتین: الان بخوابین!

هر سه به خواب رفتند و روی زمین افتادند و ادوارد هم که حواسش به ماشین بازرس نبود و داشت کنستانتین را تماشا می‌کرد. در این لحظه راننده که وحشت زده بود از ماشین پیاده شد و از تپه کنار جاده به پایین دوید و به طرف چمنزار فرار کرد! ادوارد و کنستانتین متوجه فرار راننده شدند.

- ادوارد!

- دوباره گند زدم؟!!

- الان میره همه رو باخبر میکنه!

- الان چیکار کنیم؟

کنستانتین از داخل جعبه سفید قطعات تفنگ را درآورد و به هم چسباند سپس دوربینش را وصل کرد و به دست ادوارد داد؟

- قبل از اینکه به اندازه مورچه بشه بزنش!

- نه من نمی‌تونم بکشمش!

- بزنش زود بزنش!

ادوارد ناچاراً گلنگدن تفنگ را کشید تا مطمئن باشد گلوله دارد سپس راننده را نشانه گرفت که در حال دور شدن است!

- تمرکز کن! تمرکز کن!

ادوارد شلیک کرد و گلوله به کتف راننده در حال دویدن فرورفت و روی زمین غلت خورد.

- شلیک خوبی بود!

- نه من یکی رو کشتم!

- واقعاً؟!!

- مرد!

- ولی اینجور فکر نمی‌کنم این گلوله بیهوشی بود!

ادوارد ناگهان نفس عمیقی کشید و گفت: اوه خدای من فکر کردم کشتم!

- اینقدر پاستوریزه نباش!

- چرا نگفتی که گلوله واقعی نیست؟

- چون وقتی مجبور باشی یکی رو بکشی دیگه مهم نیست واقعی باشه یا غیر واقعی... الان زود برو راننده رو بیار جمع کنیم بریم!

- این تفنگ! اینو تو دست گارد سلطنتی دیدم!

- آره اسمش هاستاست خیلی هم منحصر به فرده! قالب تفنگهای قرن ۱۶ سیستم تفنگهای جنگ جهانی دوم و کارایی آینده‌نگرانه! سؤال بسه! برو زود بیارش پسر!

ادوارد راننده را روی پشتش گذاشت و قدم‌زنان پیش کنستانتین آورد کنستانتین هم در حال پوشیدن لباس بازرس بود و ماسکش را به قیافه بازرس تغییر داده بود!

وقتی ادوارد رسید و کنستانتین را دید راننده را زمین انداخت و داد زد: کنستانتین؟! خودتی یا بازرس بیدار شده؟

- داد نزن منم کنستانتین! قیافه بازرس رو با اسکنر برداشتم الان اون راننده رو بیار قیافه اونو بندازم روی ماسکت تو ماشین رو میرونی منم جای بازرس رو می‌گیرم! خب ببینیم کیه این؟ جاناتان هریس، مامور فرستاده شده توسط دولت مرکزی برای بازرسی از کمپ هیلز! فرصت به این خوبی گیر نمیاد یعنی با یه تیر دو نشون زدیم!

- این لاشه‌های بیهوش شده رو چیکارشون کنیم؟

- وقت نداریم می‌ندازیم پشت ماشین!

کنستانتین به مغز تحت فرمان محافظان بازرس را دستوراتی داد.

ادوارد بازرس را داخل صندوق ماشین سیاه گذاشت و به دستور کنستانتین محافظانش که کاملاً تحت کنترلش بودند عقب خودرو نشستند و بدون حرکت به جلو خیره شدند.

- ادوارد بشین پشت فرمون بریم!

کنستانتین قبل از اینکه سوار ماشین شود، مین شبیه‌ساز ماشین را غیرفعال کرد و از داخل جعبه سفید یک ملافه برداشت و سپس جعبه را برداشت و رویش یک نوع اسید خاصی ریخت و جعبه کاملاً ذوب شد!

- خب ادوارد اینو پیشت نگه دار!

- این چیه؟

- اینه یه شنله کاملاً روت می‌کشی و بعد با فعال کردنش میتونی نامرئی بشی! عین هری پاتر!

- بعدشم حتماً میرم سراغ ماراندولا؟

- آفرین! نباید کسی متوجه بشه! من با فرمانده دژ صحبت می‌کنم تو هم برو ماراندولا رو پیدا کن بعد وقتی من حواسشو پرت می‌کنم تو آزادش کن!

کنستانتین عصای هشت پا نشان معروفش را برداشت و هر دو سوار شدند وقتی به کمپ هیلز رسیدند. زندان کمپ هیلز مثل زندان‌های دیگر ایالات متحده بخش‌های مختلفی داشت که زندانیان را در آن نگه می‌داشتند از جمله خود آرچیبالد ماراندولا! کمپ هیلز در واقع یک دژ بود که دیوارهای اصلی‌اش از سنگ و بتن بودند و دیوارهای داخلی‌اش با حصارها پوشیده شده بود و برجک‌های دیدبانی با نورافکن‌های قوی همه جا را به‌هنگام شب تحت کنترل داشتند و از همه بدتر سگ‌های نگهبان!

ادوارد در مقابل ایست بازرسی ترمز کرد و پلیس نظامی جلو آمد: روز بخیر به کمپ هیلز خوش آمدید! لطفاً مدارکتون رو تحویل بدین!

کنستانتین از جیبش کارت و مدارک را درآورد و ادوارد کارت کنستانتین را گرفت و به همراه کارت خودش به مامور داد! مامور هم کارت‌ها را داخل دستگاه قرار داد تا تأیید کند.

پلیس نظامی: خوش آمدید آقای هریس! ولی قبل از اینکه وارد کمپ بشین یه سؤال دارم! یه صدای تیر شنیده شده شما متوجه شدین؟

- بله صداشو شنیدیم ولی چیز خاصی مشاهده نکردیم! ممکنه شکارچی‌های محلی باشن! جای نگرانی نیست ما صحیح و سالم اومدیم!

پلیس نظامی: خوشحالم که سالم می‌بینمتون بفرمایین!

ادوارد کمی جلوتر رفت و شیشه ماشین را بالا کشید و به کنستانتین گفت: آخه کدوم پلیس احمقی تو منطقه نظامی گشت میزنه!!؟

- راستشو بخوای فکر اونجاشو نکرده بودم! اون ساختمون بتنی رو می‌بینی کنار اون در فلزش پارک کن!

کنستانتین و ادوارد به همراه محافظان هیپنوتیزم شده به طرف در ورودی رفتند و بعد از داخل شدن به ساختمان بتنی کنستانتین با محافظان به سمت دفتر فرماندهی رفت و ادوارد هم منتظر ماند. وقتی دید کسی متوجهش نیست سپس ملافه‌ای را که کنستانتین به او داده بود بر سرش کشید و نامرئی شد و شروع به گشت و گذار در داخل زندان کرد! سلول‌های اصلی پایین همکف بودند و ادوارد گشت و گشت و در نهایت توانست ماراندولا را پیدا کند! ماراندولا داخل یک سلول انفرادی زندانی شده بود و در دستش یویو را بالا و پایین می‌برد!

- آرچیبالد ماراندولا!

ماراندولا که صدای ادوارد را شنید سریع به سمت پنجره کوچک سلول که تنها فقط نور می‌توانست از آن عبور کند و بر گوشه‌ای از دیوار سیاه سلول بتابد رفت!

- کیه؟ کی منو صدا زد؟!؟

- اومدیم نجاتت بدیم!؟

- تو دیگه کی هستی نمی‌بینمت!؟

ادوارد سرش را از داخل ملافه نامرئی بیرون آورد و جواب داد: سر و صدا نکن اومدیم از اینجا درت بیاریم؟

- آخه تو کی هستی و چرا باید بهت اعتماد کنم؟

- از آتلانتیس اومدیم!

- آتلانتیس؟ باشه باشه ولی این در جای کلید نداره و باید بری از اتاق فرمانده کارت رو برداری تا بتونی این درو باز کنی! اوه نه نگهبان داره میاد!

ادوارد سرش را داخل ملافه کرد و کمی دور شد.

نگهبان: چی داری غر غر می‌کنی پیرمرد؟

ماراندولا: چیزی نیست دارم آواز می‌خونم مگه ایرادی داره!؟

- آواز خوندم مثل خودت مسخره اس... حالا صداتو ببر!

نگهبان به سلولها نگاه کرد و دور شد و ادوارد دوباره به سمت سلول ماراندولا برگشت!

در این لحظه در اتاق فرمانده دژ کنستانتین در حال صحبت با فرمانده دژ بود! وقتی داشت صحبت می‌کرد ادوارد برایش پیام فرستاد و کنستانتین هم روی صفحه نمایش که به شکل هلوگرافیک روی انگشترش ظاهر شده بود متوجه شد! پیام به این قرار بود: کنستانتین! آرچیبالدو پیدا کردم... کلید نداره با کارت باز میشه اونم باید از داخل اتاق فرمانده پیداش کرد!

- خب کلنل عزیز واقعاً از سیگار کشیدن و صحبت با شما خیلی لذت بردم بهتره بریم به کار بازرسی‌مون برسیم!

کلنل: همچنین آقای هریس افتخار بزرگی بود بفرمایین!

کنستانتین به همراه کلنل از اتاق خارج شدند و کنستانتین به ادوارد پیام فرستاد: ادوارد! من از اتاق خارج شدم زود خودتو برسون به اتاق!

ادوارد که کسی او را نمی‌دید، سریع به اتاق کلنل رفت و همه جا را گشت ولی کارت را پیدا نکرد! به کنستانتین پیام فرستاد: کنستانتین! من چیزی پیدا نکردم الان چیکار کنم؟

کنستانتین متوجه شد که کلنل کارت زندان را در جیب عقبش گذاشته و با یک زنجیر به کمر بندش وصل کرده بود!

- زود خودتو برسون به ما ادوارد... کارت پیش کلنله!

- بله جناب هریس اینم سلول‌های ما بهترین امکاناتو براشون داریم و صد البته بهترین امنیت! تا حالا یک مورچه هم از اینجا نتونسته بره بیرون!

کنستانتین هم داشت روی کاغذ گزارش می‌نوشت.

- بله کاملاً مشهوده! درباره سیستم امنیتی اینجا بیشتر توضیح بدین کلنل!

- بله خب خودتون که ملاحظه می‌کنید... اینجا همه جا با دوربین مداربسته کنترل میشه و نگهبانا زود شیفتشون رو عوض میکنن!

ادوارد خودش را به کلنل رساند و به صورت مخفیانه می‌خواست از پشت کارت را بدزدد! کنستانتین ناگهان صدایش تغییر کرد!

- آقای هریس چرا یک دفعه صدایتان عوض شد لهجه پیدا کردین؟! - لهجه؟

ناگهان ادوارد از حالت نامرئی درآمد و قیافه‌اش به حالت اولیه تبدیل شد و به دنبال آن کنستانتین هم قیافه‌اش بازگشت!

- شماها دیگه کی هستین؟ ادوارد والکری؟! -

کنستانتین سریع روی صفحه نمایشش دکمه‌ای را فشرد!

کلنل سلاح کمربندی‌اش را کشید و به طرف هر دوی آنها گرفت. ادوارد و کنستانتین دستانشان را بالا بردند و سپس کلنل به نگهبانان خبر داد. هر دوی آنها را دستگیر کردند ولی دستانشان را نبستند. وقتی داشتند به محوطه زندان می‌بردند بازرس به هوش آمده بود و داشت غر غر می‌زد و با لباس زیر وسط محوطه پاهایش را از شدت سرما به زمین می‌کوبید!

هریس: ایناهاش این دوتا بودن که خودشونو جای پلیس زده بودند! ولی... ادوارد والکری؟؟؟! -

کنستانتین درحالی که دستانش بالا بود رو به ادوارد کرد و گفت: پانتا رای؟

- پانتا رای!

کنستانتین در واقع شمشیرماهی را روی حالت اتوماتیک گذاشته بود و کم کم داشت به کمپ نزدیک می‌شد تا به کمک کنستانتین و

ادوارد برسد! بعد از چند دقیقه در حالی که نگهبانان زندان قصد بازداشت هر دو را داشتند شمشیرماهی از دروازه زندان رد شد و خودش را به نزدیکی کنستانتین رساند. نگهبانان مستقر در برجکها شروع به تیراندازی کردند ولی اثری نمی‌کرد. شمشیرماهی خودش را به خودروی هامر سیاه‌رنگ کوبید و باعث شد بازرس واقعی جاناتان هریس زیرش له شود. مسلسل‌های شمشیرماهی فعال شدند و شروع به رگبار بستن نگهبانان کردند و چون نگهبانان غافلگیر شده بودند، کنستانتین از موقعیت استفاده کرد و دسته عصایش را محکم گرفت و شمشیر کوتاهی که داخل غلاف عصا مخفی بود بیرون کشید و به طرف کلنل پرتاب کرد. شمشیر عصا مستقیم به گلوی کلنل اصابت کرد و در جا جان داد. کنستانتین عصایش را از گلوی کلنل بیرون کشید و سریع دست ادوارد را گرفت و سوار شمشیرماهی شد و از کمپ فرار کردند! سرعت شمشیرماهی زیاد بود و نگهبانان نتوانستند تحت تعقیبش قرار دهند. ادوارد و کنستانتین موفق به فرار شدند و به فلاویوس رسیدند!

چند ساعت بعد در اتاق کنترل فلاویوس.....

- این واقعاً شرم‌آور است! نتوانستیم درش بیاریم! باورکردنی نیست این‌یه آبروریزیه!

- چرا یهو همه چیز اینجور به هم ریخت!؟

- باتری! باتری تموم شد! ته کشیدن باتری این آبروریزی رو به وجود آورد! باعث شد دستگاه‌ها از کار بیوفته تو دیگه نامرئی نشی و قیافه‌هامون برگرده به شکل قبلیش!

- الان نمی‌تونیم دست خالی برگردیم به نوآگایا!

- باید به هر قیمتی شده ماراندولا رو از اونجا دربیاریم! خوشبختانه اونا نمیدونن ما داریم دنبال اون میگردیم ولی اینو مطمئنم که امنیت زندان رو دو برابر کردن!

- نقشه دیگه‌ای هم داری؟

- بذار فکر کنم.... بذار فکر کنم.....
بینگو! پیدا کردم!

- چی؟

- من رو یه پروژه ای مخصوصی دارم کار می‌کنم ادوارد، یه پروژه دیوانه‌کننده! تنها راهمون هم همینه!

- خب چیه بگو!

- یه دستگایه مثل ماشین زمان ولی زمان نیست! یه چیزیه که میشه باهاش همه جا رفت!

- یه دروازه؟

- نه! نه! فقط دروازه نیست یه دستگایه که مولکول‌ها تو از هم جدا میکنه و طبق فیزیک کوانتوم میتونی هر جا خواستی بری بدون اینکه کسی ببینت و میتونی راحت از سوراخ‌های دیوار رد بشی! یعنی از همه جا میتونی رد بشی حتی آب و سنگ!

- خب به نظرت یکم ریسک نداره؟

- تو نواگایا یه نوع باتری خاصی تولید می‌کنیم که میتونه انرژی باورنکردنی رو تو خودش نگه داره... اندازه شبیه کپسول آتش‌نشانیه ادوارد پس وقتی اینجور باتری قوی داریم می‌تونیم مطمئن بشیم ای کاش تو ماموریت نجات ماراندولا از این باتری استفاده می‌کردیم الان این شکست رو تحمل نمی‌کردیم!

- خب حالا این ماشینت چطور کار میکنه!؟

- این ماشین که اسمش ماشین کوانتومی است مثل یه کپسول بزرگ میمونه که مولکول‌ها تو تقسیم میکنه الان می‌پرسی که چطور کار میکنه این! اون انرژی که داخل باتری هست باعث ایجاد یک میدان الکتریسته میشه مثل گوی تسلا! این رو بر اساس اختراع تسلا ساختم چون به وسیله الکتریسته می‌تونست انسان رو به بعد دیگه بفرسته ولی من این کارو نمی‌کنم... طوری ساختمش که انسان میتونه تغییر ماهیت بده!

- ولی چطور ممکنه زنده بمونیم!

- فقط مولکول‌ها تقسیم میشن و تو میتونی به زندگی ادامه بدی! یجورایی فلسفی و علمیه! و اما چطور میتونی به حالت اولیه برگردی!

- خب پس تو میگی این راه نجات ماراندولاست! متوجه شدم که همیشه با این دستگاہت به سلولش نفوذ کرد ولی چطور می‌تونیم اونو دربیاریم؟

- با همین دستگاہ! با همان تکنولوژی که تسلا درستش کرد! همون آزمایش فیلادلفیا!

- دیوونه شدی؟ اون احتمال زنده موندنش کمه!

- نه! نه! اصلاً! من کاملاً روی میمون این آزمایش رو انجام دادم و با خطای ۰٫۲ درصد آزمایش موفقیت‌آمیز بود! تنها کاری که می‌تونی بکنی اینه که بشینی تو دستگاہ و بقیه کارارو بسپاری به من!

- و دروازه؟

- بله دروازه یا همان پورتال! اونم میشه مولکول‌هاشو تقسیم کرد! تو اصلاً نگران تقسیم مولکول نباش من الگوریتمشو رو رسم کردم میتونم با اون به حالت اولیه برت گردونم! وقتی به سلول ماراندولا رسیدی من الگوریتم رو فعال می‌کنم و تو و دستگاہ بازکننده پورتال باز میشه و تو و ماراندولا میتونین وارد فلاویوس بشین!

- آخه چطور ممکنه؟

- از طریق وارد شدن به بعد دیگرا! خودتم میدونی که تو قضیه سوزان چطور این کارو کردی!

- باشه باشه! اگه واقعاً اینقدر اصرار می‌کنی من این کارو انجام میدم!

- واقعاً ازت متشکرم ادوارد جبران می‌کنم!

- نیازی نیست تو دینی بر گردن من نداری ولی من دارم!

ادوارد داخل دستگاہ کپسول مانند شد و ایستاده قرار گرفت!

- ادوارد این حالت دقیقاً مثل اینه که تو بین حالت فیزیکی و فرافیزیکی قرا گرفتی!

- یعنی بیهوش میشم؟

- نه بیهوش نمیشی تو کاملاً هوشیاری فقط شکل بدنت تغییر میکنه!
مثل قانون نسبیه فقط تو شکلت عوض میشه و ذره ذره میشی تا
کسی نبیندت!

- ولی این کارو می‌شد با باز کردن پورتال انجام داد!

- نه متأسفانه نمی‌شد چون برای باز کردن پورتال باید گیرنده اش
مشخص باشه و باید این گیرنده رو که قرار مثل تو ذره ذره بشه
تو سلول ماراندولا بذاری تا دروازه برای رفت و برگشت باز
بشه! یک طرفه که نمیشه!

- مثل یه غار که دو طرف باز باشه؟

- دقیقاً! خب آماده‌ای؟ دقت کن من دارم با تله‌پاتی باهات حرف
می‌زنم! یعنی ذهنی! متوجه شدی که؟

- متوجه شدم آماده‌ام!

- فشار خون، ضربان قلب، همش سر جاشه خب شروع می‌کنیم!

کنستانتین ماشین کوانتومی را روشن کرد و ادوارد رفته رفته
مولکول‌هایش داشت تقسیم می‌شد و بعد از چند لحظه ادوارد به
طور کامل ناپدید شد!

کنستانتین وضعیت فشار خون و ضربان قلب ادوارد را نگاه کرد.

- ادوارد همه چیز داره خوب پیش میره واقعاً یه انقلابه این
کارت! چه حسی داری؟

- حس اینو دارم که یکی از دانه‌ای شن هستم دارم با طوفان
میرم!

- میتونی مسیر رو پیدا کنی؟

- آره آره میتونم ولی آخه چطور ممکنه؟!

- فقط شکلت عوض شده همون ادوارد همیشگی هستی فقط ساختار
مولکولیت عوض شده!

- عالی‌ه این حس... دارم پرواز می‌کنم!

- زود خودتو برسون به کمپ هیلز!

ادوارد خودش را به کمپ هیلز رساند و کسی هم متوجه حضورش نشد! وقتی وارد ساختمان بتنی شد دید که امنیت چندین برابر شده است. سریع خودش را به سلول ماراندولا رساند و دید که ماراندولا دراز کشیده است و هوا کم کم داشت تاریک می‌شد! چون ادوارد کاملاً ذره ذره شده بود راحت از پنجره وارد سلول ماراندولا شد!

- کنستانتین، من تو سلولم منو به حالت قبلیم برگردون!

- همین الان

کنستانتین هم ادوارد و هم دستگاه گیرنده پورتال را به حالت اولیه برگرداند! ماراندولا وقتی ادوارد را دید هیچ واکنشی نشان نداد!

- جناب ماراندولا من اومدم نجاتتون بدم!

ادوارد گیرنده پورتال را بر زمین گذاشت!

- میتونی پورتال رو فعال کنی کنستانتین!

کنستانتین دروازه را باز کرد و یک جسم نورانی ظاهر شد که به یک دنیای دیگر وارد می‌شد!

ادوارد دست ماراندولا را گرفت و وارد پورتال شدند!

- زود خودتو برسون اینجا ادوارد!

- من من چیزی نمی‌بینم!

- یکم جلوتر می‌بینی!

ادوارد داخل دروازه وارد یک بعد دیگری شده بود جایی که هرگز تجربه رفتن به آنجا را نداشت! ادوارد خودش را از پورتال خارج کرد و به همراه ماراندولا وارد فلاویوس شدند.

- معطل چی هستی کنستانتین؟ زود ببند پورتال رو!

- نه باید برگردی و گیرنده رو برداری؟

- دیوونگی محضه... گیرم می‌ندازن!

- نه اگه اون دست اونا بیوفته جامونو پیدا میکنن... برگرد و برش دار... بعد الگوریتم رو دوباره فعال می‌کنم و برمی‌گردی!

ادوارد از داخل پورتال دوباره بازگشت و موفق شد تا گیرنده پورتال را بردارد!

- دروازه رو ببند نمی‌تونم برش دارم!

- الان می‌بندم!

ادوارد گیرنده را برداشت و کنستانتین الگوریتم را دوباره روی ماشین کوانتومی فعال کرد و ادوارد بار دیگر ذره ذره شد و از کمپ هیلز فرار کرد! فلاویوس از خلیج آلاسکا خارج شد و به نوآگایا برگشت.

آرچیبالد ماراندولا از زندان نجات داده شد و برای چندمین بار نوآگایا توانست فرد لایق را انتخاب کند ولی این فقط یک روی سکه بود!

فصل شانزدهم: روباه سرخ

۲۲ آگوست ۲۰۲۰، نوآگایا، امپراتوری اتلانیس

آرچیبالد ماراندولا برای ارتش امپراتوری آتلانتیس یک افسانه بود؛ ارتشی که ادوارد هیچ‌گاه ندیده بود! مرد ۵۰ ساله‌ای که موهایش را در آکادمی‌های نظامی آرژانتین و آمریکا سفید کرده بود و بهترین استراتژی‌ها را تجربه کرده بود! ۱۵ سال خدمت در ارتش آرژانتین و ۲۰ سال خدمت در ارتش ایالات متحده باعث شده مردی با روحیه نظامی پرورش پیدا کند و کسی که تنها خط مشی‌اش نظامی‌گری بود و هیچ درکی از هنر و انسانیت نداشت! و صد البته مهارت‌های شمشیرزنی‌اش!

ماراندولا وقتی می‌خواست به شهر نوآگایا مهاجرت کند تحت تعقیب آژانس اطلاعاتی آمریکا یا همان سی‌آی‌ای قرار گرفت و چون بدشمنی یقه‌اش را گرفت دستگیر شد! و تنها نکته این بود که مکسیمیلیان به او اعتماد کامل داشت و دلیلش هم آن بود که هیچ سرنخی از شهر نوآگایا برای دولت آمریکا نگذاشت و حتی کلمه‌ای هم اعتراف نکرد!

جشن باشکوهی در تالار قصر اطلس برگزار شد و هدف اصلی هم اعطای درجه و مدال افتخار به آرچیبالد ماراندولا بود!

همه جمع شده بودند و گاردهای سلطنتی آتلانتیس امنیت قصر را دوچندان کردند. فرش قرمزی در مقابل امپراتور مکسیمیلیان پهن شده بود و امپراتور تاج بر سر و عصای سه سرش را بر دست چپش گرفته بود و غرورآمیز مهمانان قصر را نظاره می‌کرد!

مهمانان با هم صحبت می‌کردند و می‌رقصیدند که ماراندولا به همراه ادوارد و کنستانتین وارد شدند. ماراندولا یونیفرم ارتش آتلانتیس را به تن داشت؛ تمیز، سفید و اتو کشیده که پوتین‌هایش برق می‌زدند و صدای منظم و هماهنگی روی فرش قرمز ایجاد می‌کردند.

ماراندولا در جلو و ادوارد و کنستانتین در عقب ماراندولا را همراهی کردند، ماراندولا جلو آمد و تعظیم کرد!

مکسیمیلیان: زانو بزن شوالیه!

ماراندولا زانو زد و مکسیمیلیان از عرش بلند شد. ادوارد در سمت راست تخت مکسیمیلیان ایستاده و دستانش را در پشت قفل کرده بود. کنستانتین جعبه‌ای را که داخلش مدال بود آورد. مکسیمیلیان مدال را از داخل جعبه برداشت و به گردن ماراندولا آویخت!

- آرچیبالد ماراندولا دی آگیلرا! این مدال را به پاس زحمات و رشادتهایت اعطا می‌کنم چون تو در بدترین شرایط راه درست را انتخاب کردی و از اطاعت به کسی که ارزش انسانیت را پایمال کرده است سرباز زدی. تجربیاتت به ما نشان داد که تو لایق این مدال شوالیه آتلانتیس هستی و خوب می‌دانم که تنها مدال لایق تو نیست بلکه زمام اموری را به تو واگذار می‌کنم که جز تو کس دیگری شایسته آن نیست! من مکسیمیلیان امپراتور آتلانتیس تو را به درجه ژنرال نایل می‌کنم و ارتش نواگایا را به تو می‌سپارم و می‌دانم که در انتخابم اشتباه نکردم! برخیز شوالیه!

مردم شروع به کف زدن کردند و امپراتور سریعاً خواست تا کف زدن را متوقف کنند و دستانش را ۱۸۰ درجه باز کرد!

- مردم بزرگ نواگایا از اینکه خواستم دست زدن را متوقف کنید، عذر می‌خواهم ولی نکته مهمی است که باید بگویم! ما به روز موعود نزدیک میشیم روزی که همه مردم جهان همانند شما

به دور از جنگ و فقر زندگی کنند و بسیار خوب می‌دانم که شما هم این آرزو را دارید. با داشتن مردان بزرگی مانند آرچیبالد ماراندولا و جناب کورنیکف و همچنین جوان با استعداد تازه‌واردان ادوارد در کنارمان این هدف را نزدیکتر از آن چیزی که انتظار داشتیم می‌بینم. جا دارد از جناب شهردار آقای کنستانتین کورنیکف تشکر و قدردانی کنم و تنها می‌توانم بگویم اگر زحمات ایشان نبود ما هم وجود نداشتیم. خب معطل چی هستین به جشنتون برسین!

مردم بار دیگر کف زدند و شروع به گفتن: درود بر امپراتور کردند!

ماراندولا در حال گپ زدن و گفتگو با مردم بود، همه داشتند به او تبریک می‌گفتند که نوبت کنستانتین و ادوارد رسید.

کنستانتین: تبریک میگم ژنرال باعث افتخاره!

ماراندولا: متشکرم جناب کورنیکف بیشتر زحمات شما بود که الان اینجا هستم اگر شما نجاتم نداده بودین من همانجا می‌مردم!

- ما بیشتر از اینا به شما بدهکاریم البته باید از ادوارد تشکر کنیم اون بود که این ریسک رو پذیرفت!

ماراندولا: ادوارد؟ ادوارد والکری در موردت خیلی شنیدم پسر با استعدادی هستی ادوارد!

- نظر لطف‌تونه ژنرال!

کنستانتین: ژنرال میدونم خیلی خسته هستین ولی شنیدین که میگن ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است؟ بهتره شروع کنیم آموزش رو؟

ماراندولا: خسته؟ اصلاً یه مرد هیچوقت خسته نمیشه!

ادوارد: جسارته می‌پرسم ولی چه آموزشی؟

ماراندولا: آموزشی که ازت یه شوالیه میسازه! بهت یاد میدم چطور با شمشیر کار کنی ادوارد!

ادوارد: ولی من نمیخوام با کسی بجنگم!

کنستانتین: ادوارد!؟

ماراندولا: نه اگه تو هم نخوایی مطمئناً یکی خواهد بود که بخواد تورو بکشه و باید بلد باشی چطور گلیمت رو از آب بکشی بیرون به خصوص که حضورت تو کمپ هیلز تایید شده و این بار مدرک محکمی دارن تا ثابت کنن تو دشمن درجه یک اونایی!

- باشه باشه کی باید شروع کنیم!

- هر چه زودتر بهتر! ولی ژنرال برای شما یک هدیه ویژه دارم! خواهش می‌کنم دنبال من بیاین تا دفترم راهنمایی کنم!

ماراندولا به همراه کنستانتین و ادوارد رفت تا کنستانتین هدیه ویژه‌اش را تحویل دهد. وقتی وارد اتاق کنستانتین شدند، کنستانتین به طرف پوست پلنگی که در آفریقای جنوبی شکار کرده بود رفت و برداشت و سپس به طرف ماراندولا برگشت و پوست را به او داد.

- این برای شماست ژنرال این را به عنوان یک هدیه ناقابل از من بپذیرید!

ماراندولا دو دستی پوست را از کنستانتین گرفت و گفت: متشکرم جناب کورنیکوف! بدون شک این بهترین هدیه زندگی من است!

- خواهش می‌کنم این افتخار بزرگی که در حضور ما آن را به عنوان یک شئل به تن کنید!

ماراندولا دست‌های پوست را دور گردنش انداخت و با سنجاق بست و مانند یک شئل شد.

مهمانی به پایان رسید و امپراتور هم خوشحال بود! چون هم ادوارد را داشت هم ماراندولا و هم کنستانتین!

روزها گذشت و ادوارد تحت نظارت ژنرال ماراندولا شمشیرزنی را با شمشیری که پیدا کرده بود یعنی ال دورادو یاد گرفت و طولی نکشید که به یکی از ماهرترین شمشیرزنان تبدیل شد به طوری که شمشیر در دستش مانند یک پر سبک بود و می‌چرخید! ادوارد علاقه خاصی به ال دورادو داشت و مثل عضوی از عضوهای بدنش می‌دانست و واقعاً هم اینگونه بود!

برای امپراتور مکسیمیلیان شرایط کاملاً مهیا بود برای همین کنستانتین، ادوارد و آرچیبالد را به اتاق شخصی‌اش فراخواند تا مطلبی مهمی را برایشان بگوید!

کنستانتین اول وارد اتاق شد بعد از آن آرچیبالد و بعد ادوارد! همگی تعظیم کردند.

- خوش آمدین دوستان! ممنون که دعوتم رو پذیرفتید اول شبه اجازه بدین موسیقی ملایم بذارم پخش بشه و کمی نوشیدنی با هم بخوریم!

مکسیمیلیان دیسکی از داخل کشو برداشت و روی گرامافون قرار داد و بازوی گرامافون را روی دیسک گذاشت! آهنگی از کورساکوف بود بعد شیشه نوشیدنی را برداشت و ۴ لیوان را پر کرد و به دست ادوارد، کنستانتین و آرچیبالد داد!

- نوش جان کنید آقایون!

لیوانها را سر کشیدند و کنار گذاشتند بعد مکسیمیلیان ادامه داد: خب هدف از این جلسه این بود که می‌خواستم بگم اولین مرحله آرزوی بزرگمونو داریم شروع می‌کنیم! همه شما با گروه روباه سرخ آشنایی دارین! یه گروه کثیف کمونیستی که هیچ نشانه‌ای از انسانیت ندارن و کثیفترین انسان‌های روی زمینن! کارشون فقط ایجاد ترس و وحشته! بمبگذاری! ترور! غارت و چپاول! ولی..... ولی بهترین فرصت برای ماست! قبل از اینکه به کشوری حمله کنیم اولین کاری که باید بکنیم ضربه زدن به پرستیژ اون کشوره! دولت ایالات متحده ده سال است که داره با گروه روباه سرخ مبارزه میکنه و فقط با انداختن چند تا بمب و محکوم کردن حملاتشون میخواد نشون بده که داره باهاشون دست و پنجه نرم میکنه!

دوستان چندین سال است که در خفا به سر می‌بریم ولی به این نتیجه رسیدم که شرایط برای ظاهر شدنمون مناسبه. اولین کاری که باید انجام بدیم نابودی گروه روباه سرخه! با این کار ضربه محکمی به پرستیژ ایالات متحده وارد می‌کنیم و وجهشونو در جهان پایین می‌آوریم! ژنرال مارندولا این افتخار نصیب شماست و جناب کورنیکوف مطمئنم که دانش و خرد شما در این راستا کمک زیادی خواهد کرد!

- با کمال افتخار اعلام آمادگی می‌کنم!

ماراندولا: بنده حقیر هم آماده هستم به دستور شما همیشه آماده‌ام!

ادوارد: جسارت نشه اعلى حضرت ولى چطور ميتونيم اينارو پيدا كنيم بر اساس تحقيقات من اين گروه خيلى مخفيانه عمل ميكنن! مكسيمليان: هيچ نگرانى در مورد چگونگى نابودى اونا وجود نداره ادوارد! اونا جايى مخفى شدن كه هر كس نميتونه اونجا بره ولى ما مي‌تونيم!

ماراندولا: بر اساس سرويس اطلاعاتى نواگايا مركز اصليشون تو قطب جنوب هست! اونا مثل ما زير زمين فعاليت ميكنن و خوشبختانه ميتونم بگم نفوذ به اونجا خيلى راحتته مطمئنم ميتونيم بدون هيچگونه درگيرى از بين ببريمشون!

كنستانتين: تا حالا يه زامبى از نزديك ديدين؟

همه جواب منفى دادند بعد كنستانتين ادامه داد: زامبى‌ها ويژگى خاصشون چيه؟ اينه كه كنترل ندارن! الان مي‌پرسين چه ربطى داره به موضوع ما! ميدونين كه اونا مثل مورچه زير زمين قايم شدند و هميشه پيداشون كرد و منظم هم نمى‌جنگن درسته؟ من ويروسي اختراع كردم كه ميتونه كاملاً مغز اونا رو تحت كنترل قرار بده و از آنجايى كه بنده حقير استاد هيپنوتيزم هستم اين كار براى من مثل آب خوردن بود!

مكسيمليان: دقيقاً چيزيه كه ما مي‌خوايم آقاىون انتظار نداشته باشين كه وارد پاىگاهاشون بشيم و تكتك دستگيرشون كنيم! كارى مي‌كنيم كه شكار بياد طرف شكارچى!

كنستانتين: كارمون خيلى ساده است؛ ويروس رو پخش مي‌كنيم و ويروس از طريق حفره‌ها وارد مقرشون ميشه و من ميتونم بيرون بيارمشون و بعد مي‌تونيم همشون رو دستگير كنيم خيلى خيلى ساده! ولى به سواره نظام و ادوات نياز داريم ژنرال! و اما بايد بگم كه اين ويروس تو كلاهك موشك جاگذارى شده و از فلاويوس پرتاب ميشه!

ماراندولا: نفرات چقدر نياز داريم جناب كورنيكوف؟

كنستانتين: ۲۰۰ نفر كافيه!

ماراندولا: بسيار عالى!

مکسیمیلیان: ادوارد ازت میخوام تو هم در این عملیات
افتخار آفرین شرکت کنی مطمئنم اولین نبرده و باید تجربه کسب
کنی!

ادوارد: بله قربان!

مکسیمیلیان: خب آقایون اگه سؤالی هست من با کمال میل جواب
میدم ولی فکر نکنم سؤالی باشه چون همه چیز شفاف و واضحه!
شب بخیر آقایون! به زودی عملیات رو شروع خواهیم کرد!

یک هفته بعد.....

۱ سپتامبر ۲۰۲۰، آبهای قطب جنوب

سربازان فوق پیشرفته نوآگیا که ۲۰۰ نفر هستند به حالت
آماده باش در فلاویوس به سر می‌برند. سربازان پیاده نظام ارتش
آتلانتیس زره سیاه‌رنگی به تن داشتند که مانند لباس غواصی بود
و کلاه شیشه‌ای داشت و کتف‌هایشان با یه زره دو لایه‌ای پهن
پوشیده شده بود و روی کتف چپ ستاره طلایی و روی کتف راست
شماره ۵ لاتین حک شده بود و سلاحی به دست داشتند که سر لوله اش
به شکل نیزه سه‌سر بود و قنداق چوبی داشتند.

در اتاق کنترل فلاویوس همگی جمع شده بودند.

کنستانتین: ژنرال ماراندولا برای انتقال نیروهای شما به
نفربر نیازی نیست این زرهی که برایشون انتخاب کردیم زیر آب
میتونه هم دما رو تحمل کنه و هم اکسیژن لازم برای حمل نفرات
رو داره!

- متشکرم جناب کورنیکوف من به زره‌های امگا اطمینان دارم و
مطمئنم افراد من حتی نوک سوزن سردی را حس نخواهند کرد!

- دقیقاً همین‌طور ژنرال باید بگم تفنگ هجومی که سربازان از
آن استفاده می‌کنند در نوع خودش بی‌نظیره... دید بالا، دقت
زیاد و از همه مهم‌تر گلوله‌های پلاسمایی که میتونه قسمتی از
بدن دشمن رو ذوب کنه از ویژگی‌های بارز تفنگ هارپون است.

ماراندولا به نیروهایش دستور داد تا از فلاویوس خارج شوند و
با شنا کردن به خشکی برسند!

- جناب کورنیکوف افراد من به خشکی رسیدند ولی طوفان برف دید
رو مختل کرده!

- نگران نباشین ژنرال رادار زره امگا بهشون کمک میکنه
خیالتون راحت باشه!

- خودم هم میخوام شرکت کنم!

- پس برای شما هم یک زره خاصی در نظر گرفتم زره امگا پلاس
دقیقاً شبیه زره معمولی امگاست ولی چون سلیقه به خرج دادم
روی نقش و نگارهای طلایی و ۴ ستاره طلایی حک کردم تا با بقیه
فرق داشته باشه... ژنرال ولی این تنها ظاهر زره امگا پلاس
هست ویژگی‌های کاربردی این زره باتری با عمر طولانی تحمل
بیشتر دما و از همه مهم‌تر پرواز کردن این زره است! اجازه
بدین این زره رو براتون نشون بدم.

اتاق کنترل فلاویوس دو محفظه کمدمانندی داشت که برای نگهداری
زره نظامی استفاده می‌شد. کنستانتین در یکی از آنها را باز
کرد و زره امگا پلاس بیرون آمد.

- بفرمایید ژنرال بهترین برای بهترین!

ماراندولا زره را بر تن کرد و بعد از پوشیدن پوست پلنگ را
روی شانه‌هایش انداخت و آماده نبرد شد ولی خبر از نبرد نبود
فقط قصد تماشا داشت!

- بسیار باوقار و غرورآفرین! ژنرال ماراندولا اجازه بدین
نبرد رو من شروع کنم!

- مهمون من باشین!

کنستانتین موشک حامل ویروس را شلیک کرد و موشک لایه یخی را
شکاند و به هوا رفت. کمی ارتفاع گرفت و بعد دوباره رو به
سطح زمین چرخید و خاموش شد و از ارتفاع ۵ هزار متر از سطح
زمین شروع به سقوط کرد کرد! هر چقدر ارتفاعش کمتر می‌شد با
سرعت کمی به سطح زمین سقوط می‌کرد. موشک کاملاً وسط پناهگاه
تروریست‌های روباه سرخ را نشانه گرفته بود. برخلاف انتظار
کنستانتین که فکر می‌کرد موشک فقط به سطح قطب برخورد خواهد
کرد و ویروس پخش خواهد شد موشک به داخل زمین نفوذ کرد و سقف
پناهگاه را تخریب کرد و داخل پایگاه منفجر شد. ۳۰ نفر در

جا کشته شدند و ویروس در یک چشم به هم زدن پخش شد و همگی شورشیان روباه سرخ به طور کامل کنترل خود را از دست دادند و مانند یک زامبی از پناهگاه‌هایشان بیرون آمدند!

تعدادشان به ۱۰ هزار نفر می‌رسید! باورش سخت بود چون ۱۰ هزار به سختی می‌توانست در زیر زمین زندگی کنند! سربازان نوآگایا چندین ساعت تلاش کردند تا دست‌بند به شورشیان بزند و بعد از دست‌بند زدن با زنجیر درازی آنان را به سمت فلاویوس کشاندند.

شورشیان که از هیچ چیز خبر نداشتند خود را میان دشت برفی قطب جنوب یافته‌اند که بدون لباس گرم و حتی کفش با زنجیر به هم وصل شده بودند و توسط اشخاص ناشناسی که زره سیاه رنگی به تن داشتند به سمت نامشخصی کشیده می‌شدند.

عده‌ای بر زمین می‌افتادند و برمی‌خیزیدند و عده‌ای هم نمی‌توانستند بلند شوند و با زور کتک سربازان آتلانتیس بلند می‌شدند.

ادوارد در کنار ژنرال ماراندولا تماشا می‌کرد!

ادوارد: قربان جسارته اینو می‌پرسم ولی واقعاً این همه شورشی رو می‌خوایین تو فلاویوس جا بدین؟

ماراندولا خندید و جواب داد: شوخیت گرفته معلومه که فقط داریم باهاشون بازی می‌کنیم!

ماراندولا به افراد خود دستور قتل تمام شورشی‌ها را داد. سربازان ابتدا به چند نفر از شورشیان شلیک کردند وقتی که زمین افتادند بقیه هم چون به زنجیر وصل بودند به زمین افتادند و سربازان شروع به رگبار بستن آنان کردند.

حمام خون راه افتاده بود و تمامی ۱۰ هزار نفر به قتل رسیدند و ادوارد متوجه شد که روش ماراندولا و مکسیمیلیان کاملاً خشونت‌آمیز است!

ادوارد: چرا اونا رو قتل عام کردین؟

ماراندولا: مگه قراره چیکار کنیم؟

- این یه عمل وحشیانه است!

- اونا مثل یه آفت میمونن تا نکشیشون بهت ضرر میرسونن باید همشون می‌مردن... اونا کثیفن!

- قرار بود اونا رو ببریم دادگاه نه بکشیمشون!

- چطور جرأت می‌کنی به مافوق بی‌احترامی کنی؟ اونا باید می‌مردن اونا شورشی‌ان یه انگل... یه آفت... اگه نمی‌کشیمشون به ما میگفتن بزدلین ولی چون الان کشتیمو می‌گن قاتلیم چیزی رو از دست ندادیم ادوارد والکری!

- من فقط از کنستانتین دستور می‌گیرم!

- کافیه دیگه زود برگرد به فلاویوس تا کارمو تموم کنم!

ادوارد با حالت عصبی و معترضانه به فلاویوس برگشت و جریان را با کنستانتین در میان گذاشت! روباه سرخی دیگه در کار نبود و این برای دولتمردان ایالات متحده به‌خصوص رئیس‌جمهورش دکستر تریسی!

جامعه جهانی دیگه با امپراتوری آتلانتیس آشنا بودند! برخی وحشت می‌کردند برخی خشنود بودند! نابودی کامل گروه تروریستی روباه سرخ که کاملاً جهان را در وحشت فرو برده بود ضربه محکمی به پرستیژ ایالات متحده وارد ساخت! کشوری که سال‌هاست برای نابودی تروریسم تلاش کرد ولی به نتیجه‌ای نرسید ولی یک ویروس آن را از بین برد!

بعد از پیروزی عصر همان روز کنستانتین و مکسیمیلیان در اتاق شخصی‌اش جلسه خصوصی برگزار کردند.

- بهت تبریک میگم مکس قدم اول موفقیت‌آمیز بود الان نوبت قدم دوم رسیده!

- همچنین! من باید بهت تبریک بگم من کاری نکردم!

- ناپلئون بناپارت میگه: سربازان جنگ را پیروز می‌شوند و فرماندهان اعتبارش را کسب می‌کنن! منم اینجورم جنگ را بردم و افتخارش نصیب تو شد!

- راجع به قدم دوم وقتشه که خودمون رو به دنیا معرفی کنیم! می‌رم سازمان ملل برای سخنرانی باید خودمون رو به دنیا معرفی کنیم!

- بعدش چی؟

- بعدش یه سری به شهر زادگاهم میزنم! خائوس آماده است!
تلویزیون، رادیو، شبکه‌های اجتماعی خبر از نابودی روباه سرخ
و ظهور امپراتوری آتلانتیس دادند!

مکسیمیلیان تلویزیون را روشن کرد و اخبار شروع شده بود:

«امروز یک سپتامبر ۲۰۲۰ جهان شاهد یک اتفاق عجیبی شده؛ صبح
امروز خبر رسیده است که گروه تروریستی روباه سرخ توسط عده‌ای
ناشناسی به طور کامل نابود شده اما واقعاً این افراد ناشناس
چه کسانی هستند؟ شواهد مبنی بر این است که ادوارد براندون
والکری و کنستانتین کورنیکوف در بین آنها دیده شده‌اند! قبلاً
این دو نفر به اتهام همکاری با گروه روباه سرخ و قتل دو تن
از مأموران دولتی تحت تعقیب دولت مرکزی بوده‌اند اما بعد از
اینکه این تصاویر منتشر شد معلوم است که این دو نفر برای
این اشخاص ناشناس کار می‌کنند. اما خبر مهم‌تر و شاید
تکان‌دهنده‌تر! این افراد متعلق به امپراتوری آتلانتیس هستند!
کشوری در زیر اقیانوس اطلس! تا خبری دیگر روزتان بخیر!»

- به نظر میرسه دیگه دلیلی برای قایم شدن نداریم!

- دیگه چیزی نمونده کنستانتین فقط باید شاهد یک تغییر باشی!
- ادوارد؟ ادوارد بهترین گزینه است الان در کنار ژنرال
ماراندولا!

- رفتار ادوارد نگران‌کننده است! مثل یه دختر رفتار میکنه
اصلاً روحیه جنگاوری و خشونت نداره!

- ولی اون حیوون خونگی ما نیست مکس!

- می‌دونم ولی باید حس انتقام‌جویانه‌ای رو درونش ایجاد کنیم!
انفجار خانه رزتا والکری که یادته؟

- آره آره یادمه!

- همون مامور دولتی جاناتان هریس مسئول پخته شدن رزتا بود
که اونم به لطف شما به درک واصل شد!

- یعنی منظورت خود ایالات متحده قاتل رزتا بود؟

- بدون هیچ شک و تردید! مدارکی که از کمپ روباه سرخ تو قطب شمال پیدا کردیم این رو ثابت میکنه! چطوری؟ الان بهت میگم! جاناتان هریس جاسوس دوجانبه بود که واسه سرویس اطلاعاتی ایالات متحده کار می‌کرد و هم برای گروه روباه سرخ! در واقع به طور غیرمستقیم از طرف دولت آمریکا به روباه سرخ کمک می‌کرد و در ظاهر ایالات متحده وانمود می‌کرد که ضد گروه روباه سرخه ولی در واقع خودش اونو ساخته بودند یعنی آمریکا به یک دشمن نیاز داشت! جاناتان هریس هم می‌دونست که ادوارد نیروی خارق‌العاده‌ای درونش داره که میتونه ایالات متحده رو به کلی از پا دربیاره واسه همین که شب به خونه رزتا حمله کردن و حتی اگه دقت کرده باشی همسایه‌ها اون شب خونه‌هاشون رو ترک کرده بودند! این عجیب نیست به نظرت؟ همه مردم مثل یه برده شدند و بدون اینکه خبر داشته باشن اختیارشون دستشون نیست! رزتا مورد شکنجه و ضرب و شتم جاناتان هریس قرار گرفت! اون شب فقط هریس اونجا بود! رزتا جای ادوارد رو لو نداد به خاطر همین نارنجک دستسازی جا گذاشت و شیر گاز رو باز کرد و بعد وقتی ادوارد رسید خانه رزتا منفجر شد!

- نمیدونم برای چی اونا مستقیم دنبال ادوارد نرفتن؟

- بیشتر به خاطر اون گوی و کتاب بود که تو ساختمان دانشگاه آستین پیدا کرده بود کنستانتین! اون شب ادوارد گوی و کتاب رو پیش تو آورده بود واسه همین هریس به خونه ادوارد رفت ولی وقتی گوی و کتاب رو پیدا نکرد مجبور شد که از رزتا اعتراف بگیره ولی رزتا هیچ چیزی نگفت و در آخر در آتش سوخت! ولی ادوارد برای ایالات متحده خطرناک بود چون اصلاً قابل کنترل نبود برای همین نابودی ادوارد برایشان بهتر از استفاده کردن ازش بود! و وقتی هم جای ادوارد رو پیدا کردن خواستن که بکشنش که به لطف تو نجات یافت! برای همین که میگم باید این جریان رو با ادوارد در میون بذاری!

- باید دوباره ببرمش به حالت زنو صفر! باید این جریان رو مستقیم تو مغزش حک کنم چاره‌ای ندارم!

- ادوارد تنها کلید موفقیت ماست کنستانتین... جنگ نزدیکه و ادوارد میتونه از پش بر بیاد! شمشیری که براش انتخاب شده یعنی ال دورادو میتونه این نبرد رو برامون ببره!

- ولی من بازم به تو هشدار میدم مکس جنگ هیچ وقت نمیتونه سودی برامون داشته باشه!

- یه فرصت دیگه بده به من کنستانتین... میدونم سخته ولی بهت قول میدم همه چیز درست میشه... این یه جنگ برای ثروت نیست این جنگ برای بشریته! کنستانتین عزیز بیا یه چیزی دارم که باید نشونت بدم!

پشت اتاق شخصی مکسیمیلیان یک اتاق دیگر بود که در مخفی داشت. مکسیمیلیان آن را باز کرد و هر دو وارد اتاق شدند. اتاق یک آزمایشگاه بود آزمایشگاهی که یک تخت تک پایه داشت که رویش یک جسد سوخته موجود انسان‌نما دراز کشیده بود و پوستی آبی مایل به بنفش داشت و قدش به دو متر و بیست سانتی‌متر می‌رسید.

مانند انسان بود ولی قیافه اش قابل تشخیص نبود. چشمانش مردمک نداشت و کاملاً سیاه بود.

- این دیگه چیه مکس؟

- یه بیگانه!

- از کجا پیداش کردین؟

- از منطقه ۵۱ تو نوآدا خدا رو شکر قبل از اینکه موفق بشن اینارو نابود کنن تونستیم این رو سالم پیداش کنیم!

- سالم؟ این که همه جاش سوخته است!

- از اول اینجور بود وقتی که پیداش کردیم! ببین میتونی روش تحقیق کنی؟

کنستانتین کتش را درآورد و دستکش‌های یکبار مصرفش را به دستش کرد. سپس تیغه جراحی را برداشت و شروع به بریدن سینه جسد کرد.

- جالبه خیلی جالبه! مثل یک انسان معمولی قلب داره. ولی رنگ ریزه‌هاش متفاوته! نکته جالب اینه که پوستش خیلی حساسه مکس!

- از کجا اومده؟

با شنیدن این کلمه کنستانتین ناگهان به کلمه الازاکما در کتاب یادداشت جیمز دیویس افتاد ولی از گفتنش به مکسیملیان خودداری کرد.

- نمیدونم ولی هر چی باشه از فضای دور اومده! اجازه بده مغزش رو بررسی کنم!

کنستانتین اره استخوان را برداشت و سر جمجمه جسد مرد بیگانه را برید و مغزش را بیرون آورد.

- اینم مغزش بذار بندازم داخل الکل! خیلی جالبه مغزش نارنجی رنگه!

- عجیبه برای چی نارنجی رنگ باید باشه!

- به احتمال وجود مقدار زیاد کاروتن!

- خب دیگه چی؟

- بهتره فردا روش کار کنم تو میتونی بری استراحت کنی مکس من نتیجه رو بهت میگم!

مکسیملیان از آزمایشگاه خارج شد و کنستانتین مغز داخل الکل مرد بیگانه را داخل کیفش گذاشت!

کنستانتین از اتاق مهمان امپراتور بیرون آمد و ادوارد را به اتاقش فراخواند. وقتی ادوارد وارد اتاق شد کنستانتین را دید که ناراحت روی کاناپه نشسته است و خم شده و دستانش را به هم گره زده بود!

- منو صدا کرده بودی کنستانتین؟

- آه ادوارد اومدی بیا بیا بشین!

- ماراندولا اصلاً ارزش نجات دادن نداشت!

- کاش فقط ارزش نجات ندادن اون بود ادوارد!

- اتفاقی افتاده کنستانتین؟

- وقتش رسیده که واقعیت‌ها رو بدونی ادوارد! فقط باید بهم یه قولی بدی... قول بدی که بهم اعتماد داری و خواهی داشت!

- خب من بهت اعتماد دارم اینو از اول هم گفتم!

- پس روی دستگاہ هیپنوتیزم بشین! بشین ادوارد تا سرنوشت را شاید تونستیم جور دیگری بنویسیم!

ادوارد بدون هیچ سؤال و جوابی روی دستگاہ هیپنوتیزم دراز کشید و کنستانتین او را به خواب برد! ادوارد کاملاً بیهوش شده بود. وقتی بیدار شد دوباره همانند دفعه قبل در یک دشت پر از مه دید که فقط نورهای زرد رنگی از داخل مه به چشم می‌خوردند! دوباره صدای پیانو می‌آمد و ادوارد به سمتش دوید این بار خبری از دختر جوان نبود این بار آن دختر جایش را به یک زن کهنسال داده بود! آن زن رزتا بود، عمه ادوارد و تنها کسی که در زندگی داشت و از دست داد!

کنستانتین دوباره از کنار ادوارد ظاهر شد: ادوارد عجیبه برام که تا به امروز نمی‌دونستی که رزتا یک نوازنده ماهریه!

- رزتا؟ اون زنده است؟

- متأسفانه نه!

- کنستانتین! خواهش می‌کنم بگو چه اتفاقی داره میوفته؟

- به رزتا نگاه کن!

ادوارد به رزتا نگاه کرد اشک در چشمانش حلقه زد! در حالی که داشت او را نگاه می‌کرد دید که توده‌ای از مه سیاه‌رنگ رزتا را پوشاندند و رفتند! دیگر خبری از رزتا نبود!

- رزتا؟! عمه رزتا؟

- اون مرده دیگه ادوارد! رفت! رفت به دنیای ابدیت دنیایی خالی از وجود ما!

- نه نه نه چرا؟

- هریس، جاناتان هریس چه حسی بهش داری؟

- حس هیچ حسی بهش ندارم!

- حتی اگه زندگیت رو به آتیش کشونده باشه؟

- آتیش؟

- آتیش آتیشی که عزیزت را سوزوند و دلت رو ذوب کرد!

- من تحمل پایمال شدن خون رزتا رو ندارم!
- پس به هیچ کدومشون رحم نکن! کسانی که تو رو نمیخوان باید بمیرن!

کنستانتین به طور کامل روی مغز ادوارد اثر گذاشت و حرفهایش به ذهن ادوارد نفوذ کرد؛ کلماتی که باعث شد ادوارد دیگر آن دلرحمی سابق را نداشته باشد و این سخنان از یک جنگل صحرا ساختند!

فصل هفدهم: شهری که دیگر باران را ندید!

پایان بخشیدن به گروه تروریستی روباه سرخ آن هم به صورت خونین و سریع فصل جدیدی را رقم زد. اکنون ایالات متحده با یک دشمن جدیدی روبه‌رو است! امپراتوری آتلانتیس! اما فقط یک جنگ سرد بود!

سازمان ملل متحد به طور کامل امپراتوری آتلانتیس را به رسمیت شناخت ولی ایالات متحده از این قضیه چندان رضایت نداشت!

حمله به ناوگان دریایی‌اش در آتلانتیس پایین آوردن سطح پرستیژش در جهان و فراری دادن زندانی همه فاکتورهای لازم برای نفرت از امپراتوری آتلانتیس بود!

اما همه چیز به یک جرقه احتیاج داشت!

مکسیمیلیان به ایالات متحده اعلام جنگ داده بود ولی ادوارد از این قضیه خبر نداشت و کنستانتین هم می‌دانست که اگر ادوارد متوجه آن بشود قطعاً جلوی این کار را خواهد گرفت! تصمیم مکسیمیلیان جدی بود و می‌خواست هر چه زودتر این کار را تمام کند چون برای این کار سالها منتظر بود.

کنستانتین چاره‌ای دیگر نداشت برای همین ادوارد را هیپنوتیزم کرد و داخل همان دستگاه نشانده و کلماتی همچون ظلم باید نابود شود و آمریکایی‌ها دشمنان خونین تو هستن!

ادوارد کاملاً هیپنوتیزم شده بود و هیچ کنترلی نداشت تنها شمشیر ال دورادواش بود و فرامین امپراتور!

جنگ شروع شد و ایالات متحده و ناتو وارد نبرد با امپراتوری آتلانتیس شدند.

نیروی دریایی ایالات متحده، نیروی دریایی سلطنتی و نیروی دریایی فرانسه وارد نبرد شدند و نبرد دوم اقیانوس اطلس بعد از ۸۰ سال دوباره شروع شد.

اما آتلانتیس تنها یک کشتی جنگی داشت و آن هم فلاویوس بود! یک زیردریایی در برابر ۴۷ ناو دریایی! شاید به نظر غیرمنصفانه برسد ولی هیچکدام نتوانستند حریف فلاویوس بشوند.

نبرد آتلانتیس آغاز شد و کشتی‌های ناتو به فلاویوس یورش بردن و بر دور فلاویوس حلقه زدند. ابتدا آنان به فلاویوس آتش گشودند اما هیچ صدمه‌ای بر او وارد نساختند!

نبرد به نفع امپراتوری آتلانتیس تمام شد و نیروی دریایی ناتو از هم پاشیده شد و ۳۴ کشتی جنگی غرق شد و ۱۰ هزار ملوان به کام مرگ رفتند! ایالات متحده کاملاً به وضعیت بحرانی رسیده بود! شکست در اقیانوس باعث تضعیف کشورهای عضو ناتو شد و جنگ این بار به خشکی کشید! امپراتوری آتلانتیس به شهرهای بزرگ نیویورک، بوستون، فیلادلفیا و میامی یورش برد و تنها ویرانه‌ها را بر جای گذاشت.

نیروهای مسلح و گارد ملی تا آخرین نفس جنگیدند و در طول دو ماه ساحل شرقی آمریکا تحت سلطه امپراتوری آتلانتیس درآمد. واشنگتن دی سی تصرف شد و رئیس‌جمهور، دکستر تریسی به دست نیروهای آتلانتیس کشته شد. آخرین نبرد به کاخ سفید انجامید. سربازان تحت فرمان ژنرال مارندولا کاخ سفید و کنگره را تصرف کردند و ادوارد نقش مهمی را در این تصرفات ایفا کرد. ادوارد پرچم ایالات متحده را از بالای کاخ سفید پایین کشید و ایالات متحده تسلیم امپراتوری آتلانتیس شد و به ۲ قرن قدرت ایالات متحده پایان دادند!

نیویورک از بین رفته بود و ساختمان‌های بلند و آسمان‌خراش‌ها که روزگاری نماد شهری بودند که هیچوقت نمی‌خوابید منهدم شده بودند و تنها خرابه‌هایشان باقی مانده بود! مجسمه آزادی سرش را از دست داده بود و سربازان ژنرال ماراندولا بعد از دستگیری دکستر تریسی او را از مشعل مجسمه آزادی آویخته بودند!

مردم در ترس و وحشت فرو رفتند و هر کسی هم که با امپراطور مخالفت میکرد توسط گارد سلطنتی تیر باران میشد.

گارد سلطنتی آتلانتیس سربازان ایالات متحده را که تسلیم شده بودند به بردگی گرفته بودند و از آنها بیگاری می‌کشیدند. تمامی ثروت‌های قسمت شرقی ایالات متحده غارت شده بود و دولت موقت در غرب ایالات متحده تشکیل شده بود!

تنها ایالت‌های غربی و ایالت میشیگان و ایندیانا تسلیم نشده بودند و دولت ایالات متحده آمریکای غربی در شهر سان فرانسیسکو توسط سناتورهای باقی مانده ایالات شرقی تصرف شده تشکیل شد. تمامی شورش‌ها علیه امپراطوری آتلانتیس سرکوب میشدند.

تگ‌زاس اعلام استقلال کرد و کنستانتین و ادوارد به صورت رسمی سند استقلال تگ‌زاس را امضا کردند و اولین متحد امپراتوری آتلانتیس جمهوری دوم تگ‌زاس شد! و تنها قسمت غربی ایالات متحده و آلاسکا و هاوایی از هجوم امپراتوری آتلانتیس در امان بود!

سربازان آتلانتیس با افتخار در خیابان‌های نیویورک رژه می‌رفتند و ادوارد رهبری رژه را بر عهده گرفته بود. ادوارد دیگر هیچ کنترلی بر خود نداشت. در عین رژه دوستان قدیمی ادوارد یعنی آقای مارستون و دیوید با حالتی غمگین به ادوارد نگاه میکردند و سوزان و دخترش که دست دیوید را گرفته بود به دیوید با گریه گفت: عمو ادوارد خیلی مهربون بود چرا دیگه مهربون نیست؟

جهان به کلی تغییر یافته بود و شاهد یک قدرت نوظهوری بود که بنایش را نه مردم ساخته بود و نه جامعه و نه اقتصاد بلکه عقل ساخته بود!

ادوارد هیچ احساسی نسبت به فتح ایالات متحده نداشت چون او فقط یک عروسک خیمه‌شببازی بود و فقط از فرامین اطاعت می‌کرد

حتی نابودی شهر نیویورک در مقابل چشمانش یک اتفاق کاملاً عادی بود!

سازمان ملل متحد منحل شد و کشورها با یک بحران جدید روبه‌رو شدند. ایالات متحده به عنوان بخشی از خاک آتلانتیس به رسمیت شناخته شد.

دستور حمله به اروپا از سوی امپراتور مکسیملیان صادر شد! مردم جهان آذوقه و آب جمع می‌کردند و همگی در خانه‌هایشان پناه گرفته بودند! نبرد ابتدا از ایسلند آغاز شد و کم‌کم به سمت شرق پیش رفت. نیروی دریایی سلطنتی بریتانیا کاملاً متلاشی شده بود و جزیره بریتانیا و ایرلند بعد از دو روز نبرد فتح شد! تجهیزات پیشرفته مثل سلاح‌های لیزری زره‌های ضدگلوله و مهم‌تر از همه فلاویوس به ارتش امپراتوری آتلانتیس کمک کرد! ارتش آتلانتیس مانند یک غده سرطانی اروپا را در بر گرفت! در نهایت نبرد به نفع آتلانتیس به پایان رسید.

لندن فتح شد و جواهرات و تاج سلطنتی را به غنیمت گرفتند. جنگ دو سال طول کشید و آمریکای شمالی و اکثر نقاط اروپا تا رشته‌کوه‌های اورال فتح شد! این بار قدرتی نیرومندتر از آلمان نازی و امپراتوری فرانسه به وجود آمد و مکسیملیان رویاهای دست نیافته آدولف هیتلر و ناپلئون بناپارت را به واقعیت تبدیل کرد.

ادوارد هیچ کنترلی بر خود نداشت و تنها نظاره‌گر اوضاع بود مانند یک مجسمه رفتار می‌کرد و تنها دستورات را انجام می‌داد. کنستانتین از این موضوع ناراحت بود و عذاب وجدان راحتش نمی‌گذاشت. برای همین تصمیم گرفت تا پایانی به این کابوس بدهد. کنستانتین بر دو راهی گیر کرده بود!

8 ژوئن ۲۰۲۲ لندن انگلستان

تابستان کم‌کم شروع می‌شد اما همه چیز تغییر کرده بود! دیگر مسافرت‌های خانوادگی برای تابستان به چشم نمی‌خورد و خبری از چرخش چرخ و فلک و شهربازی‌ها نبود. جهان به تاریکی تبدیل شده بود تاریکی همه جا را تسخیر کرد!

فلاویوس بعد از غلبه بر نیروی دریایی سلطنتی و ارتش آتلانتیس به شهر لندن هجوم آورد و شهر با سقوط کاخ باکینگهام به تصرف درآمد! پرچم‌های سه رنگ بریتانیا پایین کشیده شدند و پرچم امپراتوری آتلانتیس از بناهایی همچون بیگ بن، تاور بریج و کلیسای سنت پال آویخته شد و حتی اتوبوس‌های دو طبقه قرمز رنگ معروف لندن هم این پرچم‌ها را به خودشان آویختند! مردم شهر چندان استقبال خوبی از ارتش و گارد سلطنتی آتلانتیس نکردند.

گارد سلطنتی آتلانتیس که ماسک‌های شبیه ماسک‌های تئاتر یونان باستان به صورتشان زده و تفنگ‌های‌هاستا را روی دوش گذاشته بودند از پارک رگنت تا تاور هیل که در سال ۱۹۴۶ نیروهای متفقین رژه پیروزی بر نیروهای متحدین را برگزار کردند ژره رفتند!

ساعت ۴ بعد از ظهر بود و روزها طولانی بودند! ادوارد خودش در نبرد فتح لندن شرکت کرده بود خسته و کوفته خواست تا به یکی از کافه‌های لندن سر بزند. در حالی که دستکش آهنین الدورادو را به دست داشت و خود شمشیر را به غلاف پشتش بسته بود به یکی از کافه‌های شهر لندن رفت، گاردهای سلطنتی او را همراهی کردند ولی ادوارد دستور داد تا تنه‌ایش بگذارند.

ادوارد به یکی از کافه‌ها رسید! کافه‌ای که کنار رود تیمز قرار داشت! ادوارد به تابلو کافه نگاه کرد و زیر لبش زمزمه کرد: کافه وست‌مینستر؟

وارد کافه شد و روی یکی از صندلی‌های چوبی نشست از صاحب کافه که یک پیرزن بود تقاضای نوشیدنی کرد ولی پیرزن با دهن‌کجی و دندان قروچی کردن به ادوارد نوشیدنی داد! تابلوهای جنگ جهانی دوم از دیوارهای چوبی کافه آویزان و یک ماکت جنگنده اسپیت فایر با کابل به سقف وصل شده بود!

ادوارد چشمش به یک تابلوی بزرگ افتاد! تابلوی سیاه و سفید رنگ که عکس افسران ارتش بود! یک پیرمرد با سبیل‌های پیچیده شده با یونیفرم افسری در وسط روی صندلی نشسته بود و پای راستش را روی پایش چپش گذاشته بود و ۵ افسر جوان در کنارش ایستاده بودند که یکی‌شان دختر بچه‌ای را بغل گرفته بود! یک افسر نیروی دریایی، یک افسر نیروی هوایی و دو افسر ارتش!

ادوارد با دقت بیشتر عکس را نگاه کرد متوجه شد که در کنار هر کدام از آنها اسمشان را نوشته است!

- جک تایلر، باب مکملان، فرانکلین لوین و جانی ویزلی و سر جیمز دیویس؟!!

ادوارد وقتی اسم سر جیمز دیویس را دید سرش ناگهانی درد گرفت! گویا کم کم داشت کنترلش را به دست می‌گرفت و خاطراتش را به یاد می‌آورد! وقتی اسم سر جیمز دیویس را در ذهنش قرار داد خاطرات دوران قبل از مرگ رزتا را به چشم دید که در آن عمارت تگزاس کتاب خاطرات جیمز دیویس را پیدا کرده است و همه چیز داشت به روال عادی برمی‌گشت!

پیرزن کافه دار با صدای تند و پرخاش‌گرانه به ادوارد گفت: به چی زل زدی؟

ادوارد: هیچی خانم فقط داشتم تابلو رو نگاه می‌کردم؟

پیرزن: آره میدونم یجور نگاشون میکنی انگار می‌شناسیشون!

- راستش خیلی برام جالب اومد مخصوصا اون مرد میانسال توی عکس فکر کنم از افسران بلندپایه ارتش بریتانیا باشه!

- آره سر جیمز دیویس یه شب تو این کافه جشن تولد گرفت برای دوستش اون نفر اولی از سمت راست البته این کافه بعد از حمله هوایی نازی‌ها به هوا رفت و دوباره بازسازی شد! کاپیتان جک تایلر اون یکی هم پدرمه فرانکلین لوین وقتی ۸ سالم بود پدرم رفت نبرد برلین ولی دیگه برنگشت، تقصیر سر جیمز دیویس بود! اون دختر رو می‌بینی؟ اون منم سارا لوین تو بغل پدرم! هیچوقت دیویس رو نمی‌بخشم!

- برای پدرتون متأسفم خانم لوین!

- نه نباش اون فقط واسه کشورش جنگید و مرد! بی‌عرضگی جیمز باعث شد روس‌ها بفرستنش کولاک! از اون موقع دیگه خبری ازش نشد... الان هنوزم ۸۰ ساله که منتظرشم! من فکر نکنم تا یه سال دیگه زنده بمونم ولی تو پسر جوان تو هم از این آدمای زیر دریا هستی؟

- نه دیگه فکر نکنم از اونا باشم!

ادوارد از روی صندلی بلند شد و یک اسکناس ۱۰ پوندی را روی میز گذاشت و رفت!

- هی پسر جان این خیلی زیاده!

- مال خودت این خسارت خود منه که به شهرت زدم!

ادوارد کافه را ترک کرد و نگاهی به اطراف انداخت. منظره اطرافش برایش عجیب بود کم‌کم داشت از هیپنوتیزم خارج می‌شد! نیروهای آتلانتیس شهر را ترک کرده بودند و خبری از ارتش نبود! به فلاویوس بازگشت، فلاویوس در ۱۵ کیلومتری لندن لنگر انداخته بود. هوا داشت تاریک می‌شد و هوا سرخ شد و غروب آغاز شد!

ادوارد وارد اتاق کنترل فلاویوس شد، کنستانتین هم روی صندلی نشسته بود و کتاب می‌خواند!

- ادوارد اینجایی امیدوارم جشن پیروزی بهت خوش گذشته باشه! کنستانتین به ظاهر وانمود می‌کرد که خوشحال است ولی در دلش اضطراب داشت!

- جشن پیروزی؟ آره جشن پیروزی نه اصلاً هم خوش نگذشت؟

- چرا؟

- یه چیزایی درست نیست! من حس میکنم یه کس دیگه ایام! راستی چرا شهر رو از نیروهای خودی خالی کردین؟

- برای اینکه.....

صدای مهیبی در آسمان شنیده شد! فلاویوس از آب بیرون زده بود برای همین ادوارد از داخل فلاویوس بیرون آمد و به سقف اتاق فرمان که با یک پله گرد به اتاق کنترل وصل می‌شد رفت و پشت سرش هم کنستانتین آمد.

- صدای چی بود؟

- نمی‌دونم!

در این لحظه در آسمان پرتو نور بنفش رنگی آسمان به زمین آمد و بالای شهر لندن به یک گوی بزرگ نورانی تبدیل شد!

- خدا به دادمون برسه؟

- این دیگه چیه کنستانتین؟ جواب بده؟

گوی بزرگ نورانی شروع به مکیدن شهر کرد ابتدا وسایل مثل خودرو، باجه‌های تلفن، اتوبوس و هر چیز که به راحتی از زمین بلند می‌شد به طرف خود کشید. به تدریج قدرتش زیاد شد و شهروندان لندن را بلند کرد و به سمت خود برد. مردم جیغ و داد می‌کردند و همه چیز داشت به سمت حفره سیاه بنفش رنگ کشیده می‌شد! یک سیاه‌چال بود یه سیاه‌چال قدرتمند! سپس ساختمان‌ها را به سمت خود کشید! ابتدا مصالح ساختمان‌ها جدا شد و سپس تیرآهن‌ها خم شدند و از جا درآمدند.

ادوارد که روی سقف اتاق کنترل فلاویوس داشت منظره هولناک را مشاهده می‌کرد حس کرد که پایش را با یک طناب می‌کشند. جاذبه سیاه‌چاله باعث شد ادوارد زمین بیوفتد. جاذبه قوی بود و داشت فلاویوس را هم به خود می‌کشید ادوارد که روی زمین افتاد داشت به طرف سیاه‌چاله کشیده می‌شد. در این هنگام شمشیرش را بیرون کشید و به بدنه فلاویوس فرو برد تا به سمت سیاه‌چاله کشیده نشود. دو دستی دسته‌الدورادو را گرفته بود.

- آآآآآآآ کنستانتین دارم از وسط نصف می‌شم.

کنستانتین که تنها سرش از در سقف فلاویوس بیرون بود به ادوارد جواب داد: باید زود بریم داره ما رو هم به سمت خودش میکشه!

- نه باید بریم به نجات مردم!

- دیوانه داریم ما هم به کام مرگ میریم! نمی‌تونیم نجاتشون بدیم باید بریم از اینجا!

ادوارد برگشت و به شهر لندن نگاه کرد! ساختمان‌ها کاملاً از هم جدا شده بودند و همه چیز تکه تکه به سمت سیاه‌چاله کشیده می‌شد! همه چیز از انسان گرفته تا ماشین و ساختمان! بیگ بن کم‌کم متلاشی شد و ساعت و صفحه‌اش کنده شد و سیاه‌چاله مانند یک جارو برقی همه چیز را به خود کشید!

کنستانتین فلاویوس را روشن کرد و در جهت خلاف مکش سیاه‌چاله قرار گرفت و با سرعت به جلو راند تا بتواند از گرانش سیاه‌چاله بگریزد. ادوارد هم داشت مقاومت می‌کرد که سیاه‌چاله بسته شد و دیگر خبری از مکش نبود.

ادوارد بلند شد و شمشیرش را از بدنه فلاویوس بیرون کشید. وقتی الدورادو را بیرون کشید جای شمشیر زود ترمیم شد.

شهر لندن کاملاً ناپدید شده بود و همه چیز در داخل سیاه‌چاله نابود شدند. حتی آب رود تیمز هم از بین رفت. چون سیاه‌چاله آب را هم به طرف خود می‌کشید موجی بلندی روی آب ایجاد شد که به طرف فلاویوس می‌آمد.

- ادوارد زود بیا تو داره موج میاد!

ادوارد وارد فلاویوس شد و کنستانتین در فلاویوس را بست.

موج بلند فلاویوس را در بر گرفت ولی فلاویوس کنترلش را حفظ کرد. سپس فلاویوس کانال انگلیس را به مقصد نواگایا ترک کرد! در مسیر ادوارد از کنستانتین دلیل این فاجعه را پرسید. میلیون‌ها انسان در یک چشم به هم زدند جان باختند و به داخل سیاه‌چاله به مقصد نامعلومی روانه شدند. ادوارد کاملاً به حالت اولش بازگشت دیگر آن حس بی‌رحمی و جنگ‌طلبی را نداشت!

- این واقعاً چی بود کنستانتین؟!

- یه سیاه‌چاله... .

- مگه سیاه‌چاله فقط تو فضا نیست؟

- نه این شبیه‌سازش بود.

- شبیه‌سازش؟ منظورت چیه یعنی از کجا اومده!

کنستانتین جواب نداد و سرش را پایین گرفت ادوارد متوجه شد که شبیه‌ساز سیاه‌چاله از سوی نواگایا شلیک شده است!

فصل هجدهم: خائوس

ادوارد خشمگین شد چون شاهد مرگ میلیون‌ها زن و بچه بود. از فلاویوس خارج شدند و ادوارد می‌خواست به سراغ مکسیملیان برود.

- خواهش می‌کنم ادوارد کار رو خراب نکن؟

- دیگه به حرف هیچکس گوش نمی‌دم.

ادوارد سوار آسانسور زیر زمین کاخ اطلس شد و بالا رفت تا مکسیملیان را به قتل برساند. کنستانتین هم که دید کاری از او برنمی‌آید به سراغ خائوس رفت! خائوس کامپیوتر گولپیکری بود که در عمارت گنبدی کنار کاخ اطلس نگهداری می‌شد!

ادوارد وارد قصر شد و چون نگهبانان مانعش شدند شمشیرش را بیرون کشید و سر نگهبان اول را جدا کرد سپس نوک شمشیر را به گارد دومی که ماسک داشت و دهانش باز بود فرو برد و از دهان گارد خون بیرون ریخت!

وارد اتاق شخصی مکسیملیان شد و محکم دستش را به دیوار کوبید و دیوار فرورفتگی پیدا کرد!

- آه ادوارد چه عجب! اتفاقاً داشتم به تو فکر می‌کردم!

- همش دروغ مکسیملیان!

- بهت یاد ندادن چطور به بزرگتر احترام بذاری؟

- تو چطور دلت اومد این همه آدم رو یکجا بکشی؟

- من کسی رو نکشتم و حاصل نسلی رو پاکسازی کردم که ثروت مردم دنیا رو غارت کرده بودن و همه جارو به استعمار کشیدن و کودکان رو واسه اهدافشون برده کردن!

- تو یه روانی هستی از اول باید اینو متوجه می‌شدم حتی کنستانتین هم بهم دروغ گفت همتون آشغالین!

- چیه؟ چرا اینقدر ناراحتی؟ ببین از وقوع جنگ جهانی سوم جلوگیری کردم! ببین سگ‌ها رو به دار آویختم دیگه کسی نیست که بخواد واسه جنگ سوم جهانی روزشماری بکنه!

در این لحظه کنستانتین با ربات خدمتکارش ایویزائوس خود را به خائوس رساندند! خائوس یک ابررایانه بود که مانند یک سیلو در وسط عمارت گنبدی کنار اطلس نگهداری می‌شد و مثل بقیه کامپیوترها یک هسته مرکزی داشت! اما هسته مرکزی این کامپیوتر یک تراشه نبود بلکه مغز انسان بود که داخل یک شیشه که خروجی پریشمانندی داشت نگهداری می‌شد.

کنستانتین ابررایانه را خاموش کرد و مغز خائوس را بیرون آورد سپس سر ایویزائوس را باز کرد و داخل سرش گذاشت!

- پورفسور؟ طاقت بیار داریم میریم!

- کجا داریم میریم؟ مکس کجاست؟

- مکس مرده زود باش دنبالم بیا!

در این لحظه ادوارد در حال بحث و جدل با مکسیملیان بود! مکسیملیان پشتش را به ادوارد کرد و ادوارد عصبی شد و شمشیرش را از غلاف پشتش بیرون کشید و به سمت مکسیملیان حرکت کرد. خواست شمشیر را به پشت مکسیملیان فرو ببرد ولی مکسیملیان برگشت و با دست چپش شمشیر ادوارد را زد و شمشیر بر زمین افتاد. سپس با دست راستش گردن ادوارد را گرفت و به طرف دیوار پرت کرد. ادوارد با شدت زیاد به دیوار کوبیده شد و مکسیملیان نیزه طلایی سه سرش را برداشت و ادوارد را هدف گرفت و مانند زوبین پرتاب کرد. سر میانی نیزه سه سر به دست راست ادوارد که دستکش آهنین داشت خود و مکسیملیان جلو آمد و محکم دست زخمی ادوارد را گرفت و از جا کند. ادوارد داد زد و کنستانتین صدایش را شنید به ایوی دستور داد تا فلاویوس را آماده حرکت کند.

- فکر می‌کردم لیاقتت بیشتر از اینا باشه ادوارد!

ادوارد دست راستش قطع شده بود و در دستان مکسیملیان داشت خونریزی می‌کرد. کنستانتین سریع خودش را به اتاق مکسیملیان رساند و دید همه خون است و مکسیملیان دست قطع شده ادوارد را به دست گرفته است و دارد قهقهه می‌زند.

- مکس؟!!

کنستانتین این حرف را گفت و بدون هیچ درنگی شمشیر عصایش را بیرون کشید و به دست مکسیملیان فرو برد و سپس به شکمش لگد کوبید. دست ادوارد زمین افتاد و مکسیملیان هم چون دستش زخمی شد نتوانست کاری کند! کنستانتین شمشیر عصایش را برداشت و داخل غلافش گذاشت سپس دست ادوارد را برداشت و به ادوارد داد و شمشیر الدورادو را به پشتش بست. دست چپ ادوارد را گرفت و روی گردن خود گذاشت و به سوی فلاویوس روانه شد!

خونریزی ادوارد شدید بود و کنستانتین با وجو سن بالایش سعی کرد تا ادوارد را به فلاویوس برساند. در راهرو قصر گارد سلطنتی جلویشان را گرفت و کنستانتین با استفاده از علم

هیپنوتیزم باعث شد نگهبانان سردرد شدید بگیرند و سلاح‌هایشان را زمین بندازند و دستانشان را بر سرشان بگذارند. کنستانتین موفق شد ادوارد را به فلاویوس برساند و سریع از شهر نوآگایا خارج شدند! کنستانتین جسم ادوارد را که از خونریزی بیهوش شده بود به کلینیک مخصوص فلاویوس که در بالای‌هال پذیرایی آن قرار داشت برد و روی میز معاینه کلینیک و دست قطع شده‌اش را کنار میز گذاشت!

میز معاینه در واقع یک ربات بود که عمل جراحی می‌کرد و یک بار هم سابقه عمل جراحی ادوارد را به هنگام غرق شدن در اقیانوس اطلس داشت!

- فلاویوس؟ فلاویوس؟ زود باش یه کاری بکن ادوارد داره میمیره!
فلاویوس شروع به صحبت کردن کرد. فلاویوس زنده بود در واقع یک زن بود!

- سلام کنستانتین خیلی وقته که با هم صحبت نکردیم.

- فلاویوس خواهش می‌کنم ادوارد داره خونریزی میکنه! ببین میتونی دستشو ترمیم کنی؟

- بذار ببینم باید دی ان ای دست قطع شده‌شو آنالیز کنم.

صندلی کلینیک فلاویوس ۵ تا بازو داشت یک سوزن برای بخیه یک اره برای بریدن یکی برای آنالیز کردن یکی برای پانسمان کردن و دیگری برای کاشت سلول‌های بنیادی بود.

ابتدا بازوی آنالیزکننده شروع به ساکن کردن دست بریده ادوارد کرد.

- فلاویوس می‌تونی دستشو پیوند بدی؟

- نه متأسفانه همیشه دیگه سلول‌هاش مرده باید یکی دیگه از سلول‌هاشو بردارم و کاشت بدم! ضربان قلب ۵۰ ضربه در دقیقه فشار خون ۱۴ خون زیادی داره ازش میره نوع گروه خونی AB!

فلاویوس از داخل یخچال مخصوص نگهداری خون کیسه خون گروه خوبی AB را برداشت و به ادوارد تزریق کرد.

- خب الان دیگه مشکل خون نداره!

- عالیہ فلاویوس از این بهتر نمیشه الان می‌تونی سلول‌های دستشو کاشت بدی؟

- البته که میتونم! فقط یکم دقت میخواد!

- تنها راه نجاتش تویی فلاویوس!

- دارم سعی می‌کنم.

فلاویوس سلول دست ادوارد را در محل قطع شدن دستش کاشت و رویش را با یک محفظه‌ای شیشه‌ای پوشاند تا رشد کند!

- چقدر طول میکشه؟

- دو روز.

- واقعاً نمی‌دونم چطور ازت تشکر کنم فلاویوس؟

- خوشحالم که راه درست رو انتخاب کردی.

- بار گناهام زیاده.

- الان فرصت مناسبه برای اینکه جبران کنی همه انسان‌ها اشتباه میکنند کنستانتین... این اجتناب‌ناپذیره ولی جبران اشتباهات دست خود انسانه اختیاریه.

- امیدوارم این عذاب وجدان هر چه زودتر تموم بشه فلاویوس!

دو روز گذشت و سلول‌های بنیادی ادوارد با سرعت رشد کردند و دست کامل ادوارد بیرون آمد. ادوارد کاملاً دستش را ترمیم کرده بود و دست قطع شده‌اش پوسید.

وقتی از تخت کلینیک بیدار شد کنستانتین را صدا زد، کنستانتین که کنار تخت نشسته بود و دستانش را روی صورتش گذاشته بود با خوشحالی بلند شد!

- ادوارد بیدار شدی؟

- آره من کجام؟

- یه جای امن!

- مکسیملیان؟ اون کجاست؟ باید بکشمش!

- آروم باش! ادوارد دراز بکش! استراحت کن!

- نه اون باید به سزای اعمالش برسه!
- دست راستو تگون بده!
- چطور این ممکنه؟ دستم که قطع شده بود ولی چرا چیزی حس نکردم؟
- اون میز رو نگاه کن! دست پوسیدت اونجاست.
- پس چرا چیزی یادم نیست؟! تنها چیزی که یادمه من می‌خواستم مکسیملیان رو بکشم اونم منو بلند کرد و انداخت به دیوار! و نیزشو انداخت و دستمو از جا کند!
- یادت نیست چون بیهوش شده بودی از دست مکسیملیان نجاتت دادم و آوردم اینجا تو کلینیک فلاویوس این فلاویوس بود که دستت رو ترمیم کرد!
- فلاویوس؟ مگه اون زیردریایی نیست؟
- اون چیزی فراتر از یک زیردریاییه! یه هوش انتزاعی!
- واقعاً متشکرم فلاویوس!
- قابل شما رو نداره؟
- چه جالب نمی‌دونستم فلاویوس هم صحبت میکنه!
- بهت قبلاً گفتم اون زنده است!
- تو کنستانتین؟ چرا به من دروغ گفتی؟ همه چیز رو دروغ گفتی. تو دوست مکسیملیان بودی!
- من.....من فکر می‌کردم راه درست رو انتخاب کردم راهی که میتونه زندگی همه رو بهتر کنه ولی چیزی فراتر از انتظارمان شد.
- میلیون‌ها نفر جونشون رو از دست دادن.
- میدونم و از این بابت خیلی متأسفم قرار ما با مکس این نبود اون خودش به من دروغ گفت من فقط سوگندی که باهاش یاد کرده بودم رو خواستم بهش وفادار باشم!
- چه سوگندی؟

- ادوارد اجازه بده به وقتش برات توضیح میدم باید الان بریم به پرتوریا تو آفریقای جنوبی؟

- چرا آفریقای جنوبی؟

- چون جایه که همه چیز از اونجا شروع میشه...

۱۲ ژوئن ۲۰۲۲، دهکده وان هارت، آفریقای جنوبی

ادوارد والکری، کنستانتین کورنیکوف، خائوس و فلاویوس هر چهارتایشان از نوآگایا گریختند و امپراتور آنان را خائن اعلام کرد! فلاویوس به آفریقای جنوبی رسید؛ جایی که کنستانتین میخواست تمام سؤالهای ادوارد را جواب دهد چرا، چگونه، کجا، کی، چه کسی و برای چه؟!

تا شهر بلومفونتن که در مرکز آفریقای جنوبی قرار داشت زمینی رفتند. مقصد خود شهر پرتوریا نبود بلکه روستایی به اسم روستای وان هارت بود. راه جنگل را در پیش گرفتند تا بدون اینکه کسی متوجه حضورشان شود وارد دهکده وان هارت شوند و هر کس هم که متوجه می شد چون یونیفرم امپراتوری آتلانتیس را بر تن داشتند می ترسیدند و عقب می ایستادند. دهکده وان هارت خالی از مردم بود و هیچکس در آن زندگی نمی کرد. روستای وان هارت بیشتر کشاورزی بود و زمینهای سرسبز کشاورزی ذرت و آفتابگردان به فراوانی یافت می شد. خانه های روستایی که خالی از سکنه بود و به سبک روستاهای قبیله زولو ساخته شده بودند که سفالها و سپرهای جنگی لوزی شکل آنان را بیشتر مورد توجه قرار می داد. روستای وان هارت در واقع ما بین شهر پرتوریا و دوربن واقع شده بود و تنها ۵۰ کیلومتر با پرتوریا فاصله داشت! کاملاً روستای متروکه ای بود و هیچ کسی هم به آنجا سر نمی زد چون اهالی آنجا اعتقاد داشتند روستای وان هارت طلسم شده است!

وسط روستای وان هارت تپه کم ارتفاعی قرار داشت که عمارت ویلایی روی آن ساخته شده بود. این عمارت که از آجر ساخته شده و به شکل شیروانی بود!

کنستانتین برای اینکه کسی ایویزائوس را نبیند او را پشت جیب قرار داده بود و به همراه ادوارد وارد عمارت وان هارت شدند.

ایویزائوس یا همان ایوی هم از ۴ موتور کوچک جت برای باقی ماندن در هوا استفاده می‌کرد چون از نوآگایا خارج شده بودند و میدان مغناطیسی وجود نداشت تا ایوی بتواند سر پا با ایستد! ایوی کاملاً توسط خائوس یا همان وان هارت کنترل میشد.

داخل عمارت تاریک بود و از قرار معلوم سالیان درازی می‌شد که کسی به آنجا سر نزده است و اما جالب اینجا بود که کلید عمارت دست کنستانتین بود.

کنستانتین به حیاط ویلا رفت تا ژنراتور را روشن کند چون برقی وجود نداشت! ادوارد هم به دکوراسیون داخل ویلا نگاه می‌کرد! در یک طرف پرچم جمهوری آفریقای جنوبی در سال ۱۹۰۱ بود در یک طرف سر گوزن بریده شده که خشک شده بود آویزان بود.

کنستانتین برگشت و نشست روی صندلی و ادوارد را صدا زد. ادوارد هم نشست و کنستانتین شروع به تعریف کردن ماجرا کرد! - ادوارد خوب حرفامو گوش کن شاید دفعه دومی نباشه که بخواییم صحبت کنیم!

- من سر تا پا گوشم!

پایان قسمت سوم

فصل نوزدهم: سلام آقای کورنیکوف

۲۹ فوریه ۱۹۵۶ کنستانتین جوان ما که ۱۱ سال داشت در فرودگاه مسکو روزنامه می‌فروخت اما زمانی فرشته نجاتش به سراغش آمد که یک مرد میانسال به او چند روبل پول داد! او تنها ۵ روبل آن روز توانسته بود روزنامه بفروشد و می‌ترسید اگر تمامی

پولها را نزد صاحبکارش ببرد به او شک کنند تصمیم گرفت پولها را پیش خودش نگه دارد به جای آن روزنامه اضافی بیرون بریزد و به دروغ بگوید که فروخته است! خودش تصمیم گرفت با پولی که جمع کرده بود به روزنامه‌نگاری بپردازد و در شهر مسکو به جمع‌آوری اخبار پرداخت طولی نکشید که صاحب نشریه توجهش به او جلب شد. از آن روز به بعد او به عنوان یک روزنامه‌نگار در نشریه ستاره سرخ شوروی به کار مشغول شد.

روزها گذشت و کنستانتین جوان بزرگ شد و به مدرسه رفت و تمامی مقاطع را با موفقیت تمام کرد!

۱۸ ژوئن ۱۹۶۸ کیف، اتحاد جماهیر شوروی

جشن فارغ‌التحصیلی در دانشگاه کیف برگزار شد و همه جشن و پایکوبی می‌کردند و کسانی هم که بورسیه خارج گرفته بودند دوبرابر شور و شوق داشتند! در این میان جوان ۲۳ ساله که از فارغ‌التحصیلان بود کنار جمع ایستاده بود و داشت رقص کازاچوک دانشجویها را تشویق می‌کرد!

کنستانتین دیگر مدرک دانشگاهی‌اش را گرفته بود و او هم در میان کسانی که بورسیه گرفته بودند دیده می‌شد. بورسیه تحصیل در دانشگاه پرتوریا آفریقای جنوبی! جایی که کنستانتین حتی در خواب هم نمی‌توانست ببیند. جایی که ماجراجویی‌های رنگارنگ در انتظارش بود. ۴ سال تحصیل در شهر کیف به شدت او را خسته کرده بود و خودش هم خوب می‌دانست که تابستان خوشی در پیش رو دارد. تابستانی عاری از استرس درس! اما شاید برایش جالب نباشد چون نه برادری دارد و نه خواهر و نه پدر و مادری! آری کنستانتین کورنیکوف یتیم بود! رفتار عجیبی داشت عینک گرد و موهای شل و ولش و قد بلند و اندام لاغرش باعث می‌شد همه از او کناره بگیرند البته نه به خاطر تیپ و قیافه‌اش بلکه به خاطر کارهای عجیبی که انجام می‌داد. روزهای تعطیل هم‌کلاسی‌هایش به جشن و رقص می‌پرداختند ولی کنستانتین جوان به مطالعه می‌پرداخت. هر کتابی که پیدا می‌کرد می‌خواند از اول تا پایان کتاب!

در یکی از روزهای تابستانی هوس سفر کرد، هوس سفر به کشور چکسلواکی دوست و رفیق شوروی و بلوک شرقی! زندگی برای کنستانتین یکنواخت شده بود. زندگی در کشورهای بلوک شرقی

برایش خیلی بی‌معنی‌تر شد و تصمیم گرفت به چکسلواکی سفر کند با وجود اینکه که چکسلواکی کشوری سوسیالیستی بود اما زیبایی‌های بخصوصی داشت!

اما قصد رفتن به هیچ شهری را نداشت همیشه وقتی از دانشگاه کیف تور دانشجویی می‌بردند کنستانتین از آنها جدا می‌شد و به دهات اطراف می‌رفت و با مردم آنجا دوست می‌شد و موقع برگشتن هم هزار جور صنایع دستی و حتی یک بز هم با خودش می‌آورد!

کنستانتین با فروش مقالات علمی‌اش توانست مقداری پول جمع کند و با آن یک ماشین گاز ولگا ۲۱ کار کرده بخرد و به سفر و ماجراجویی بپردازد!

۲۲ ژوئن ۱۹۶۸ روستای واراووک چکسلواکی

کنستانتین پسر جوان خوش‌اخلاقی بود و با شلوار دم‌پا گشادش و بلوز یقه‌بازش همیشه در رویای جوانی می‌گذرانید. به فقیرها کمک می‌کرد و به مردم لبخند می‌زد و این رمز موفقیت او بود.

با به کارآمدن لئونید برژنف در شوروی سیاست‌های خاصی را در قبال کشورهای عضو بلوک شرقی و کشورهای که نظام سوسیالیستی را انتخاب کرده بودند به کار گرفت که این سیاست بر پایه این بود که اگر حزب کمونیست در کشور سوسیالیستی به خطر بیوفتد کشورهای سوسیالیستی وظیفه دارند تا از آن حزب محافظت کنند!

کنستانتین هم زمانی وارد چکسلواکی شد که بهار پراگ در اوج خود بود. مردم علیه حکومت سوسیالیستی وقت شورش کرده بودند و شوروی احساس خطر کرده بود و با کشورهای عضو پیمان ورشو به چکسلواکی تجاوز کردند!

چکسلواکی حالت امنیتی به خود گرفته بود از وقتی که ناآرامی‌ها از ماه ژانویه شروع شد ولی کنستانتین بدون اعتنا به این ناامنی‌ها به ماجراجویی‌هایش ادامه داد.

کنستانتین وارد روستای واراووک شد؛ روستایی که در قسمت اسلواکی، چکسلواکی واقع شده بود، روستایی در دل جنگ و نزدیک مرز لهستان با سبک معماری اسلاوی! خانه‌های چوبی با سقف شیروانی و مردمی با لباس‌های سنتی و محلی.

روستاییان به استقبالش آمدند و خوشامدگویی کردند. وسایلش را گرفتند و به داخل خانه کدخدا راهنمایش کردند. برایش شیر بز آوردند و نان روستایی جلویش گذاشتند!

کدخدا پرسید: اسمت چیه مرد جوان؟

- کنستانتین قربان! کنستانتین کورنیکوف!

- معلومه که اهل این دور و ور نیستی!

- من یه مسافرم البته یه دانشجو فقط برای سیاحت اومدم اهل شوروی هستم شهر کیف.

- قیافت نمیخوره از اونا [کمونیستهای شوروی] باشی؟!

- نه نه من از اونا نیستم! فقط دانشجوی رشته فیزیکم... اومدم چکسلواکی برای گردش... شنیدم مردمش خیلی خونگرم و مهموننوازن البته با چشم خودم دارم میبینم!

- خیلی خیلی خوش اومدی مرد جوان! امیدوارم که لذت ببری از اینجا البته باید قول بدی که وجودت باعث دردسر نشه خودت میدونی که ارتش شوروی اینجاست و تو هم از شوروی اومدی!

- نه نه کدخدا! شما خیالتان تخت باشه من دردسری ایجاد نمیکنم در ضمن من فقط یه شهروندم همین... از مهموننوازیتون خیلی ممنونم.

- اگه خواستی جا برای خوابیدن هست.

- خیلی ممنون کدخدا ولی من با خودم چادر آوردم همین بغل میخوابم مزاحمتون نشم!

- هر جور راحتی مرد جوان عصر دیگه فرا رسیده بهتر قبل از اینکه خورشید غروب کنه اسباب و اثاثیه تو بیاری تو از ماشین!

کنستانتین شب را در چادرش خوابید و شامش را هم همانجا خورد. صبح زود نه خروسی بود تا بیدارش کند و نه ساعت زنگدار بلکه یک گاو صورتش را لیسید و کنستانتین با وحشت از خواب بیدار شد! روستاییان به او خندیدند، نه خنده تمسخرآمیز بلکه خنده ای که از دیدن یک منظره جالب به وجود بیاید. کنستانتین صورتش را کنار چاه آب شست و عینکش را گذاشت و یک قلم و کاغذ و یک تابلو همراه با رنگ و قلمو برداشت و به دل طبیعت رفت!

در حالی که دوستانش در مسکو وقتشان را هدر می‌دادند کنستانتین در طبیعت به نقاشی و اکتشافات پرداخت!

در کنار دره زیبایی ایستاد، دره‌ای که رود دوناچک از آن عبور می‌کرد و مرز بین لهستان و چکسلواکی را می‌ساخت و درختان کاج بلند قد و صدای پرندگان در روز و صدای جیرجیرک‌ها در شب آن را با بهشت همسان می‌ساخت!

کنستانتین تا ظهر به نقاشی کردن مشغول شد که ناگهان صدای گریه دختر بچه‌ای به گوشش رسید! صدا را دنبال کرد و پایین دره دید که دختر بچه مو بوری نشسته و گریه می‌کند.

کنستانتین کنار دختر رفت و او را بغل کرد.

- اسمت چیه دختر خانم؟

- آناستازیا

- آناستازیا چه اسم قشنگی ولی خیلی سخته برام که اینو صدا کنم نظرت چیه تورو فلاویوس صدا بزنم؟ چون موهات طلایه این خیلی بهت میاد!

- هر چی شما صدا کنید عمو جان!

- چه دختر با ادبی بابا و مامانت کجان؟

- من گم شدم عمو جان! مامان و بابا تو روستا هستن! نمی‌تونم پیدا شون کنم گم شدم خیلی می‌ترسم!

- چند روزه که اینجایی؟

- یه روز عمو جان شب رو اینجا تنهایی بودم خیلی ترسیدم!

- ببینم بابا و مامانت تو روستای واراووک زندگی میکنن؟

- بله عمو جان اونجا زندگی میکنن!

- فکر کنم می‌دونم کجا هستن!

اشک شوق جای اشک غم را در چشمان فلاویوس گرفت و کنستانتین اشک‌های فلاویوس را پاک کرد و بوسید سپس به فلاویوس کولی داد و به روستای واراووک برد.

مردم روستا نظاره‌گر کنستانتین بودند و وقتی دیدند کنستانتین فلاویوس را می‌آورد خوشحال شدند و به پدر و مادر فلاویوس یا همان آناستازیا خبر دادند که دخترشان را کنستانتین پیدا کرده است!

مردم کنستانتین را بالای سرشان بردند و شادی کردند و پدر و مادر آناستازیا از کنستانتین تشکر کردند ولی شادیشان زیاد طولی نکشید!

فردای آن روز چند نفر زخمی وارد روستا شدند معلوم شد که آنان از شورشیان چکسلواک بودند که علیه دولت گماشته شوروی شورش کرده بودند. کدخدا به آنها پناه داد ولی کنستانتین از این بابت نگران بود چون می‌دانست ارتش شوروی دنبال آنها خواهد بود.

- کدخدا به نظرم خطرناک نیست این زخمی‌ها رو اینجا نگه داریم؟
- اونا حالشون خوب نیست نیاز به مراقبت دارن نمیتونم ولشون کنم به حال خودشون معلومه که خطرناک نیست این کار رو واسه رضای خدا انجام میدم!

برخلاف اینکه چکسلواکی کشوری ناخدا باور بود ولی کدخدا اعتقادات قوی داشت. اصلاً از عواقب کارش خبردار نبود!

فلاویوس علاقه خاصی به کنستانتین پیدا کرده بود و او را مانند عمویش می‌پنداشت! کنستانتین وقتی با کدخدا صحبت می‌کرد متوجه شد که فلاویوس به بیماری قلبی دچار است. کنستانتین به شدت از این موضوع ناراحت بود. صدای زنجیر نفربر و تانک شنیده شد. کدخدا به کنستانتین گفت تا داخل بماند و از فلاویوس مواظبت کند و خودش بیرون آمد.

کنستانتین از گوشه دیوار که ترک خورده بود بیرون را نگاه کرد. ارتش شوروی وارد روستا شده بود با نفربر و تانک. فرمانده‌شان از کدخدا خواست تا زخمی‌ها را تحویل آنان دهد ولی کدخدا از این کار سرباز زد. ابتدا چند بار فرمانده تذکر داد ولی باز هم کدخدا بی‌اعتنا بود. پدر و مادر فلاویوس هم کنار کدخدا ایستاده بودند که ناگهان فرمانده عصبانی شد و دستور داد تا اهالی روستا را به رگبار ببندند.

سربازان قهوه‌ای‌پوش ارتش شوروی مردم را به گلوله بستند و کدخدا و خانواده فلاویوس در دم جان باختند. کنستانتین مردمک چشمانش گشاد شد و از کنار دیوار دور شد و فلاویوس را بغل گرفت!

- چی شده عمو جون من می‌ترسم صدای چی بود؟! -

- چیزی نیست فلاویوس چیزی نیست فقط آتیش‌بازیه! اهالی روستا دارن به خاطر پیدا شدن تو جشن میگیرن!

زیر کف چوبی اتاق خانه کدخدا یک فضای خالی برای پنهان شدن وجود داشت. کنستانتین چوب‌هایش را درآورد و همراه با فلاویوس در آن فضای خالی پناه گرفتند تا سربازان نتوانند آنان را پیدا کنند.

سربازان اتاق را گشتند ولی چیزی نیافتند. سربازان شوروی روستا را ترک کردن و حتی به زخمی‌ها هم رحم نکردند. فلاویوس که میخواست پدر و مادرش را ببیند از اتاق خارج شد ولی کنستانتین دستش را گرفت فلاویوس دست کنستانتین را به زور ول کرد و به طرف جسد‌های بی جان خانواده اش رفت.

- مامان؟ بابا؟ -

کنستانتین که اشک میریخت فلاویوس را بغل کرد و فلاویوس هم فقط داشت جسد‌های پدر و مادرش را نگاه میکرد!

فلاویوس یتیم شد و کنستانتین فلاویوس را همراه با خودش برد. کنستانتین فلاویوس را داخل صندوق عقب ماشین گذاشت تا مرز بانان شوروی متوجه او نشوند. وقتی به مرز رسیدند مرز بان ماشین کنستانتین را متوقف کرد. کنستانتین مدارکش را نشان داد و سرباز آن را نگاه کرد و سپس خواست صندوق عقب ماشین را باز کند. وقتی صندوق عقب را باز کرد دید دختری داخل صندوق پنهان شده است. کنستانتین سریع از ماشین خارج شد و رو به سرباز کرد. سرباز با اسلحه کلاشینیکف خواست کنستانتین را عقب براند ولی کنستانتین او را با هیبنوتیزم تسخیر کرد.

- برو گورتو گم کن و بزار ما از مرز رد بشیم وگرنه همه رو میفرستم به جهنم!

سرباز حرفی نزد و اسلحه اش را پایین آورد و اجازه داد کنستانتین از پل عبور کند و وارد شوروی شود.

کنستانتین فلاویوس را همراه خود به خانه اش آورد و در داخل آزمایشگاهش به او جا داد ولی بیماری قلبی اش به او امان نداد. مردن فلاویوس شاید اولین تراژدی کنستانتین در طول عمرش نباشد ولی بعد از مرگ پدر و مادرش دومین ضربه شدید روحی به او بود. فلاویوس بیشتر از آن چیزی که کنستانتین فکر می‌کرد برایش ارزش داشت؛ ارزشی بالاتر از فرزند دختر با وجود اینکه تنها چند هفته با او آشنا شده بود. گریه کنستانتین تمامی نداشت و هر شب برای فلاویوس اشک می‌ریخت. قادر نبود او را زنده کند و تنها چیزی که می‌توانست نگه دارد یک خاطره بود.

نظریه‌های دیوانه‌وار کنستانتین وی را مجبور کرد تا مغز فلاویوس را به عنوان یک یادگاری نگه دارد! خودش هم نمی‌دانست در ذهنش چه می‌گذرد تنها می‌خواست درد دوری فلاویوس را از بین ببرد. کنستانتین مغز فلاویوس را در آورد و داخل محفظه مخصوص گذاشت تا از فاسد شدن جلوگیری بشه.

تابستان تمام شد و کنستانتین با بار سنگینی از غم و اضطراب اما با ذره‌ای امید به پرتوریا برای ادامه تحصیل رفت! دو سال در پرتوریا ادامه تحصیل داد و تصمیم گرفت مدتی در آنجا اقامت کند.

۱۷ آوریل ۱۹۷۰ پرتوریا آفریقای جنوبی

روزهای پایانی دوره تحصیلی کارشناسی ارشد کنستانتین بود. هوای بهاری دلنشین و دل‌انگیزی فضای دانشگاه پرتوریا را پر کرده بود. سال ۱۹۷۰ دوران اوج آپارتاید در آفریقای جنوبی بود. سیاه‌پوستان از سفیدپوستان تمیز داده شده بودند و حقوقشان پایمال شده بود. ولی برای اتباع خارجی هیچگونه تبعیض نژادی قائل نبودند و از بخت سیاه، سیاه‌پوستان بود که مورد تبعیض نژادی قرار می‌گرفتند.

از آنجایی که کنستانتین یک انسان روشنفکر و آرمان‌گرا بود از این بابت بسیار ناخشنود شد.

کنستانتین بعد از اتمام آخرین کلاسش کنار میز بوفه دانشگاه نشسته بود و کسی هم مزاحمش نمی‌شد. چون انسان عجیب و غریبی

بود و رفتارهای عجیبی از خود بروز می‌داد هیچکس سراغش نمی‌آمد. چه کسی دوست داشت با کسی که برق را از خود عبور می‌دهد یا مواد شیمیایی را با هم مخلوط می‌کند دوست شود؟!

کنستانتین سرش پایین بود و داشت مقاله می‌نوشت که شخص ناشناسی آمد و کنارش نشست و گفت: سلام آقای کورنیکوف!

کنستانتین سرش را بالا برد و با تعجب به شخص ناشناس نگاه کرد: سلام! ببخشید من شما رو میشناسم!

شخص ناشناس هم سن کنستانتین بود و مثل خود کنستانتین موهای بلند و شل و ولی داشت ولی برخلاف کنستانتین عینکی نبود! دستش را به سمت کنستانتین دراز کرد و جواب داد: تامسون مکسیملیان!

- از آشنایی با شما خوشوقتم آقای تامسون!

- خواهش می‌کنم کنستانتین منو مکس صدا بزن می‌خوام بیشتر صمیمی بشیم!

- ولی منو از کجا می‌شناسی؟ خیلی برام جالبه چون هیچکس این قدر باهام صمیمی نشده!

- به خاطر مقالات جالبت کنستانتین! نظریه‌های دیوانه‌وارت خیلی برام جالبه کنستانتین! حتی تو زمینه رباتیک هم نظریه دادی یعنی هیچکس حتی نمیتونه تصورشو هم بکنه!

- نظر لطفته!

- منم تو این دانشگاه درس خوندم تو رشته علوم سیاسی... همیشه مقاله‌های تورو پیگیری می‌کردم درسته که کسی اهمیتی نمی‌داد ولی من جداً شیفته مقالات تو شدم. به‌خصوص مقاله ربات و مغز انسان که میدونم عملی هم میشه یا مقاله هیپنوتیزم همگانی! من تو مدت دو سال متوجه این شدم که تو انسان آرمان‌گرایی هستی و مطمئنم که برای هدف والایی همراه خوبی خواهی بود!

- هدف والا؟

- بهتره یه جای دیگه در موردش حرف بزنیم! دیوار موش داره موش هم گوش داره کنستانتین عزیز!

- خب این جور که می‌بینم نظر منو کامل جلب کردی و اولین نفری هم هستی که به نظریه‌های به اصطلاح دیوانه‌وار من علاقه نشان دادی... فکر کنم وقت کافی دارم که یکم باهات بیشتر آشنا بشم مکس!

- البته اگه افتخار بدی می‌خوام یکی رو معرفی کنم، مطمئنم خوشت میاد چون مثل خودت اهل علم و معرفته! پروفیسور وان هارت!

- پروفیسور وان هارت؟ شوخی می‌کنی؟ اون خیلی وقت پیش مرده ۱۵ سال پیش خبر مرگشو شنیدم!

- نه نه زنده است! فقط برای اینکه دست شوروی و آمریکایی‌ها بهش نرسه تو خفا نگهش داشتیم تو خونه اجدادیش هیچکس هم خبری نداره! ببین بین خودمون باشه ها!

- اگه اونطوریه واقعاً باعث افتخار دیدن ایشون.

- عالیه پس بهتره هر چه زودتر راه بیوفتیم کنستانتین عزیز! اول به افتخار دوستیمون یه نوشیدنی بخوریم بعد.

کنستانتین و مکس نوشیدنی‌هایشان را به افتخار دوستی تازه‌شان خوردند و راه افتادند. کنستانتین سوار ماشین مکسیمیلیان شد ولی خیلی محتاطانه عمل می‌کرد! شاید به مکس اعتماد داشت ولی باز هم جای شک و تردید گذاشته بود.

یک ساعت بعد.....

مکس کنستانتین را به روستای وان هارت برد جایی که هم محل اقامت خودش است و هم محل اقامت پروفیسور وان هارت!

- بفرمایید اینم منزل جناب پروفیسور وان هارت!

- چه قدر زیباست این عمارت!

- بریم تو پروفیسور منتظر ماست!

هر دو از ماشین پیاده و وارد عمارت وان هارت شدند. مردی مسن که به نظر می‌رسید ۸۰ سال دارد روی ویلچر نشسته و به او سرم وصل بود. پوست چروکیده‌ای داشت و دستانش می‌لرزید! سبیل‌های کلفتی مثل سبیل نیچه داشت! قیافه‌اش بیشتر به کارگر می‌خورد تا پرفیسور!

وان هارت: خوش آمدید فرزندانم مکس می‌بینم که دوست جدیدی برای خود پیدا کردی بیا جلو ببینم پسرم خیلی خوش اومدی.

کنستانتین به طرف پروفیسور وان هارت رفت و زانو زد و دستانش را گرفت و گفت: پروفیسور وان هارت این افتخاره برای من فکر می‌کردم شما مردین!

- خیلی زوده برام تا بمیرم من جاودانه‌ام!

- بدون شک شما جاودانه هستین شما در کنار انیشتین یک اتحاد ابرقدرت‌های دنیای علم رو تشکیل میدین.

- به سن پایین مکس نگاه نکن اون یکی از بهترین دوستانه این همه سال از من مراقبت کرده بود. مکس مقاله‌های تو رو برام می‌آورد و منم می‌خوندم! بهت تبریک میگم واقع محشره مقاله‌هاش نمی‌دونستم غیر از فیزیک روانشناسی هم می‌خونی؟

- من هر چیزی رو که به انسان کمک کنه با دل و جونم می‌پذیرم البته برای من مثل آب خوردنه انسان باید تا آخر عمر دانش یاد بگیره!

- عالی‌ه! واقعاً عالی‌ه! به کمکت نیاز دارم کنستانتین!

- در خدمت پرفیسور!

- در یکی از مقالاتت خوندم که تو میتونی مغز انسان رو به یک ربات پیوند بدی؟ درسته؟

- البته ولی تا الان امتحان نکردم!

- من عمر زیادی نخواهم داشت دیگه سن ۸۰ رو گذروندم فقط از تو یه خواهشی دارم اصلاً اجبار نیست ولی دیگه بدنم نمی‌تونه این ادراک من رو نگه داره شاید تا فردا و شاید تا هفته بعد و شاید هم تا ماه دیگه بتونم زنده بمونم کنستانتین! سفرهای زیادی کردم ماجراهای زیادی رو دیدم ولی سر از اینجا درآوردم نمی‌خوام علم و دانشم به دستای ناحق بیوفته رفیقم آلبرت علمش دست آمریکایی‌ها افتاد و آنها بمب اتم ساختن و دنیا رو تحت سلطه‌شان بردند و من نمی‌خواهم این اتفاق تلخ دوباره بیوفته! خودت میدونی یک دیوانه الان رئیس‌جمهور آمریکا شده و کم‌کم داره شوروی رو تحریک میکنه واسه جنگ هسته‌ای از این می‌ترسم

که ایالات متحده وارد دفکون یک و دو بشه اون وقت دیگه وجدانم اصلاً آسوده نمیشه! کنستانتین میتونی به من کمک کنی؟

- البته که کمک می‌کنم پرفسور این یه افتخار بزرگیه!

- متشکرم کنستانتین عزیز! مطمئنم یه روز جبران می‌کنم این تغییر شکل دادن من میتونه هویت منو هم عوض کنه درسته که اونا میدونن من زنده‌ام ولی نمیدونن کجا هستم!

- ولی ابتدا باید روی مغز حیوانات این کارو انجام بدم!

- اینجا آفریقاست پر از جنگل همه چیز هست میمون، کرگدن و ...!

- نه کرگدن نه بزرگه همون میمون خوبه!

- خب اینجا که خونه من باغ وحش نیست بهتره برین واسه شکار میمون! مکس چطوره با دوست جدیدت بیشتر آشنا بشی!

- البته با کمال میل پرفسور!

- مکس لطفاً اون داروهای منو آماده کن بعد با کنستانتین برید شکار هم تفریح کنید و هم یه میمون برایش پیدا کن! ولی سعی کنید تا شب بیایید!

- چشم قربان!

مکسیمیلیان داروهای وان هارت را داد و سپس برای یک شکار آماده شدند. مکسیمیلیان تفنگ ساچمه‌ای دولول را به کنستانتین داد.

- ما داریم میریم شکار میمون مکس؟

- میدونم ولی جنگل جای خطرناکیه بهتره نگهش داری تا حالا شلیک کردی؟

- نه من تا حالا اسلحه دستم نگرفتم!

- پس هنوز پاستوریزه‌ای این ضامنش رو میکشی بعد لوله رو تا میکنی بعد فشنگ‌های قرمز رنگ رو میداری تو و دوباره برش میگردونی سر جاش! دقت کن دو تا ماشه داره یکی واسه لوله سمت راست یکی برای لوله سمت چپ گرفتی که چی گفتم؟

- متوجه شدم یکی برای راست یکی برای چپ خوبه!

- نه نه اصلاً متأسف نباش یه اشتباه تاریخی بود به دست استالین کشته شدند... هر دوشون بر اثر گرسنگی مردند و من هم آواره بزرگ شدم تو چی مکز اهل کجا هستی؟
- لندن، انگلستان... منم مثل تو پدر و مادر ندارم و حتی ندیدمشون و نمیدونم کجا مردن!
- خیلی سخته ندونی پدر و مادرت کجان؟
- خیلی سخته باز تو می‌دونی پدر و مادرت کی ان ولی من هیچ نمی‌دونم یه حس پوچی و بی‌هویتی به انسان دست می‌ده... متولد سال چند هستی کنستانتین؟
- ۹ می ۱۹۴۵
- من هم سال ۱۹۴۵ ولی دقیق تاریخشو نمیدونم!
- البته حق هم داری ندونی چی شد که مرگ پدر و مادرت رو ندیدی؟
- نمی‌دونم کنستانتین از وقتی که چشم رو باز کردم پیش پرفسور وان هارت زندگی کردم تا اونجاشو یادم نمیاد بگذریم رسیدیم به جنگل بهتره چادر بزنینم؟
- چقدر دور شدیم؟
- حدوداً ۴۰ کیلومتری میشه!
- پس زیاد دور نشدیم می‌تونیم زود برگردیم! نمی‌تونستیم یه میمون زنده تو بازار گیر بیاریم؟
- ممنوع شده!
- مسخره اس تو یه کشوری که تبعیض نژادی داره زوزه میکشه ولی تجارت حیوانات یه عمل غیرقانونیه!
- هر دو از ماشین پیاده شدند و چادر زدند و تله میمون را صد متر دورتر از مکان چادر زدند!
- مکسیمیلیان و کنستانتین نهار را خوردند و مکز کنار چادر نشست و کنستانتین چادر را ترک کرد تا برود و هوای تازه‌ای بخورد و تفنگ ساچمه‌ای دولول را محض احتیاط برداشت.

روی یک تپه چمنزار ایستاد و پای راستش را جلو گرفت و حالت قهرمانانه به خود گرفت. عرق کرده بود با دستش عرق روی پیشانی‌اش را پاک و سپس عینکش را تنظیم کرد. در این لحظه پلنگی کنستانتین را محاصره کرد. کنستانتین از ترس زمین افتاد و لوله تفنگ را به طرف پلنگ گرفت. پلنگ صدای غر غر می‌داد و کنستانتین یکی از ماشه‌ها را چکاند ولی تفنگ کار نکرد پلنگ به روی کنستانتین پرید و کنستانتین چشمانش را بست و ماشه دیگری را چکاند این بار تفنگ شلیک کرد و شکم پلنگ دریده شد ولی به پوست اصلی پلنگ صدمه ای وارد نشد. پیراهن سفید کنستانتین پر از خون شد!

اولین شکار عمر کنستانتین بود و آن هم یک پلنگ البته جثه‌ای نداشت و می‌شد راحت حملش کرد. مکسیملیان صدای شلیک تفنگ را شنیده بود و دوان دوان پیش کنستانتین آمد! وقتی دید که کنستانتین پلنگ را کشته است اول برایش کف زد و سپس بلند گفت: براوو!

هر دو پلنگ را برداشتند و تا چادر بردند و مکس شروع کرد به پوست کردن پلنگ!

- واسه یه آماتور بد نیست که خوبم هست!

- نزدیک بود یه لقمه چپم کنه!

- به نظرت عجیب نیست؟ پلنگ آخه اینجور حمله نمیکنه این مثل ببر پرید روت در حالی که پلنگ فقط چنگ میندازه مثل گربه!

- خب مگه مهمه الان این چطور حمله کرده؟!

- میدونی کنستانتین از خوششانسی تو خوشم میاد!

صدای طناب آمد و مکسیملیان متوجه شد که میمون در دام افتاده است!

- زود باش برو یه سری بزن انگار میمون تو تله افتاده!

کنستانتین از جایش بلند شد و به سمت تله میمون رفت. در کمال ناباوری میمون تله را باز کرد و دوید و کنستانتین هم به دنبالش!

میمون وارد یک غار شد و کنستانتین چراغ قوه اش را باز کرد و وارد غار شد و جلو رفت، جلو و جلوتر... میمون کنار یک جعبه رفت و به کنستانتین نشان داد. کنستانتین جعبه را باز کرد و یک گوی کوچک را دید که برجستگی‌هایی بر آن بود. برایش جالب بود که چرا یک میمون این را به او نشان داده است. گوی را برای چند دقیقه ای بررسی کرد ولی چیزی نیافت سپس داخل جیبش گذاشت. میمون به او نگاه می‌کرد که ناگهان تیر بیهوش‌کننده به دست میمون اصابت کرد و میمون بیهوش شد!

- یک یک مساوی کنستانتین عزیز! یه حیوون امروز من شکار کردم و یه حیوون تو! راستی اون جعبه چیه؟

- نمی‌دونم مکس منم اینجا اینو پیدا کردم این گوی رو نگاه کن!

مکسیمیلیان گوی را از دست کنستانتین گرفت و نگاه کرد!

- چیز به درد بخوری نیست شاید صنایع دستی قبیله زولو ایناست!

- شاید ولی من نگهش می‌دارم! تو هم میمون رو بردار بریم پیش پرفسور منتظر مونه!

قبل از غروب آفتاب هر دو پیش وان هارت بازگشتند و میمون را با خود آوردند. وقتی وارد عمارت شدند پروفسور به پیشواز آنها آمد.

- آه فرزندان من برگشتین؟ خوش اومدین! برایتان لیموناد حاضر کردم هوا خیلی گرمه! کنستانتین می‌بینم که دو تا شکار آوردی برامون!

- پرفسور تعریف از خود نباشه پلنگ شکار خودمه و میمون شکار مکس!

- عالیه پسرم باورم نمیشه اینقدر شجاع و دلور! حالا پوست پلنگ و میمون رو بذارین یه کنار میخوام بهت یه چیزی نشون بدم کنستانتین عزیزم! مکس بی‌زحمت راه زیرزمین رو به کنستانتین نشون بده!

عمارت وان هارت که روی یک تپه ملایم ساخته شده بود دارای یک انباری و زیرزمین چند هزار متری بود! زیرزمین عمارت وان

هارت یک کارگاه بزرگ بود! یک کارخانه! یک کارخانه ربات‌سازی که هیچ کارگری نداشت و راکد و بیکار مانده بود.

- عجب کارگاه شلوغی دارین شما؟

- اینجا رو خیلی وقت پیش دولت آفریقای جنوبی تخلیه کرد و کسی اینجا کار نمیکنه هدفمون ساختن ربات‌هایی که به انسان کمک کنه ولی خودت که می‌بینی کسی هم اینجا نیست ما به به نیروی کار نیاز داریم و کسی هم پیدا نمیشه!

- خب میتونیم نیروی کار جمع کنیم!

- چطوری؟ تا وقتی که تولید نداریم درآمد هم نداریم و بدون درآمد یه نفر باید احمق باشه که اینجا کار کنه؟

- من یه پیشنهادی دارم البته فکر نکنم زیاد عاقلانه باشه!

- بگو با جان و دل گوش میدم بازم پیشنهاده!

- پرفسور اگه دقت کرده باشین کشورهای شمالی آفریقای جنوبی مثل زئیر و آنگولا مشکل جنگ داخلی دارن.

- خب بله در جریان هستم!

- خب آواره‌های جنگی میتونن به ما کمک کنن یا فرزندان کار تو معدن!

- نظرت برام خیلی محترمه کنستانتین ولی با چه نیروی و قوایی بریم ما فقط یه دانشمندیم!

- قوای ذهن پروفیسور! ذهن خطرناکترین سلاح بشره! اگه مقاله‌های من رو خونده باشین من میتونم هیپنوتیزم همگانی انجام بدم!

- کنستانتین پسرم واقعاً خوشحالم که تو رو پیشمون داریم.

- بهتره شروع کنیم ولی پرفسور به نظرت به چند نفر نیاز داریم؟

- صد نفر برای راه اندازی اینجا کفایت میکنه!

- غذا و جا چطور؟

- اونارو اینجا نگه می‌داریم می‌تونیم یه شرکت بزنیم به نام هر دوتون کورنیکوف و تامسون چطوره؟ اونوقت دولت هم شکی

نمیکنه من می‌تونم روبه‌راهش کنم! ولی کنستانتین نظرت راجع به زیمباوه چیه؟ واسه شروع؟

- زیمباوه؟

- بله زیمباوه اونجا جهنم کودکان کاره! یا همین کودکان کار تو آفریقای جنوبی چرا دورتر بریم؟

- ولی به نظر شما بچه‌ها میتونن با این دستگاه‌های ربات‌ساز کار کنن؟

- معلومه که میتونن فقط مونتاژ قطعات هست کار دیگه ای نمی‌کنن که کنستانتین عزیزم در ضمن در قبال این کارشون بهشون جا برای استراحت میدیم، غذا میدیم، لباس میدیم!

- ولی باید مواظب باشیم!

- با وجود نیروی هیپنوتیزم تو هیچ نگرانی وجود نداره کنستانتین پسرم!

- من میتونم شروع کنم همین الان پرفسور اگه شما اجازه بدین من میتونم با هیپنوتیزم کردن صاحبکارهای معدن میتونم بچه‌هارو نجات بدم و خیلی هم خوشحال میشم!

کنستانتین سلاح قدرمندی را در دست داشت و نکته خوشحال‌کننده این بود که این سلاح دست یک انسان درست افتاده بود و نه یک انسان پلید و این نظر خود کنستانتین بود و شاید واقعیت متفاوتتر از انتظار باشد!

مکسیمیلیان به کمک کنستانتین توانست عده زیادی را جمع کند. به کمک نیروی هیپنوتیزمش توانست با اتوبوس از آنگولا و کشورهای همسایه آفریقای جنوبی یعنی جایی که شعله جنگ‌های داخلی جان میلیونها سیاه‌پوست را گرفته بود وارد آفریقای جنوبی کند و کودکان کار را از جهنمی که سرمایه‌داران برایشان ساخته بود رها سازد!

کارگاه وان هارت شروع به کار کردن کرد و کنستانتین و مکسیمیلیان هر دو به یاری تازه‌واردان به کارگاه وان هارت شروع به تولید ربات‌های کارگر کردند که همانند انسان دو دست و دو پا و چشم داشتند و لی برای مدتی به دور از چشم بقیه ماندند.

وان هارت به کمک ۲۰۰ نفر توانست ربات‌ها را بسازد ولی برای اینکه کسی متوجه حضور مخفیانه‌اش نشود به کمک کنستانتین و مکسیملیان شرکت سازنده یخچال‌های خانگی و صنعتی را بنا کرد و اسم شرکت را گذاشت شرکت کورنیکوف و تامسون!

اما وان هارت نقشه‌ای دیگر در ذهن داشت هدف از ساخت این ربات‌ها تنها برای یک منظور خاص بود و نه ارائه مستقیم برای مردم! خبری از ربات نبود و تنها کارخانه برای ساختن وسایل خانگی به کار گرفته شد و همچنین تهیه تکنولوژی برای شرکت‌های دیگر!

نقشه جمع‌آوری کودکان کار از طریق هیپنوتیزم جواب داده بود و روز به روز به تعداد کارگران افزوده می‌شد و از قبل آن سود زیادی نصیب مکسیملیان، کنستانتین و وان هارت شد ولی آنها این سود را بین کارگران تقسیم می‌کردند.

فصل بیستم: انرژی به قدرت خورشید

یک سال بعد.....

۷ ژوئن ۱۹۷۱ دهکده وان هارت آفریقای جنوبی

کنستانتین توانسته بود اعتماد کامل وان هارت و مکسیملیان را به دست بیاورد؛ از این رو آنها جلسه‌ای سری در زیر کارگاه وقتی که کارگران خواب بودند برگزار کردند تا مطلب مهمی را به کنستانتین بگویند!

جلسه برگزار شد و مکسیملیان جعبه‌ای را آورد که فلزی بود و از جنس تیتانیوم ساخته شده بود. مکسیملیان در جعبه را باز کرد و جلوی وان هارت و کنستانتین گذاشت. زمانی که جعبه را باز کرد نور غلیظی به بیرون ساطع شد!

کنستانتین می‌خواست به آن دست بزند چشمانش نورانی شده بود و انگار کلاغ داشت به یک جواهر نگاه می‌کرد.

- نه نه نه دست نزن کنستانتین!

- خیلی زیباست!

وان هارت: به نظرت شبیه چیه کنستانتین؟

- این شبیه یه سیبه؟ یه سیبه که از وسط نصف شده! خب اینکه فقط یه سنگ شبیه سیبه!

- این فقط یه سنگ نیست این زندگیه پسرم زندگی این سنگ از آسمان اومده!

- آسمون؟ منظورت این یه شهاب سنگه؟

مکسیمیلیان: آره یه شهاب سنگه شاید به نظر بی ارزش بیاد ولی منبع تمام نشدنی انرژی دقت کردی ما حتی یه پنی پول برق هم ندادیم فقط از این انرژی میگیریم!

سپس مکسیمیلیان رادیو کهنه ای را جلو آورد و بدون وصل کردن به پریز برق روشن کرد! رادیو روشن شد و شروع به پخش موسیقی کرد!

کنستانتین: عالیه محشره این یه معجزه است از کجا پیداش کردین؟

مکسیمیلیان: زیاد جاش مهم نیست مهم این کار کردنشه این رو به عنوان یک هدیه آسمانی در نظر بگیر کنستانتین!

وان هارت: این سیب نیمه نباید به دست هر کسی بیوفته وگرنه مورد سوء استفاده قرار میگیره من مطمئنم!

کنستانتین: نه نه پروفیسور! ته دلتان قرص این به دست هیچ نا اهلی نمیفته باورکردنی نیست یه منبع انرژی تمام عیاره این واقعاً یه هدیه آسمانیه پس تمامی این کارگاه با انرژی این سیب کار می کرد؟

مکسیمیلیان: شک نکن! کنستانتین ما با این انرژی کارای بزرگی میتونیم بکنیم!

وان هارت: این یک فرصت دست نیافتنیه کنستانتین برای بقای بشر دنیا داره به جاهای باریکی کشیده میشه جنگ، قحطی و... کنستانتین با ما همراهی کن تا به این آرزوی بزرگمون برسیم!

کنستانتین: آرزوی بزرگ؟

وان هارت: ابدیت!

ابدیت تنها یک واژه چند حرفی بود که از دهان وان هارت بیرون آمد ولی آغاز سرفصلی برای کنستانتین و مکسیملیان برای همکاری‌هایشان بود! چند ماه بعد وان هارت از دنیا رفت ولی کنستانتین که مغز میمون را به ربات پیوند داده بود و موفقیت‌آمیز آزمایش را به پایان رساند توانست مغز پرفسور کارل وان هارت را داخل یک محفظه لامپ مانند قرار دهد و آن را به ربات وصل کند تا وان هارت بتواند به زندگی بعد از مرگش در غالب یک ربات ادامه دهد! از آن روز به بعد دیگر شخصی به اسم وان هارت وجود خارجی نداشت و آن مغز یعنی مغز پرفسور وان هارت، خائوس نامیده شد. وجود کنستانتین برای وان هارت بسیار حیاتی بود. مکسیمیلیان به کنستانتین گوشزد کرد دیگر کسی به اسم وان هارت وجود ندارد و از این به بعد خائوس باید صدا زده شود. اسم خائوس که در اساطیر یونان خالق مخلوق آفرینش بود بر روی وان هارت گذاشته شد.

ایده ساخت یک آرمان شهر به کمک انرژی سیب نیمه شده را مکسیمیلیان به کنستانتین داد و کنستانتین قبول کرد.

همه چیز آماده بود ۵ هزار ربات ساخته شده و جاسازی شده در یخچال برای صادرات به ایالات متحده آماده بود ولی این آرمان شهر قرار نبود در قاره جدید بنا شود. کنستانتین بارها از فن هیپنوتیزم استفاده کرد تا کسی متوجه ماهیت محموله‌های یخچال به ایالات متحده نشوند.

کنستانتین برای مدتی کارگاه و عمارت وان هارت را بست تا محموله‌ها را سوار کشتی باری در بندر کیپتاون کند.

سه کشتی باربری بزرگ محموله را از بندر کیپتاون بارگیری کردند و کنستانتین و مکسیمیلیان هم خودشان سوار کشتی شدند. حتی کارگرانی که کنستانتین آنها را از معادن کار نجات داده بود با خود سوار کشتی کرد.

مقصد کشتی اقیانوس اطلس شمالی بود جزیره ساراگازار! جزیره ساراگازار در میانه دو قاره اروپا و آمریکای شمالی قرار داشت و خالی از سکنه بود و تنها یک فانوس دریایی داشت تا کشتی‌ها به جزیره برخورد نکنند.

هر سه کشتی راه افتادند و چند هفته طول کشید تا به جزیره برسند در حالی که محموله باید تحویل بندر نیویورک داده می‌شد.

در اتاق کشتی در طول چند هفته کنستانتین روی طراحی یک زیردریایی کار کرد. کنستانتین یک دانشمند واقعی بود و تمامی وسایلش را با خود می‌برد حتی مغز فلاویوس!

مکسیمیلیان وارد اتاق کنستانتین در عقب کشتی باری شد.

- مکس زود باش بیا ببین چی طراحی کردم!

- یه زیردریایی؟

- زیباست نه؟

- البته که زیباست کنستانتین تو واقعاً یه نابغه‌ای ولی این زیردریایی به چه درد ما می‌خوره؟

- من نظرم اینه که تو ساخت شهر آرمانی‌مون از این زیردریایی استفاده کنیم؟

- ولی شهر رو قراره روی جزیره بسازیم!

- نه خشکی جای مناسبی برای زندگی مردم نیست باید یه جایی باشه که مردم در امان باشن مثلاً زیر دریا!

- شوخیت گرفته چطور ممکنه زیر دریا شهر بسازیم!

- خائوس و سبب انرژی! منبع انرژی داریم پرفسور رو هم داریم و ربات‌ها!

در ابتدا شهر آرمانی رویاهای مکسیمیلیان قرار بود روی جزیره ساراگازار ساخته شود ولی کنستانتین پیشنهاد شهر زیر دریا را به مکسیمیلیان داد.

کشتی‌ها به جزیره رسیدند و کنستانتین و مکسیمیلیان به کمک کارگران شروع به راه‌اندازی ربات‌ها کردند. ربات‌ها از خائوس فرمان می‌بردند برای همین کنستانتین با خائوس مشورت کرد و ازش کمک خواست تا زیردریایی‌اش را ربات‌ها با کمک منبع انرژی بی‌نهایتشان بسازند. جزیره کشاورزی بود و کارگران شروع به

کشت و کار و زندگی در آنجا کردند و در کنار آن به کنستانتین و مکسیملیان کمک می‌کردند.

ساخت زیردریایی شروع شد و ۱۰ سال طول کشید و زیردریایی در سال ۱۹۸۱ به پایان رسید و کنستانتین برای اینکه خاطره اش را با فلاویوس زنده کند مغزش را به زیردریایی پیوند داد و نام فلاویوس را روی زیردریایی حک کرد.

بعد از قرار دادن مغز فلاویوس در سیستم کنترل مرکزی زیردریایی فلاویوس دوباره با کنستانتین حرف زد این بار کنستانتین ۳۱ سال داشت و فلاویوس وقتی او را دید این جمله را به زبان آورد: کنستانتین چقدر بزرگ شدی؟

زیردریایی با کنستانتین حرف می‌زد در واقعاً خود فلاویوس کوچک بود که بر اثر بیماری قلبی در دستان کنستانتین درگذشت! همگان به تعجب درآمده بودند.

- فلاویوس؟ ده سال می‌شد که صدات رو نشنیده بودم! انگار دیروز بود که دستاتو گرفته بودم!

- ۱۰ سال برایم هزار سال بود کنستانتین از تو متشکرم که جان دوباره‌ای به من بخشیدی اکنون من دینم رو به تو ادا می‌کنم!

- به کمکت نیاز دارم فلاویوس این همه زحمت کشیدم فقط برای تو و تو هم در این هدف والا باید کمک کنی!

اولین قدم برای تشکیل شهر آرمانی برداشته شد آن هم پس از ده سال! کودکان کاری که نجات داده شده بودند بزرگ شدند و آماده تشکیل یک جامعه بودند. تنها یک نقطه از دریا می‌توانست جرقه ساخت شهر را ایجاد کند.

فلاویوس به قدری بزرگ بود که می‌توانست محموله و وسایل را به کف اقیانوس ببرد. برای همین مکسیملیان به کمک فلاویوس به کف اقیانوس رفت تا بتواند مکان مناسبی را برای شروع ساخت شهر انتخاب کند.

با وجود فلاویوس خائوس (وان هارت) و منبع انرژی هیچ مانع فیزیکی مانند فشار هوا، زمان، ارتفاع برای کنستانتین و مکسیملیان وجود نداشت!

در هنگام گشت با فلاویوس مکسیملیان دره ای را در کف اقیانوس
اطلس دید و آن را برای شروع ساخت شهر مناسب دانست!

- این شیار اقیانوس برای ساختن شهر مناسبه فقط باید خائوس
رو قرار بدیم تا به رباتها فرمان بده این شهر رو درست کنند!
کنستانتین که دید کار بسیار کند انجام میگیرد به مکسیمیلیان
پیشنهادی داد.

- مکس! خیلی کند داریم پیش میریم.

- چاره ای نداریم باید این شهر ساخته بشه.

- من یه پیشنهادی دارم.

- بگو.

- پروژه فیلادلفیا برات آشناست؟

- آره شنیدم همونی که تو جنگ دوم جهانی یه کشتی رو ناپدید
کردن؟

- دقیقا! به نظر من بهتره ما هم اونجور کنیم!

- منظورت رو متوجه نمیشم!

- ما همه چیزایی رو که لازمه داریم! منبع انرژی نیروی کار و
معمار یعنی وان هارت یعنی خائوس ببخشید! و تنها چیزی که
مانع کار میشه آب دریاست!

- خب این مانعی نیست ربات ها دارن کار میکنن و نیازی به
تنفس ندارن و مواد و مسالچ هم داریم!

- نه ما به یه خلا نیساز داریم که بدون هیچ استعکاکی ربات
ها بتونن کار کنن!

- خب پیشنهادت چیه؟

- نیکولا تسلا یه دستگاہی اختراع کرده بود که قابلیت اینو
داره که به یه دنیای دیگه سفر کنیم! سفر به یه فضا و زمان
دیگر اونجا میتونیم شهر رو بسازیم و برش گردونیم به دنیای
خودمون!

- خطرناک نیست به نظرت؟

- نه نه اصلا خطری نداره من خودم یه بار امتحان کردم و به بعد زمانی دیگری رفتم جایی که هیچ موجود زنده ای نبود ولی میشد نفس کشید و زندگی کرد! مختصاتش رو تو دستگاه ضبط کردم مکس اونجا حتی منابع معدنی هم هست میتونیم استفاده کنیم

- اگه خیلی مطمعنی باشه قبوله!

- عالیه مکس عالیه مطمعنم موفق میشیم!

کنستانتین سیب انرژی را به دستگاه ساخته شده توسط تسلا وصل کرد و تمامی ربات ها و مسالچ ساختمان هایی که ساخته شده بودند و بعضی هایشان ناقص بودند را از اعماق اقیانوس به دنیای دیگری فرستاد و خائوس توانست با هدایت ربات ها شهر را بسازد.

ساختن شهر مثل این بود که یک سلول را کشت دهی و سپس آن سلول بزرگ شده و تقسیم شود. نقطه شروع ساخت شهر کاخ اطلس بود به خاطر نام پسر پوزیدون یعنی اطلس نامگذاری شد! شهر نوآگایا حاصل تجسم خائوس بود! نقشه های ذهنی خائوس شهر را شکل داد و ربات ها با استفاده از تجسم ذهنی خائوس که آنان را کنترل میکرد شهر را ساختند.

سالها گذشت و شهر پیشرفت کرد و بزرگ شد و خائوس بعد از ۱۰ سال سقف آسمان هفتم را روی شهر کشید و دیگر شهر زیر آب نماند و مانند شهرهای دیگر صاحب آسمان و ابر و خوشید و ماه شد اما از نوع مصنوعی اش!

شهر نوآگایا شکل گرفت و مکسیملیان امپراتورش شد و امپراتوری آتلانتیس را بنا ساخت! هزاران ربات شهر را در عرض ۲۰ سال بدون وقفه با کمک انرژی سیب نیم شده ساختند و خائوس به عنوان پدیدآورنده نوآگایا شناخته شد که با استفاده از انرژی سیب انرژی و ثروت عالم خارج از دنیا شهر را بنا ساخت! کنستانتین شهر را به داخل اقیانوس از دنیای خارج دنیای کنونی آورد.

فلاویوس نقش مهمی را در ساخت شهر ایفا کرد و حتی توانست تعداد زیادی از مردم جنگزده ویتنام و جنگ داخلی یوگسلاوی را نجات دهد و به نوآگایا بیاورد. شهر نوآگایا پناهگاه کسانی

بود که از جنگ فرار میکردند و دنبال زندگی آرام و صلح آمیز بودند.

کنستانتین برای مکسیملیان عصای سه سر و تاج ساخت و مکسیملیان در سال ۱۹۹۰ تاج‌گذاری کرد و رسماً امپراتور آتلانتیس شد ولی تا سال ۲۰۲۰ هیچکس از آن خبردار نبود!

فصل بیست و یکم: رستاخیز

۱۲ ژوئن ۲۰۲۲ دهکده وان هارت آفریقای جنوبی

کنستانتین همه چیز را به ادوارد گفت.

- ادوارد این همه چیزی بود که من می‌دونستم اینم سرنوشت من بود... من این شهر رو همراه با خائوس یعنی پروفیسور وان هارت و مکس بنا ساختم!

- ولی تو دروغ گفتی تو گفتی که این شهر از قبل بوده!

- چقدر اهمیت داره که از قبل بوده یا نبوده؟ الان احساس گناه می‌کنم ادوارد نمیتونم راحت بشینم بین میلیون‌ها انسان مردند به خاطر اعتماد من به مکس!

- انرژی چی؟ اون انرژی سیب اونو چیکارش کردی؟

- اون تو شهر مونده من فقط تونستم خائوس رو از اونجا بیرون بیارم مکس انرژی رو نگه داشت!

- ما باید زود اون انرژی رو ازش بگیریم! اون اسلحه؟ اون اسلحه شبیه‌ساز سیاه‌چاله؟ اون انرژی کنستانتین اون از اون انرژی استفاده می‌کرد!

- اون اسلحه رو من پیدا کردم یعنی از اعماق اقیانوس جایی که کشتی‌های غرق شده جنگ دوم جهانی قرار داشت قسم می‌خورم ادوارد هیچ قصدی نداشتم فقط کارم تحقیق روی اسلحه بود که بعداً متوجه شدم پروفیسور وان هارت اونو برای نازی‌ها ساخته بود!

- نیازی برای توضیح نیست کنستانتین باید این انرژی رو پیدا کنیم ولی این رو بهت بگم دیگه اعتماد سابقم رو بهت ندارم!

- میدونم و بایدم اعتمادتو از دست بدی چطور میتونی به شادی مثل من اعتماد کنی؟

- من نگفتم شاید فقط این رو مطمئنم تو هم مثل بقیه انسانها اشتباه کردی و سعی می‌کنی جبران کنی!

در این لحظه در کاخ اطلس نوآگایا امپراتور مکسیملیان دستش را باندپیچی کرده و پشت میز نشسته بود که ژنرال ماراندولا وارد اتاقش شد!

مکسیملیان: ژنرال بیا تو کارت دارم!

ماراندولا: در خدمتم امپراتور!

مکسیملیان: ژنرال ماراندولا! می‌دونم که در وفاداری شما هیچ شک و تردیدی نیست ولی شاید یک فرصت دیگه‌ای را پیش دارید تا این وفاداری را دوباره ثابت کنید! ادوارد به همراه کنستانتین و خائوس از شهر فرار کردند. خائوس و کنستانتین رو زنده می‌خوام ولی ادوارد رو نه! سر ادوارد رو باید برام بیاری!

ژنرال ماراندولا از دستور امپراتور اطاعت کرد! کنستانتین داشت به ادوارد درباره مغز موجود فضایی در کاخ اطلس توضیح می‌داد!

- نمی‌دونم ادوارد ولی این مغزی که من اون شب از سر اون موجود انسان‌نمای فضایی درآوردم خیلی رفتار عجیبی رو از خودش نشون میده! روش تحقیق کردم دیدم این مغز امواجی رو از کره ماه داره رد و بدل میکنه!

- یعنی ممکنه از ماه اومده باشه؟

کنستانتین برای ده دقیقه برای ادوارد توضیح داد که این موجود چگونه است؛ رنگش بنفش، قدش بلند اما بعد از ده دقیقه صدای بلندی مانند صدای جیغ زدن عقاب آمد.

کنستانتین و ادوارد هر دو از عمارت بیرون آمدند تا قضیه را دنبال کنند. ژنرال ماراندولا سوار بر یک شیردال ربات پرواز

می‌کرد و شیردال رباتیک جیغ می‌کشید. شیردال بر زمین نشست و ماراندولا پیاده شد.

ماراندولا از پشتش دو شمشیر تیز را درآورد و به ادوارد گفت: ادوارد براندون والکری امروز روز خوبیه برای مردن!

کنستانتین: شیردال بیونیک؟ انتظارم نمی‌رفت کار کنه!

ماراندولا: اه کنستانتین پیر تو همیشه بمب سورپرایز بودی ولی اینو بدون دیگه به هیچ دردی نمیخوری!

ادوارد شمشیر الدورادو را کشید و به کنستانتین گفت: تو برو داخل کنستانتین این بین من و اونه! سپس رو به ماراندولا کرد و ادامه داد: آره ژنرال امروز روز خوبیه واسه مردن ولی منتظر بمون که لاشخورا بیان دنبالمون!

کنستانتین به عمارت برگشت و پناه گرفت. درگیری بین ادوارد و ماراندولا سرگرفت هر دو شمشیر زدند. ادوارد چون شمشیرش سنگین بود کند عمل می‌کرد ولی قدرتش زیاد بود چندین بار زخمی شد ولی ماراندولا نمی‌توانست او را از پای دریاورد. ماراندولا سریع بود ولی ادوارد حمله‌های او را دفع می‌کرد. ادوارد پای راستش را جلو آورد تا ضربه‌ای به ماراندولا بزند ولی ماراندولا جای خالی داد و با یک ضربه زدن به پا ادوارد را نقش بر زمین کرد و وقتی می‌خواست گلوی ادوارد را ببرد. ادوارد گلوی ماراندولا را با شمشیرش برید و ماراندولا غرق در خون شد و همانگونه که روی زانوهایش نشسته بود ادوارد شمشیر را روی صورت ماراندولا کشید و سر آرچیبالد از وسط نصف شد و زمین افتاد.

ادوارد ماراندولا را کشته بود و این بار شیردال می‌خواست به ادوارد حمله کند که کنستانتین کنترل شیردال را به دست گرفت و آن را رام کرد!

- کارت عالی بود ادوارد اون مرد بی‌رحمی بود خوب شد که کشته شد.

- الان دیگه نوبت مکسیملیان هست!

- عجله نکن ادوارد من یه چیزی پیدا کردم! اون سیگنال‌های ماه که به مغز موجود انسان‌ها می‌ومد؟

- خوب؟
- اون از داخل ماه میاد مطمئنم اون از اونجا اومده!
- باید بریم ماه؟
- وسایل آماده است باید بریم!
- باشه من هستم ولی باید سر این کثافت رو بفرستم پیش مکسیملیان!
- پوست پلنگ رو بردار و خودت بپوش اون لیاقتشو نداشت!
- جسم بدون سر ماراندولا بر زمین افتاده بود ولی زبانش روی تنش بود و شمشیرهایش در زمین افتاده بودند! ادوارد سر بریده شده ماراندولا را داخل پارچه‌ای گذاشت و به دهان ربات شیردال وصل کرد و به کنستانتین گفت تا شیردال را به دربار مکسیملیان بفرستد.
- سر بریده شده ماراندولا به دست مکسیملیان رسید و مکسیملیان از شدت خشم سر بریده شده ماراندولا را در دست گرفت و فشرد!
- ادوارد باید برگردیم به فلاویوس سفینه سفر به ماه تو فلاویوسه!
- مجبورم دوباره به تو اعتماد کنم؟
- چاره‌ای دیگه‌ای نداری اگه دست رو دست بذاریم یه لندن دیگه رو باید از دست بدیم!
- از کجا مطمئنی باید بریم به ماه؟
- اون سیبه نصف شده همون منبع انرژی! مکسیمیلیان اون رو همراه با این موجود فضایی انسان نما پیدا کرده بود من مطمئنم که یه رابطه‌ای هست باید بریم به ماه!
- از اولین روز دیدارمون باید متوجه دیوونه بودنت می‌شدم باشه بریم!
- کنستانتین و ادوارد به فلاویوس بازگشتند و سوار سفینه که شبیه راکت عصر اتم بود شدند و به ماه پرتاب شدند ولی وان هارت که در قالب ایویزائوس بود در فلاویوس ماند.

کنستانتین و ادوارد با لباس‌های فضانوردی که شامل یک کلاه گوی مانند شفاف و یک یونیفرم ساده نارنجی رنگ به همراه دو مخزن اکسیژن بود. هر دو در سطح ماه قدم می‌زدند هیچ هوایی نبود و هیچکس در آنجا حضور نداشت.

- مطمئنی که اینجا موجود زنده هست؟

کنستانتین مغز نارنجی رنگی را که درون محفظه بود و به یک گیرنده سیگنال وصل شده بود در دست خود نگه داشته بود.

- بله مطمئنم که موجود زنده است داره سیگنال رو دریافت می‌کنم ادوارد سیگنال داره قوی‌تر میشه!

در این لحظه سطح ماه شروع به حرکت کردن کرد و کف ماه باز شد. گودالی به طول و عرض ۷ متر باز شد و کنستانتین و ادوارد بدون پرسیدن سؤالی وارد حفره شدند. درون حفره سیاه بود ناگهان سرپوش حفره بسته شد و کنستانتین و ادوارد در تاریکی فرو رفتند.

هر دو ناگهان خود را در میانه عده‌ای افراد ناشناس پیدا کردند. از داخل ازدحام افراد ناشناس که قدشان به دو و نیم متر می‌رسید شخصی بیرون آمد و به کنستانتین و ادوارد گفت: به انجمن برادری آلازاکما خوش آمدین! اسم من لرد آلازان است!

یک شهر داخل ماه! این اولین کلمه‌ای بود که ادوارد بعد از دیدن اطرافش به زبان آورد! شهری داخل ماه بود که در آن اشخاص انسان نما زندگی میکردند و موجوداتی را برده خود کرده بودند. موجوداتی با چشم‌های بزرگ و سری حجیم که در زمین به آنها یوفو UFO گفته میشد!

لرد آلازان رئیس انجمن برادری آلازاکما بود مردی که چهره و ظاهرش با بقیه فرق داشت یک ماسک به صورت زده بود که چشمان ماسک گرد بود و یک خط موازی در وسط ماسک قرار داشت به طوری که وقتی از جلو به او نگاه می‌کردند مانند منقار یک کلاغ که سرش را به زیر افکنده بود دیده می‌شد.

ادوارد: آلازاکما؟ جیمز دیویس؟

لرد آلازان: جیمز دیویس شما اونو میشناسین؟

- می‌شناسیم و فکر کنم سبب همه این اتفاقا جیمز دیویس باشه!

- مطمئنم خودشه ولی اون خیلی وقته که مرده و چیزهای ارزشمندی رو از ما گرفته!

- حتما نیمه دوم سیب انرژی رو هم دزدیده؟

- متأسفانه بله ما از همه چیز خبر داریم حتی از مکسیملیان می‌دونیم که نیمه دوم اون سیب دست اونه ولی هیچ قدرتی الان نداریم تا اون سیب رو برش گردونیم!

- ولی شما واقعاً کی هستین!

- ما انجمن آلازاکما هستیم ما هم مثل شما انسان‌ها تمدن داشتیم و تمدنمان به همان علتی که شما قراره با آن مواجه بشین از بین رفت؟

- و اون علت میتونه جنگ باشه؟

- جنگ جنگ خانمان‌سوزه... تو باید ادوارد باشی ادوارد براندون والکری؟ فکر نمی‌کردم سر از اینجا در بیاری؟

- خودم هستم و این هم دوست من کنستانتین کورنیکوف هست!

- کنستانتین کورنیکوف یا بهتر بگم اختاپوس!

- اختاپوس؟

- تو نوآگایا منو به اختاپوس صدا می‌زدند ادوارد ولی لرد آلازان براتون یه چیزی آوردم این مغز متعلق به یکی از شماست! لرد آلازان مغز را از دست کنستانتین گرفت و روی پیشانی‌اش گذاشت و شروع به گریستن کرد: آه چاکو!

- می‌شناسیش؟

- چاکو برادر من بود که به دست اون شیاد جیمز دیویس کشته شد!

- میشه یه توضیح مختصری از این شخص یعنی جیمز دیویس به من بدین! یا اصلاً اصل ماجرا رو از اول بگین؟ شما کی هستین و جیمز دیویس چه ربطی با انجمن برادری آلازاکما داره؟

- ماه همیشه از زمین محافظت میکنه ادوارد... ما انجمن آلازاکما هزاران ساله که داریم تو کره ماه زندگی می‌کنیم سیاره ما هزاران سال پیش از بین رفت و همش دلیلش جنگ بود...

ما در واقع بازمانده‌های جنگ هستیم که در اینجا زندگی می‌کنیم شرایط زندگی در ماه کاملاً شبیه سیاره رونتگلس یعنی سیاره مادری ماست. ما شبیه انسان‌ها هستیم با این تفاوت که پوست ما نسبت به نور خورشید حساسه! برای همین اگه دقت کنید پوست چاکو سوخته! ما در طول تاریخ خیلی سعی کردیم که انسان رو از وقوع جنگ‌های هولناک باز داریم ولی چون نمی‌تونستیم به سطح کره زمین بیاییم ناچار شدیم دست به اختراعات عجیبی بزنیم از جمله سلول‌های موقتی!

- سلول‌های موقت؟

- بله سلول‌های موقت که یک سلول شبیه‌سازی شده از انسان هست که به طور موقت مثل یک انسان می‌شود بدون روح و روان البته و بعد از بین می‌رود و در فضا پخش می‌شود ما دو نمونه برای کشتن جیمز دیویس فرستادیم ولی اون آشغال هر دوشو کشت آخر مجبور شدیم خودمون بریم دنبالش!

- جیمز دیویس من شنیدم یه افسر انگلیسی بود که به شوری پیوست؟

- جیمز دیویس یه شیطان بود یه گرگ تو لباس گوسفند اون قبل از همه دنبال این انرژی خداوند می‌گشت انرژی که خدا به ما هدیه داده بود! همان سببی که نصفش دست مکسیملیان است و نصفش دست ما! ولی ما تمام سعیمان این بود که جلوی این کارشو بگیریم!

- موفق شدین؟

- با شانس بله ولی دوباره شکست دیگری نصیبان شد. آن شب ما جیمز را دستگیر کرده بودیم باید بگم که جیمز دومین انسانیه که به انجمن ما وارد شده بود ولی جیمز رو ما انسان حساب نمی‌کنیم یه حیوان حساب می‌کنیم! اولین انسانی که وارد انجمن ما شد مکسیملیان بود!

- مکسیملیان؟ چطور ممکنه؟

- مکسیملیان تایلر فرزند کاپیتان جک تایلر و مارتا هریسون آن شب که بمباران هوایی شروع شد ما با بشقاب پرنده‌هایمان و سلول‌های موقتیمان به شهر لندن آمدم ولی تنها مکس بود که به کمک ما نیاز داشت! مارتا مادر مکس بود و در شکمش

مکسیمیلیان قرار داشت! مارتا مرده بود و ما فقط مکسیمیلیان را نجات دادیم و داخل مایع نگه داشتیم تا وقتی که سرو کله جیمز پیدا شد. جیمز رو تو سال ۱۹۵۶ گیر آوردیم وقتی می‌خواست وان هارت رو با خودش ببره به شوروی ولی اول فکر می‌کردیم کار درستی کردیم به جیمز در انجمن آزادی دادیم ولی اون یک حيله‌گر بود و تونست وان هارت و مکسیمیلیان و نصف سیب رو با خودش ببره به کره زمین به خاطر همین چاکو هم جونشو از دست داد! بعد از مکسیمیلیان دومین انسان ما یک زن بود به اسم کازوهیرا یاماتو! اون نمونه یک مادر واقعی بود. وقتی بمب اتم ناکازاکی منفجر شد به همراه جسد بچه‌هاش از شهر فرار کرد ولی وقتی که به نقطه دور از شهر رسید متوجه شد که فرزندانش مرده‌اند! حرارت وحشتناک بمب صورتش را کاملاً سوزانده بود و ما هم بهش کمک کردیم تا زنده بماند. او زن خیلی خوبی بود و تو شمشیر زدن مهارت خاصی داشت اون بود که جیمز رو به دام انداخت ولی دیگه عمرش تمام شد و در بین ما نیست! ادوارد نمی‌دونی چقدر خوشحالیم که تو بالاخره اومدی اینجا!

- نمی‌دونم همه چیز گیج‌کننده است همه چیز از اون گوی شروع شد!

- اون گوی ایده بانو یاماتو بود... اون گوی رو درست کرد تا شخص شایسته‌ای بتونه اون رو پیدا کنه و مسیر رو درست انتخاب کنه و آن شخص شایسته هم تو بودی!

- نیازی به توضیح نیست بریم سر اصل مطلب برای چاکو متأسفم لرد آلازان ولی چی شد که جیمز تونست از این انجمن پیشرفته فرار کنه!

- یک لحظه غفلت یک عمر پشیمانی ادوارد! تا حالا راجع به بشقاب پرنده‌ها یا یوفوها چیزی شنیدی؟

- من فکر کنم داستانن ولی اینجور که می‌بینم همش واقعیه.

لرد آلازان نمونه‌ای از یوفوها را به ادوارد نشان داد! در واقع به عنوان یک حیوان خانگی از آنها استفاده می‌کردند. موجوداتی که چشمان تیره و برجسته و سری بزرگ داشتند و رنگ پوستی خاکستری!

- اینا مریخی نیستن ادوارد اینا حیوانات خانگی ما هستن! جیمز از غفلت ما استفاده کرد و محفظه نگهداری مکس و وان هارت رو به کمک این یوفوها سوار بشقاب پرنده کرد! باورت میشه به عمرم همچین آدم حيله‌گری ندیده بودم با یه بیسکویت حیوانات خانگی مارو گول زد!

- شما جامعه پیشرفته‌ای دارید و متأسفانه ساده هستین و هدفتان خیلی خیرخواهانه است!

- متأسفانه جیمز به همراه وان هارت و مکسیملیان که اون زمان ۱۱ سال سن داشت فرار کردند! جیمز پدرسگ وقتی می‌خواست انرژی خدا رو با خودش ببره از دستش افتاد و نصف شد و خوشبختانه فقط نصفش رو برد و اگه همشو می‌برد از بین می‌رفتیم و این هم به خاطر رشادتهای چاکو بود که نتونست تمامیش رو ببره!

- و چی شد که چاکو کشته شد منظورم چرا سوخت؟

- چاکو بدون لباس وارد بشقاب پرنده شد و شروع به درگیری فیزیکی با جیمز کرد جیمز هم در رو بست و چاکو که سیب رو ما بین در بشقاب پرنده نگه داشته بود در بسته شد و سیب از وسط نصف شد. بشقاب پرنده از ماه خارج شد و به جو زمین رفت و در صحرای نوآدا بر زمین نشست و وقتی جیمز چاکو رو از بشقاب پرنده در آورد چاکو هم که لباس به تن نداشت بر اثر تابش نور خورشید سوخت و از دنیا رفت و جیمز هم که زخمی شده بود بر اثر خونریزی به درک واصل شد و ماموران دولتی ایالات متحده هم جسد چاکو هم جسد جیمز و هم محفظه نگهداری مکس و وان هارت و حتی بشقاب پرنده رو به منطقه ۵۱ منتقل کردند!

ولی ما تنها شاهد این قضیه شدیم از یه بابت خوشحال بودم چون جیمز کشته شده بود و از بابت دیگه ناراحت چون برادرم رو از دست دادم! ما اینجا مثل انسان رفتار می‌کنیم جنس نر و ماده داریم و معنی برادری و خواهری رو میدونیم!

- نه شما مثل انسان نیستین انسان‌ها خیلی خطرناکن!

- و ما هم می‌خواهیم این خطر هیچوقت کسی رو تهدید نکنه!

- تنها سؤالی که دارم و باید جواب بدین اینه که چجوری مکس با وان هارت از منطقه ۵۱ فرار کرد!

- سلول‌های موقتی به کمک سلول‌های موقتی تونستیم مکس و وان هارت رو از منطقه ۵ فراری بدیم ولی کاش این کار رو نمی‌کردیم! بیچاره چاکو اون اونجا موند!

- بقیه‌اش مهم نیست میدونم کنستانتین برای من تعریف کرده بود! نگران نباش لرد آلازان چاکو در آرامش ابدی به سر می‌بره! کنستانتین: ولی ادوارد جیمز کمک بزرگی به من کرده بود!
- چی؟

کنستانتین: من وقتی بچه بودم روزنامه می‌فروختم یادته برات تعریف کردم جیمز بود که چند روبل اضافه به من داد و من پیشرفت کردم!

لرد آلازان: جناب کورنیکوف شاید جیمز از نظر شما یه قهرمان باشه ولی هدفی جز شر نداشت اون میخواست انگلستان رو با کمک این انرژی و نقشه‌های پروفیسور وان هارت به دست بگیره و تاج و تخت ملکه رو ازش بگیره! برای همینه که حزب کمونیست رو بهانه قرار داد تا بره به شوروی و وان هارت رو گیر بیاره!
کنستانتین: ولی الان کل دنیا در دستان یک دیوانه است!

ادوارد: دنیا همیشه در دستان دیوانگان بود ولی این یکی رو باید به زنجیر بست! بحث کافیه دیگه به قدر کافی جواب شنیدم!
لرد آلازان: میری سراغ مکسیملیان ادوارد؟

- میریم کار رو یکسره کنم!

کنستانتین: من هم باهات میام!

لرد آلازان: ادوارد درسته ما ضعیف هستیم ولی اگه کمکی از ما ساخته باشه حتماً بگو!

- نه نمیخوام کسی به حضور شما آگاه بشه به اندازه کافی مورد سوءاستفاده قرار گرفتین خودم ترتیبشو میدم! ولی یه سؤال دارم ازت لرد آلازان!

- بپرس ادوارد من به همه چیز پاسخ میدم!

- از کی میخواستین به انسان‌ها کمک کنید!؟

- از وقتی که آخرین کودک برای کمک فریاد زد از وقتی که آخرین مادر فرزندش را خونین در دستش دید از زمانی که پدر نتوانست نان‌آور خانواده باشد از زمانی که انسان مفهوم سوءاستفاده را آموخت!

- یعنی این همه سال شما محافظ زمین بودین؟

- بله ادوارد هر یک از ماها ۲۰۰ سال عمر می‌کنیم و این ۲۰۰ سال رو به محافظت از زمین سپری می‌کنیم چون زیبایی‌هایی را در زمین دیده‌ایم که انسان از دیدن آنها صرف‌نظر می‌کنه! کودکانی که بازی می‌کنند و مادرانی که فرزندانشان را تربیت می‌کنند و جوانانی که عاشق هم می‌شوند. این‌ها همش زیبایی هستن که جنگ پرده‌ای سیاه روی آنها می‌گشاید و ما تمام تلاشمان این بود که این پرده سیاه را از بین ببریم ولی تنها امیدمان تو هستی ادوارد!

در این لحظه در نوآگایا.....

مکسیملیان نقشه‌ای دیگر در ذهن داشت ماراندولا نتوانست ادوارد را بکشد و مکسیملیان به دنبال یکی بود که بتواند ادوارد را نیست و نابود کند و آن پدرش بود! او وقتی اسلحه مرگبار شبیه‌ساز سیاه‌چاله را از قعر اقیانوس اطلس پیدا کرد در کنارش لاشه هواپیمای پدرش افتاده بود ولی پدرش دیگر زنده نبود ولی خائوس و فلاویوس آن را زنده کردند!

مکسیملیان محفظه سردخانه را باز کرد و با پدرش که بازسازی شده بود و نصف اسکلت و نصف گوشت بود حرف زد!

- جک تایلر؟ بیدار شو پدر برای روز رستاخیز بیدار شو!

- مکس؟ تو زنده ای..... من کجام! این همه سال؟ آلمانی‌ها کجان من باید ماموریت رو تموم کنم!

- چیزی نپرس فقط ادوارد را بکش! ۷۰ سال برای هیچ و پوچ تلاش کردی این بار دیگر به خدمت من درمی‌آیی پدر! یا بهتر بگم پرسئوس!

ادوارد و کنستانتین از کره ماه بازگشتند ولی مکسیملیان این بار می‌خواست با اسلحه شبیه‌ساز سیاه‌چاله شهر نیویورک را هدف بگیرد!

کنستانتین به ادوارد اخطار داد که ممکن است هر لحظه اسلحه شلیک کند ولی ادوارد توجهی نکرد و به قصر اطلس رفت ولی مکسیملیان را نیافت!

کنستانتین و ادوارد به همراه خائوس و فلاویوس سریع به نوآگایا بازگشتند تا قبل از شلیک کردن شبیه‌ساز سیاه‌چاله از روی پایه برخاسته از کف اقیانوس خودشان را برسانند و مانع این کار شوند!

کنستانتین و ادوارد وارد قصر اطلس شدند و ادوارد نگهبانان را از پای درآورد ولی مکس فرار کرده بود!

کنستانتین: سایکلوپس! غول تک چشم!

ادوارد: اون دیگه از کجا دراومد؟!

کنستانتین: مکسیملیان! سایکلوپس اون ربات غول پیکر تک چشم رو فعال کرده با خودش برده تا به غرب ایالات متحده حمله کنه!

- اوه نه چیکار کنیم الان!

- اول باید شبیه‌ساز رو از کار بندازیم!

شبیه‌ساز سیاه‌چاله از آب خارج شده بود و آماده شلیک بود و تنها باتری مرکزی در حال انرژی گرفتن برای شلیک نهایی به سمت نیویورک بود!

- ادوارد من یه قطار اختراع کرده بودم که سریع میتونه ما رو به باتری برسونه ولی فکر نکنم بتونیم مواد منفجره لازم رو با خود حمل کنیم! من تنها راه اینکه گناهم رو پاک کنم اینه!

کنار محفظه نگهداری زیردریایی فلاویوس یک محفظه دیگه سری وجود داشت که ادوارد بی‌خبر بود و آن هم یک لکوموتیو سریع‌السير مخصوص داشت که کنستانتین بدون اینکه کسی از آن باخبر شود به باتری توپ شبیه‌ساز سیاه‌چاله که در ده کیلوتری شمال نوآگایا قرار داشت سر می‌زد!

- منظورت از این حرفا چیه تو گناهی نکردی که!

- نه من بزرگترین گناه رو کردم من نباید میذاشتم خائوس اون ربات سایکلوپس و اسلحه شبیه‌ساز سیاه‌چاله رو درست کنه ولی من اشتباه کردم و پروژه ساخت باتریش رو بر عهده گرفتم الان تنها کاری که میتونم بکنم اینه که با سرعت لکوموتیو رو به باتری بکوبونم و باتری رو از کار بندازم! باتری الان تو شما نوآگایا قرار داره ادوارد این لکوموتیو هم فقط با اثر انگشت من کار میکنه!

- خوب فعالش کن بفرست به سمت باتری!

- نه نه همیشه باید خودم کنارش باشم باید دستم تا آخر روی حسگرش باقی بمونه. این یه لکوموتیو معمولی نیست مخصوص ساختمش تا هر کسی دستش به باتری نرسه!

- نه کنستانتین نمیتونم اجازه بدم خودتو فدا کنی!

- اگه این اجازه رو ندی مردم نیویورک هم به سرنوشت مردم لندن دچار میشن من دیگه سنی ندارم شاید تا چند سال دیگه زنده بمونم و در نهایت میتونی مغزم رو مثل وان هارت به یک ربات پیوند بدی ولی من این کار رو نمیکنم ادوارد میخوام گناهام پاک بشه!

کنستانتین بدون اعتنا به ادوارد وارد لکوموتیو شد و آن را روشن کرد. ادوارد با مشت به در لکوموتیو کوبید تا کنستانتین را در بیاورد ولی موفق نشد!

- کنستانتینننننن!

- تو واقعاً شاگرد خوبی بودی برام ادوارد! برو! برو! جلوی مکز رو بگیر او داره یه ربات رو میرونه و باهاش خونه‌های مردم رو ویران میکنه! دقت کن نقاط ضعف سایکلوپس چشم و بازوهاشه ولی مراقب شلیک لیزری تک چشمش باش! در ضمن مواظب پرسپوس باش!

- پرسپوس؟

- خدانگهدار ادوارد!

- نه نه نه کنستانتین نه!

- بدرود ادوارد بدرود!

کنستانتین شروع به حرکت کرد در آن طرف اقیانوس هم توپ شبیه‌ساز سیاه‌چاله در حال شلیک کردن بود و کنستانتین با سرعت لکوموتیو خود را به باتری کوباند و باتری منفجر شد و کنستانتین در دم جان باخت! دیواره‌های محفظه باتری ترک خوردند و فشار آب وارد تونل قطار شد. ادوارد در اضطراری را بست تا جلوی نشت آب به داخل شهر نوآگیا را بگیرد!

کنستانتین مرده بود و ادوارد هیچکس را نداشت و تنها در ذهنش کشتن مکسیملیان بود! ادوارد وقت را تلف نکرد و سریعاً به همراه فلاویوس به نیویورک رفت!

یونیفرم تازه‌ای پوشید و شمشیر و دستکش آهنی‌اش را جلا داد تا به نبرد نهایی با مکسیملیان برود!

فصل بیست و دوم: برادر بزرگ

ادوارد که ژنرال ماراندولا را کشته بود پوست پلنگش را به غرامت گرفت و روی شانه‌های خود انداخته بود و دوان دوان کوچه‌های نیویورک را می‌دوید تا ربات غول‌پیکر سایکلوپس را

پیدا کند! سایکلوپس یک ربات بلند قد و بزرگی بود که توسط خائوس و خود کنستانتین طراحی و ساخته شده بود و شکلش را از روی افسانه یونانی غول تک چشم سایکلپس گرفته بود. ساختمان‌های بلند نیویورک مانع از دید ادوارد می‌شدند و ادوارد ناچار بود به یکی از برج‌های بلند شهر برود تا دید کاملی داشته باشد! در این میان صدای وز وز شبیه جتی را شنید ولی اعتنایی نکرد در ذهنش فقط کشتن مکس را داشت!

ادوارد تصمیم گرفت به بالای ساختمان کرایسلر که یکی از برج‌های بلند و قدیمی نیویورک بود برود. اما از پله‌ها استفاده نکرد بلکه از نیروی مغناطیسی مانند شمشیر و دستکش آهنینش استفاده کرد!

در قسمت‌های بالایی برج کرایسلر مجسمه سر چهار عقاب قرار داشت ادوارد به کمک نیروی دستکش آهنینش شمشیرش را به سمت سر یکی از عقاب‌ها پرتاب کرد و وقتی شمشیر محکم به سر مجسمه عقاب چسبید نیروی جاذبه بین دسته شمشیر و دستکش آهنینش ادوارد را به سمت بالا کشاند و ادوارد در عرض یک دقیقه به بالای برج کرایسلر رسید! اما دیدش ناقص بود و تنها ۹۰ درجه دید داشت! این بار نوک برج را نشانه گرفت و شمشیر را پرتاب کرد دوباره شمشیر به نوک برج چسبید و ادوارد خودش را بالا کشید!

ادوارد اطراف را نگاه کرد و در افق سایکلپس را دید که در حال ویران کردن خانه‌های مردم بود و به آنها با لیزر شلیک می‌کرد! ادوارد از نوک برج کرایسلر پایین آمد و روی بالکن فرود آمد! قدرت عجیبی پیدا کرده بود و حتی سقوط از ارتفاع ۴۰ متری هیچ اثری بر او نداشت! بر روی بالکن ناگهان جلوی یک هواپیمای عمود پرواز دو موتور که موتورهایش در انتهای نوک بال‌ها قرار داشت و سیاه‌رنگ بود و بال‌هایش شکل دستان لاکپشت دریایی بود سبز شد و یک موتور هم در زیر داشت که باعث میشد تعادلش در هنگام پرواز عمودی حفظ شود و آن شخص کسی نبود جز کاپیتان جک تایلر! جک تایلر که پدر مکسیمیلیان تایلر بود در نبرد آتلانتیس کشته شد و جسدش در اعماق اقیانوس در داخل هواپیمایش باقی ماند. مکسیمیلیان آن را پیدا کرد و به وسیله تکنولوژی بیوژنتیک اجزای حیاتی اش را دوباره بازیابی کرد و اسم پرسوس را بر اون نهاد پرسوس در اساطیر یونان فرزند زئوس است که بر اسب بالداری به اسم پگاسوس سوار میشد.

جک ادوارد را به مسلسل بست ولی ادوارد سریع به انتهای بالکن دوید و گلوله‌ها را رد کرد و جک دوباره به طرف ادوارد پرواز کرد اینبار ادوارد پرید و روی بدنه هواپیمای جک افتاد و

شمشیرش را به بدنه جلویی هواپیما فرو برد ولی هواپیما صدمه چندانی ندید. ولی هواپیما تعادلش را از دست داد و ادوارد از روی هواپیما افتاد و به سمت زمین سقوط کرد.

در حین سقوط ادوارد شمشیرش را به دیوار ساختمان پرتاب کرد و شمشیر مثل قبل محکم به دیوار چسبید و نیروی گرانش بین شمشیر و دستکش باعث شد تا ادوارد سقوط نکند و در هوا باقی ماند!

هواپیمای جک که پگاسوس نام داشت در هوا تعادلش را حفظ کرد و به سراغ ادوارد آمد! ادوارد در هوا معلق بود و تنها دستکشش مانع از سقوط او می‌شد. جک ادوارد را در هوا به گلوله بست و ادوارد زخمی شد! ادوارد خود را بالا کشاند و موفق شد شمشیرش را از دیوار در بیاورد! جک دوباره بازگشت و این بار ادوارد به دیوار چسبیده بود و شمشیرش را به دیوار چسبیده نگه داشته بود. جک دوباره ادوارد را با هواپیمایش به گلوله بست ولی تیرهایش به خطا رفت ادوارد از موقعیت استفاده کرد و از دیوار جهید و شمشیرش را هنگامی که جک می‌خواست از کنار ادوارد رد بشود به موتورش فرو برد و موتور هواپیمای جک یعنی پگاسوس از کار افتاد و هر دو به زمین سقوط کردند. ادوارد لباس‌هایش خاکی و پاره پاره شده بود و جک هم که پشت فرمان هواپیمایش بود سرش ضربه دیده بود و داشت جان می‌داد. ادوارد کمی تلوتلوخوران خودش را اینور و آنور انداخت ولی تعادلش بازگشت. ادوارد از زمین بلند شد همه جا پر بود از گرد و غبار طوری که جایی دیده نمی‌شد. ادوارد به سراغ جک رفت و جک که از داخل هواپیما بیرون آمده بود در حالی که دستش شکسته بود به اطراف نگاه میکرد که ناگهان از داخل گرد و غبار شمشیری با سرعت در هوا می‌پرخید به قفسه سینه اش خورد و جک یا همان پرسوس محکم به زمین خورد. ادوارد به سمتش آمد و شمشیر را از بدن پرسوس بیرون کشید و گردنش را گرفت و بلند کرد و به سمت دیگر پرت کرد. دوباره به سمتش آمد و شمشیر را بر گردن پرسوس گذاشت!

جک: خدا رو شکر بالاخره اومدی دیگه نمیتونم این درد رو تحمل کنم!

ادوارد: جک تایلر تو هستی؟ یا پرسوس باید صدات کنم؟

- برات مهمه؟ فقط اینو میتونم بگم که اشتباه بزرگی مرتکب شدی ادوارد و همه مارو به رنج و بدبختی کشوندی؟

- قبل از اینکه بمیری به سوالاتی من جواب بده؟ چطور شد که دوباره زنده شدی؟

- من خیلی وقت پیش مرده بود ادوارد پیش مارتا داشتم در آرامش زندگی میکردم که تو منو دوباره به این دنیای شوم آوردی؟
- خدای من کنستانتین هممون رو تسخیر کرده بود. هممون رو بازی داد.

- دست تو چطور درست شد؟ منم اونجور زنده شدم ادوارد بدن من رو دوباره بازسازی کردن ولی جسم بی روح به چه درد میخورد؟ تو منو به این دنیا آوردی؟ برو دنبال مکس برو! داره میره جان بیگناه هارو بگیره معطل نکن. ادوارد جک را ول کرد و خواست که به سراغ مکس برود ولی جک به او التماس کرد.

- من دارم درد میکشم ادوارد منو بکش بعد برو خواهش میکنم میخوام برگردم پیش مارتا!

جک این را گفت ادوارد با شمشیرش سر جک را جدا کرد و در دستانش گرفت و فریاد کشید! ادوارد جک تایلر را که ۷۰ سال در زیر دریا مانده بود کشت و تنها مکسیملیان بود که باید بمیرد!

مکسیملیان متوجه شد که ادوارد جک را کشت برای همین به شهر بازگشت تا خودش ادوارد را بکشد!

مکسیملیان که کنترل سایکلوپس را داشت به سمت نیویورک بازگشت و وقتی ادوارد را دید شروع به شلیک تیرهای لیزری به سمتش کرد ولی ادوارد از آنها فرار کرد و جا خالی داد و شمشیرش را به پاهای ربات فرو برد و بالا رفت. چندین بار مکس خواست با دستان ربات سایکلوپس ادوارد را پایین بیندازد ولی موفق نشد و در نهایت ادوارد از ربات بالا رفت و شمشیرش را به چشم سایکلوپس فرو برد و سایکلوپس از کار افتاد!

ادوارد وارد سر ربات یعنی جایی که اتاق کنترل ربات بود شد و مکسیملیان را دید که زمین افتاده است!

ادوارد: مکسیملیان؟

- نه نه ادوارد نمیذارم آرزومو ازم بگیری!

- آرزوت رو با خودت به جهنم خواهی برد مکسیملیان تو میخوای نقش خدا رو بازی کنی! تو میخوای تصمیم بگیری کی بمیره کی نمیره! ولی این بار من تصمیم میگیرم که کی باید بمیرم و اونم تویی!

- من میخوام یه نسلی رو از بین ببرم که اجدادشون به خون بیگناه ها آلودست ادوارد! تو باید اینو متوجه بشی اینا تو تاریخ مرتکب جنایات شدن و این مردم هم از نسل اونا هستن یه نسل خون خوار و وحشی. همونطور که لندن رو محو کردم و میراث دو قرن امپریالیسم و استعمارگری بریتانیا رو به جهنم فرستادم مردم این سرزمین رو هم میفرستم به جهنم!

ادوارد شمشیرش را کشید تا مکسیملیان را بکشد ولی مکسیملیان زود بلند و شد نیزه سه سرش را به پهلوی ادوارد فرو برد و ادوارد بر زمین افتاد! مکسیملیان میخواست از طریق کپسول نجات داخل سر سایکلوپس فرار کند برای همین وارد کپسول شد ولی ادوارد شمشیر الدورادو را به لوله سوخت کپسول نجات فرو برد و منفجر شد و مکسیملیان در آن لحظه سوخت ولی هنوز زنده بود. ادوارد با مشت به صورت مکس کوبید و مکس به زمین افتاد. ادوارد لوله کپسول را که جدا شده بود بر داشت و دور گردن مکس پیچید.

- ادوارد دددددد احمق تو داری اشتباه میکنی!

ادوارد به مکس توجهی نکرد و مکسیملیان را از قسمت دیواره سر سایکلاپس که منفجر شده بود و بیرون ربات دیده میشد به بیرون هل داد و مکسیملیان از لوله کپسول آویزان شد و بعد از چند لحظه در اثر خفه گی مرد. در هنگام مرگ مکسیملیان صدا جیغ زدن شبیه صدای جیغ شیطان به گوش رسید.

ادوارد از سایکلوپس بیرون آمد و به ارتش نوآگایا که در حال چپاول اموال و خانه های مردم بودند گفت: برادر بزرگ مرده از این به بعد من امپراتورم! و دستور داد تا همگی سلاح هایشان را زمین بگذارند!

جنگ تمام شده بود و بعد از کشته شدن مکسیملیان ادوارد به کاخ اطلس در شهر نوآگایا بازگشت در حالی که سر جک و مکسیملیان را در دست داشت وارد قصر شد و نگهبانان بر وی تعظیم کردند.

ادوارد بر تخت سلطنت نشست و ایوی یا همان خائوس تاج را بر سر ادوارد گذاشت و ادوارد دومین امپراتور نوآگایا و کل اقیانوس اطلس شد!

اما از آن روز به بعد ایالات متحده همچنان به عنوان بخشی از آتلانتیس باقی ماند! ادوارد صلح را به جهان بازگرداند و تمام سکه ها و طلاهایی را که اروپایی ها در طول تاریخ غارت کرده بودند به آفریقا و کشورهای فقیر بازگرداند و دنیا شاید یک عصر جدید شد یک عصر طلایی عصر ادوارد!

ادوارد سوار فلاویوس شده بود و داشت اقیانوس را گشت می‌زد که ایوی از او پرسید: ادوارد چه حسی داری که صلح رو به دنیا بازگردوندی؟

- حس عجیب... .

- جسارت نباشه اعلی‌حضرت ولی میتونم این حس رو بپرسم؟

- حسی که همه بچه‌ها وقتی بزرگ میشن دارن حس مسئولیت!

- باید خوشحال باشین قربان که فرمانروای کل جهان شدید همه از شما حساب می‌برن!

- برای کنستانتین ناراحتم پرفسور کاش می‌شد دوباره زنده اش کنیم!

ادوارد از صندلی‌اش بلند شد و به سمت پنجره رفت سپس ادامه داد: اون مثل یه پدر بود برام اون امید رو به من نشون داد!

- ولی ادوارد اون از قدرتش سوء استفاده کرده بود!

- نه همه ما خطاکاریم ولی همیشه یک فرصت برای جبران اشتباهاتمون داریم و کنستانتین هم با فدا کردن خودش این فرصت رو به دست آورد و من هم با کشتن مکسیملیان!

- اعلی‌حضرت لرد آلازان می‌خواهند به دیدار شما بیان!

لرد آلازان وارد هال فلاویوس شد.

- آه لرد آلازان خوش اومدی!

- ادوارد بهت تبریک میگم بابت امپراتور شدن!

- مسئولیت سنگینیه لرد آلازان ولی چطور شد که تونستی به زمین بیایی؟

- بشقاب پرنده به کمک بشقاب پرنده‌هامون و به لطف زرهی که به تن دارم این زره از اشعه نور خورشید محافظتم میکنه!

ادوارد جعبه تیتانیومی را از روی میز برداشت و به طرف لرد آلازان برد! درش را باز کرد داخلش نیمه دوم سیب انرژی خداوند بود!

- لرد آلازان این متعلق به شماست!

- نیمه گمشده سیب؟ خدای بزرگ بعد از ۷۰ سال پیداش شد ولی ادوارد من اینو قبول نمی‌کنم!

- برای چه لرد آلازان؟!

- نگهش دار به عنوان یک هدیه انرژی دنیا داره تموم میشه و مطمئنم این انرژی خداوند بهت کمک میکنه و از این بابت خوشحالم که هم اکنون این هدیه الهی در دستان یک انسان پاک و مطمئن قرار گرفته است نگهش دار!

سبب نصف شده انرژی در دستان ادوارد باقی ماند تا به وسیله آن بتواند کشورش را اداره کند لرد آلازان به ماه بازگشت و در کنار دوستان و هم‌رکابانش زندگی کرد! ادوارد هیچگاه استقلال ایلات متحده را به رسمیت نشناخت و همیشه کینه قتل عمه‌اش رزتا والکری را در دل داشت ولی ایالات شرقی آمریکا تحت سلطه امپراتوری آتلانتیس باقی ماندند و در صلح آرامش به سر بردند.

سال ۲۰۷۲ میلادی

پنجاه سال از سلطنت ادوارد گذشت و ادوارد پیر شده بود! اکثر اوقات وقتش را در داخل هال فلاویوس می‌گذراند و با او حرف می‌زد! یکی از هنرمندان شهر نوآگایا برای ادوارد چهره‌اش را روی یک تابلو بزرگ نقاشی کرده بود. ادوارد داشت تابلو را نگاه میکرد و حس غرور به او دست داده بود. چهره جوانش را میدید که پرچم امپراتوری آتلانتیس را در دست گرفته بود و داشت سمت پچش را نگاه میکرد و پرتوهای نورانی ای ازش ساطع میشد.

- فلاویوس؟

- بله

- جنگ تموم شده نه؟

- بله ادوارد!

- واژه جنگ کلا باید از دیکشنری‌ها و لغت‌نامه باید حذف بشه! اصلا نباید کسی واژه جنگ رو به زبانش بیاره!

- ادوارد؟ پس مردم شرق آمریکا چی میشن؟ اونا باید تحت حاکمیت آتلانتیس باشن؟

- من چیزی رو ازشون نگرفتم مثل قبل آزادان و همه امکانات دادم بهشون و فرقی هم بین اونا و مردم نوآگایا نذاشتم فلاویوس ولی نمیتونم دوباره یه دولت مستقل تشکیل بدن چون خطر دارن برای بشریت به اندازه کافی در بمباران هیروشیما و کره و ویتنام و عراق کشته شدن. اونا معتقدن پدران‌شون برایشون یه کشور آزاد ساختن ولی اینم باید بدونن که پدران‌شون این رو یاد ندادن که به آزادی ملت دیگه احترام بزارن و همش غارت و

جنگ و چپاول! فعلا باید تحت نظارت باشن اکنون جهان در تسخیر منه و هیچ ابر قدرتی نمیتونه بدون اجازه من جنگی رو تو کشور دیگه ای راه بیاندازه و اونو مستعمره خود قرار بده ۵۰ سال گذشت و دنیا تونست زخم حاصل از هزاران سال جنگ رو تو این ۵۰ سال تسکین کنه و دیگه شاهد آرمیدن بچه بی گناه در موج های دریا نیستیم!

- هر چی شما بگین اعلی حضرت!

- ۵۰ سال گذشت و من هنوزم دلم برای کنستانتین تنگ شده! واقعاً خیلی دلم اونو میخواد!

- من هم مثل تو ادوارد بهش افتخار میکنم اون جونش رو در راه حفظ بشریت داد!

- واقعاً متأسفم فلاویوس نباید اون روز میذاشتم خودشو فدا کنه!

- نه ادوارد متأسف نباش بهت اطمینان میدم که من بهش افتخار می‌کنم!

- منم بهش افتخار می‌کنم! میدونی من، مکسیملیان و کنستانتین وجهه مشترکمون چیه؟ هر سه مون یتیم بزرگ شدیم ولی با این فرق که اونا میدونستن پدر و مادرشون کیه و کجا مردن ولی من نمی‌دونستم و الان هم نمیدونم! مکسیملیان خانواده‌شو در جنگ از دست داد برای همین اون جنگ رو انتخاب کرد ولی کنستانتین خانواده‌شو در صلح از دست داد و برای همین کنستانتین راه صلح رو انتخاب کرد و همیشه با جنگ مخالف بود. تصمیمات زندگی‌مون بازتابی از گذشته ماست فلاویوس عزیز! ولی این رو فهمیدم حتی یک انسان یتیم هم میتونه معنی عشق رو بدونه!

- عشق؟ عشق ادوارد عشق چیزیه که همه چیز بر آن بنا شده!

- من اوایل فکر می‌کردم عشق توهمی بیش نیست ولی الان متوجه شدم که حتی جسم بیجان هم میتونه عشق رو درک کنه!

- تو درک کردی ادوارد ۵۰ ساله داری سلطنت می‌کنی و در طول این ۵۰ سال حتی یک قطره خون هم ریخته نشده! این نشانه عشق تو به زیبایی دنیاست عشق به زیبایی بهترین عشقه حتی عشق به خداوند که زیباترین زیبایی‌هاست!

- فقط اینو میتونم بگم فلاویوس که اولین خسارت جنگ از دست دادن ذهن و مغزه بعد ویرانی و خونریزی!

ادوارد از پنجره به داخل آب اقیانوس نگاه کرد و دید که هشتپایی دارد به ادوارد نگاه می‌کند. ادوارد ناخودآگاه یاد

کنستانتین افتاد و ادامه داد: کنستانتین چیزهای زیادی به من آموخت فلاویوس به خصوص در مورد جنگ! جنگ شاید به ظاهر تموم شده باشه ولی جنگ تا زمانی ادامه داره که آخرین قطره خون چکیده بشه و آخرین مادر برای فرزندش گریه کنه و آخرین دل تسخیر بشه!

پایان

ARSALAN MOZAFFARI'S

DOMINATION

